النصف الأول

من

كتاب

لباب الألباب

از تصنيف

محمد عوفى

كه در اوايل قرن سابع هجرى نوشته شد

وحالا بتاريخ ١٣٢٤ هجرى مطابق ١٩٠٦ ميلادى

بسعى واهتمام وتصحيح

اقل عباد

ادوارد براون انكليسى

مدرس السنهٔ شرقيه در دار الفنون كمبريج

در ممالك محروسهٔ انكلستان

بزيور طبع آراسته گرديد

وسبقه

من قبل النصف الثانى

طبع فى مطبعة بريل فى مدينة ليدن

وهى من مدائن ممالك الفلمنك المحروسه

مقدّمه

بسمه تعالی

اوّل کسی که نظر مستشرقین اروپارا بجانب این کتاب نفیس عزیز الوجود جلب نمود مستر ناتانیل بلند بود در مقالهٔ که بعنوان «قدیمترین تذکرهٔ شعراء فارسی تألیف محمّد عوفی و بعضی تألیف دیگر از قبیل تذکرة الشعراء» در روزنامهٔ انجمن همایونی آسیائی مطبعهٔ لندن در سال ١٨٤٦ مسیحی درج نمود و بعد از پنجاه سال تقریبا ازین مقدّمه جناب پرفسر ادوارد برون انگلیسی معلّم السنهٔ شرقیّه در دار الفنون کمبرج از ممالک محروسهٔ انگلستان بعد از طبع تذکرهٔ دولتشاه که جلد اول سلسلهٔ «متون تاریخی فارسی» است که خودشان بنای آنرا نهاده‌اند بخیال افتادند که اقدام بطبع لباب الألباب نمایند و آنرا نیز جزء سلسلهٔ مذکوره قرار دهند، پس بتفصیلی که در دیباچهٔ انگلیسی جلد دوّم این کتاب مذکور است عین همان نسخهٔ لباب الألباب‌را که در تصرّف مستر بلند بوده (و الآن در منچستر است) با زحمت بسیار از مالک جدید آن بعاریت خواستند و نسخهٔ دیگری‌را ازین کتاب که در کتابخانهٔ عمومی برلین محفوظ است نیز برخصت رئیس کتابخانه بامانت گرفته از روی این دو نسخه که ظاهرًا فقط نسخی است که از لباب الألباب در اروپا موجود است این کتاب‌را بخطّ خودشان استنساخ نموده بمطبعه فرستادند و جلد دوّم آن در سه سال قبل در سنهٔ ۱۹۰۳ مسیحی بحلیهٔ طبع آراسته شد و اینک جلد اوّل آن مکمّل و مصحّح ومحشّی از طبع بیرون آمد و ادباء و فضلاء فارسی زبان و طلاّب زبان فارسی‌را در فرنگستان ارمغانی بل گنج شایگانی در پیش نهاده شد و این کتاب که تا کنون بیش از هفتصد سال از زمان تألیف

راه در تصحیح نمونها فقط بمظانّ وجود بعضی از تراجم شعرا و اشعار ایشان از قبیل سایر تذکرها که از عوفی نقل میکنند چون هفت اقلیم امین احمد رازی و ریاض الشّعراء علیقلی خان واله داغستانی و خزانهٔ عامرهٔ غلامعلی خان آزاد بلگرامی و میخانهٔ حسن بن لطف الله الطّهرانی و مجمع الفصحاء مرحوم رضاقلیخان و غیرها و نیز دواوین شعرائی که بدست است و سایر کتب تواریخ و ادب که اسماء آنها در تعلیقات آخر این کتاب مذکور است رجوع نموده سکطوری متن‌را مصحّح می نمودم تا این از تصحیح نسخ خروه که تقریبًا تاواسط کتاب رسیده بودم در ضمن تفحّص در تذکرهای محفوظ در کتابخانهٔ بریتش میوزیم در لندن تذکرهٔ یافتم موسوم به «بزم آرای» للسّیّد علیّ بن محمود الحسینی متضمّن تراجم احوال شعراء فارسی از اقدم ازمنه تا عصر خویش و آنرا در سنه ۱ تألیف کرده است و تقریبًا تمام لباب الالباب عوفی‌را بی کم و زیاد استنساخ نموده است مگر در بعضی موارد که اندکی متن عوفی‌را اختصار نموده و چنین می نمایاند که اصلاً از وجود کتابی در دنیا باسم لباب الألباب اطّلاع نداشته است چه در دیباچهٔ کتاب تذکرهائی‌را که پیش از بزم آرای تألیف شده است یکی تذکرهٔ دولتشاه‌را می شمرد و دیگری تذکرهٔ سام میرزا بن شاه اسمعیل صفوی معروف بتحفهٔ سامی‌را و اصلا از لباب الألباب بیچاره عوفی که از اوّل تا بآخر حتّی دیباچه و مقدّمهٔ آن‌را استنساخ نموده اسمی نمی‌برد، باری ازین اکتشاف بسیار خوشحال شدم و در حقیقت مانند اکتشاف نسخهٔ ثالثی از لباب الألباب بود و اگرچه احتمال قویّ میرود که نسخهٔ که صاحب بزم آرا در دست داشته است عین یکی ازین دو نسخهٔ موجوده در اروپا یا منقول عنه یا منقول از یکی از آنها بوده است چه در بسیاری از مواضع که نمونها غلط داشت بزم آرا نیز عین همان غلطرا داشت ولی با وجود این فوق العاده کمک بتصحیح متن نمود بجهت اینکه جز نمونهای چاپی هیچ چیز در پیش نبود و نسخهٔ خطّ برفسر براون نیز در دست من

آن میگذرد و در عرض این مدّت جز پیش زمرهٔ قلیلی از تذکره نویسان بعامّهٔ فضلاء و ادباء مجهول بوده و بطوری نادر و کمیاب بوده است که الآن چنانکه گفتیم جز دو نسخه از آن در تمام اروپا بلکه در تمام دنیا موجود نیست بهمّت پرفسر براون حالی باره بطبعش درآمد و از بیم تلف و انعدام نسخهٔ آن بالکلّیّه از روی زمین که همیشه از انقلابات ایام وقوع اینگونه حوادث محتمل است خصوصا در صورتیکه نسخهٔ با بدین درجه نادر باشد مصون ماند و اعتقاد پرفسر براون آن است که اقلّا یك نسخهٔ دیگر ازین کتاب باید در ایران موجود باشد (یا موجود بوده است) بجهت اینکه مرحوم رضا قلیخان در کتاب مجمع الفصحاء که یکی از نفایس کتبی است که درین قرن اخیر در ایران تألیف شده است بسیاری از اوقات از لباب الألباب نقل می نماید و از قرائن احوال چنین می نماید که خود آن مرحوم لباب الألباب‌را در دست داشته است و بلا واسطه از آن نقل می نموده، و در دو سال پیش که بنده بلندن آمدم و پرفسر براون امر تصحیح نمونهای[1] جلد اوّل این کتاب‌را (غیر از سه جزء اوّل) بعهدهٔ بنده محوّل فرمودند از طهران از جناب آقای ذکاء الملك رئیس دار الترجمهٔ همایونی که با خانوادهٔ مرحوم رضا قلیخان خصوصیّت تامّه دارند استدعا نمودم که اگر ممکن است این کتاب‌را (بر فرض وجود نسخهٔ آن) از ایشان برای ما عاریت بطلبند یا آنکه در طهران یك نسخه از روی آن بنویسانند بعد از مدّتی طویل جواب دادند که چنین نسخهٔ درکتابخانهٔ ما نیست و امید است که این جواب فقط عذر باشد برای بیرون ندادن کتاب و اگر خدای نخواسته حقیقت باشد و اصل کتاب از دست ایشان بیرون رفته است تأسّف بر آن نهایت ندارد، باری پس از مأیوسی ازین

---

(۱) مقصود از نمونه حروف است مطبوع که مطبعه پیش مصحّح می فرستد و مصحّح بعد از تصحیح پس میفرستد و این بطبع میدهند و غالبا برای کمال دقّت در تصحیح یك نوبه اکتفا نمیکنند بلکه ثانیا و ثالثا نمونه میگیرند،

بحری می‌پیوسته است و دیگر چهار مقاله لنظام الدّین احمد بن عمر بن علیّ النظامیّ العروضی السّمرقندی که در حدود سنهٔ ۵۵۰ تألیف شده است ولی هیچکدام ازین دو تألیف‌را بعنوان حقیقه از قبیل تذکرة الشّعراء بمعنی مصطلح یعنی کتابی که مقصود اصلی مؤلّف آن ترجمهٔ احوال شعرا باشد نشمرد امّا مناقب الشّعراء اگرچه ظاهرًا از میان رفته است و بتمامه موضوع آن چه بوده ولی قریب بیقین است که تذکرهٔ شعراء بوده بدلیل اینکه دولتشاه (که لباب الألباب‌را ندیده بوده است و از وجود آن نیز اطّلاع نداشته و درین شکّی نیست) در مقدّمهٔ تذکرهٔ خود ادّعا میکند که تاریخ و تذکره و حالات شعراء فارسی‌را هیچ آفریدهٔ از فضلا ضبط ننموده با وجود آنکه خود او یکی دو موضع(۱) از مناقب الشّعراء نقل می نماید و اگر

راحة الصّدور و آیة السّرور لأبی بکر محمّد بن علیّ الراوندی ترجمه و تلخیص پرفسر براون در روزنامهٔ انجمن همایونی آسیائی سال ۱۹۰۲ ص ۶، و لغات اسدی ص ۲۱ که لقب اورا موفّق الدّین مینویسد و المعجم فی معاییر اشعار العجم Or. 2814, ff. 51a, Or. 1107, etc. و جامع التّواریخ Add. 7628, f. 240b و بالأخره در مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۶۶ که اسم اورا کمال الدّین مینویسد، و عماد کاتب از تألیفات او کتابی می شمرد موسوم به تحریر الوزیر الزّبیر الخطیر که در مناقب نصیر الملک بن مؤیّد الملک ابن نظام الملک وزیر سلطان محمّد بن ملکشاه تألیف نموده است (ص ۸۹)، و ابو بکر راوندی در راحة الصّدور میگوید «شکار نامهٔ» سلطان ملکشاه‌را بخطّ او دیدم (ص ۵۹۸)، و اگر بقول دولتشاه اعتماد کنیم یکی از تألیف او مناقب الشّعراء است که مذکور خواهد شد و دیگر تاریخ آل سلجوق که حدس میزنم دولتشاه از آن نقل کرده است و از یک موضع آن (ص ۷۶–۷۷) برمی آید که ابو طاهر خاتونی تا عهد سلطان مسعود بن محمّد بن ملکشاه (سنهٔ ۵۲۹–۵۴۷) در حیات بوده است و بر فرض صحّت این امر لابدّ وفات ابو طاهر خاتونی بعد از سنهٔ ۵۳۲ که سال وفات انوشروان بن خالد وزیر است باید واقع شده باشد چه انوشروان بن خالد در کتاب فتور زمان الصّدور و صدور زمان الفتور که تاریخ سلجوقیّهٔ عماد کاتب تکمیل و تعریب آن است در حقّ ابو طاهر خاتونی میگوید «و لم یزل منذ نشأ و الی آخر عمره تندرا کندرا الخ»، و از سیاق کلام ظاهر است که این عبارت از انوشروان است نه از عماد کاتب تا پنداری،

(۱) من هرچه تفحّص کردم بیش از یک موضع نیافتم که دولتشاه اسم مناقب

شود تا از هیأت نوشتن کلمات و از روی نسخه بدلهای نسخهٔ برلین حدسی
در قراءت بعضی کلمات مشکوکة القراءه بتوان زد ولی چون نرم آرا تقریبا
عین متن عوفی‌را بدون تصرّف (مگر در مواضعی که عوفی تشخّصات خود
اشاره میکند) نگاه داشته است بسیاری از مواضع که بدون وجود نرم
آرا تصحیح محال بود تصحیح گردید و ما بقی مواضع نیز بکمک مظانّ و مآخذ
دیگر تصحیح شد تا آنکه بدین صورت حالیّه از کار در آمد و میتوان گفت
که این جلد اوّل بمراتب از جلد ثانی مصحّح‌تر است و در ضمن تصحیح
متن هرجا که بعضی توضیحات و اطّلاعات از کتب دیگر بدست میآمد
بطور اختصار در حاشیهٔ نمونه می نوشتم پس از اتمام طبع متن پرفسر براون
مصلحت چنان دیدند که آن حواشی نیز علیحده در آخر کتاب طبع شود
تا باعث توفیر وقتی برای قرّاء محترم باشد و پس آن مقدار وقت که ما
در تفحّص و تتبّع صرف کردیم ایشان صرف نکنند

تا باندازهٔ اهمیّت نسخهٔ این کتاب که اعزّ من الکبریت الأحمر است معلوم
شد و امّا اهمیّت اصل این تألیف در آن است که آن قدیمترین تذکره
ایست که در ترجمهٔ احوال شعراء فارسی نوشته شده است یا بعبارهٔ اصحّ
و احسن قدیمترین تذکره ایست که بدست ما رسیده است، دو کتاب دیگر
نیز تذکره میدانیم که قبل از لباب الألباب تألیف شده است یکی
مناقب الشّعراء لابي طاهر الخاتونی (۱) که در اواخر پنجم و اوایل قرن ششم

---

(۱) موفّق الدّوله ابو طاهر الخاتونی از اجلّهٔ صدور و کبار رجال دولت سلجوقیّه و
از مشاهیر شعرا و ادباء عصر خود بوده در تاریخ سلجوقیّه لعماد الدّین الکاتب الاصفهانی
مکرّر ذکر او شده است و از آنجا ظاهرًا چنان استنباط میشود (ص ۱۰۵ - ۱۱۲) که
اورا خاتونی بدان جهت میگفته اند که مستوفی گوهر خاتون زوجهٔ سلطان محمّد
بن ملکشاه (سنهٔ ۴۹۸–۵۱۱) بوده است و قزوینی در آثار البلاد ص ۲۵۹ میگوید
که وی کتابخانهٔ معتبری در ساوه بنا نهاده است و ازین بر می‌آید که از اهل ساوه
بوده است و بسیاری از اشعار اورا عماد الدّین کاتب تعریب نموده است و بعضی
دیگر از اشعار او متفرّق در مواضع دیگر تاریخ مسطور مانند تاریخ سلجوقیّه مسمّی

لباب الألباب اگرچه در ترجمهٔ احوال شعراء غالبًا معلوماتی مفید بدست میدهد و مخصوصا سنهٔ وفات‌را که اهمّ مواضیع تراجم رجال است در اکثر اوقات جهلاً او غفلةً ذکر نمیکند و همّ واحد او استعمال استعارات سمج و تشبیهات بارد و سجعات متکلّف مبتذل و جناسات مصنّع مستکره است که از وراء آنها هیچ معنی بچنگ خواننده نمی‌آید و نیز منتخباتی که از اشعار شعراء میدهد بسیاری از اوقات اشعار متوسّط بلکه اشعار ردیّ ایشان است بطوری که از روی این منتخبات نمیتوان سبك و اسلوب شاعر مبحوث عنه پی برد با وجود همه اینها این کتاب از جهت نظر تاریخی و ادبی اهمّیتی بس عظیم دارد و چنانکه غلامعلی خان آزاد در مقدّمهٔ خزانهٔ عامره گوید «جمیع تذکره نویسان متأخّر در تحریر احوال شعراء اقدم القدماء عیال اویند» و در حقیقت اگر لباب الألباب بدست ما نرسیده بود تراجم جماعتی کثیر بل اکثر از شعراء متقدّمین بکلّی از میان رفته بود و الآن ابدًا اسمی و رسمی از ایشان باقی نمانده بود ملاحظه بکنید تذکرهٔ دولتشاه‌را که بگمان خویش اوّلین تذکره است که نوشته شده است و مقایسه کنید آنرا با لباب الالباب خواهید دید که اغلب شعراء متقدّمین بخصوص معاصرین صفّاریّه و سامانیّه و غزنویّه که تراجم ایشان در لباب مذکور است بکلّی از دولتشاه فوت شده است و حتّی اسم ایشان‌را نیز نشنیده بوده است که بطور استطراد نامی از ایشان ببرد و تراجم آنهائی‌را نیز که ذکر نموده است غالبًا طرف وثوق نیست و مشوب است بحکایات بی مأخذ و افسانها و اکاذیب و مجعولات ونحو آن، باری هر چه در باب اهمّیّت و قدر لباب الالباب بگوئیم باز حقّ آنرا ادا نتوانیم نمود و همین قدر برای اشارهٔ اجمالی کافی است

امّا تاریخ تألیف لباب الألباب ظاهرًا در سنه ٦١٨ است بجهت اینکه در ص ١١٥ دو مرتبه ذکر سنهٔ ٦١٧ را میکند بنحوی که صریحًا فهم میشود که سال ٦١٧ سال حاضر نبوده بلکه از سنوات ماضیه بوده است، و از

مناقب الشّعراء حتماً تذکرهٔ شعرا بوده است دولتشاه این نقض واضح را بین قول و فعل خود مرتکب می‌شود است و شاید مناقب الشّعراء عبارت بوده است از بعضی حکایات ادبی راجع بمحاضرات و مشاعرات شعراء و مجانی از اشعار ایشان و الله اعلم بحقیقة الأمر، و امّا چهار مقالهٔ نظامی عروضی (که اکنون نسخهٔ اوقاف مستر گب و بتصحیح این ضعیف در مطبعهٔ الهلال در قاهــره در تحت طبع است) اگرچه مقالهٔ دوّم آن ترجمهٔ حال چند نفر از مشاهیر شعرارا متضمّن است ولی بدیهی است که غرض مؤلّف نوشتن تراجم احوال و آگهی تراجم شعراء بخصوص نبوده است بلکه موضوع چهار مقاله دستور العمل رفتار چهار طایفه از خواصّ پادشاه است یعنی دبیر و شاعر و منجّم وطبیب بنابرین میتوانیم بگوئیم که اوّلین کتابی که در ترجمهٔ احوال شعراء فارسی بدست ما رسیده است همین لباب الألباب است لا غیر،

الشّعرارا می‌برد (طبع پرفسر براون، ص ۵۸) ولی پرفسر براون در فهرست اسماء کتب دولتشاه دو موضع‌را حواله داده‌اند، در هر صورت اعتقاد ایشان آن است که مناقب الشّعراء تا زمان حاجی خلیفه موجود بوده و حاجی خلیفه آنرا دیده بوده است و در کشف الظّنون که بعد از سنهٔ ۱۰۴۵ تألیف شده اسم آنرا می‌برد و بنده احتمال قوی میدهم که مستند حاجی خلیفه همان ذکر اوست در دولتشاه و رسم حاجی خلیفه در هرکتابی که خود بلا واسطه آنرا دیده باشد آن است که عبارت ابتدای آن کتاب و ترتیب ابواب و فصول آنرا بطور اجمال ذکر میکند وکتبی‌را که خود ندیده بلکه اسماء آنهارا از کتب دیگر التقاط کرده است فقط اشارهٔ باسم کتاب و اسم مصنّف اگر معلوم باشد میکند و میگذرد وعین عبارت او در باب مناقب الشّعراء این است «مناقب الشّعراء فارسیّ لابی طاهر الخاتونی المتوفّی سنه   » واشاره بفارسی بودن آن نیز بمناسبت همین است که دولتشاه از آن نقل میکند که با عربی بودن کتاب تا اندازهٔ منافات دارد بنابرین فقط دلیلی که ما بدست داریم برای تحقّق وجود چنین کتابی از تألیف ابو طاهر خاتونی منحصر است باینکه یك مرتبه ذکر او در تذکرهٔ دولتشاه شده است وگمان نمیکنم این دلیل کافی باشد برای تعیین تحقّق نسبت، وعدم موثّقیّت و قلّت تحقیق و مسامحه در نقل دولتشاه زیاده از آن است که محتاج بیان باشد والله اعلم بحقیقة الحال،

عطف مغایب بر متکلّم وحده

سره بر چشمهٔ یاقوت لب دیدم و گفت
این چه نوباوه حسن است بدین زیبائی

(ص ۱۵۸) یعنی گفتم،

از پای در فتادم و از دست شد کار چشم
روزی نشد از تو مراعات سرسری

(ص ۱۸٤) یعنی شدم،

«تنگدستی جهان فراخ‌را بر من تنگ کرد و کار بدرجهٔ رسید که ازاری بفروختم و نان بداد عزم کردم که باتباع روم و در روستاها چنانکه ائمّهٔ دیگر دق میکند» (ص ۲۱) یعنی بدادم و میکنم،

عطف مغایب بر متکلّم مع الغیر

«دآن اسیران آخر برین جمله که فرمودیم با وطان خویش برسانید هرچه بر لفظ مبارك راندیم و بقلم اورد و نوشت جمله بجای آریم» (ص ۲۱۷) یعنی آوردیم و نوشتیم،

عطف مغایب بر مفرد مخاطب

دادی بوصل وعده و آنگه نظر کنی
خبری که کس نیافت تو از من مدار چشم

(ص ۲۱۵) یعنی کنی،

عطف مفرد مغایب بر جمع مغایب

«داورا بتهمت مخالفت بار دیگر مقیّد کردند و مدّتی در بند بماند» (ص ۱۱٤) یعنی بماندند،

اکنون خبری که باقی است ترجمهٔ حال مصنّف است و آن اگرچه در دیباچهٔ جلد ثانی این کتاب مرقوم گشته است ولی مناسب آن است که دراینجا نیز باعاده آن بپردازیم پس گوئیم

طرف دیگر در ص ٥ میگوید «ملّك یمین الدّین بهرامشاه که این ساعت ممالك سجستان در ضبط اوست» و چون مدّت حکمرانی یمین الدّین بهرامشاه بن تاج الدّین حرب در سیستان از سنهٔ ٦١٢ تا ٦١٨ بوده است[1] پس معلوم میشود که تألیف کتاب مؤخّر از سنهٔ ٦١٨ نیز نبوده است، اشکالی که هست در ص ٤٣ سلطان علاء الدّین محمّد خوارزمشاه‌را بطور دعا میکند «اعلی الله شأنه» و واضح است که وفات محمّد خوارزمشاه در سنهٔ ٦١٧ است ولی باید دانست که در آن سنوات بواسطهٔ تلاطم امواج فتن در تمام ممالك اسلامیّه بسبب فتنهٔ مغول تا مدّتهای مدید بعد از وفات سلطان محمّد خوارزمشاه حال وی باغلب مردم مشتبه بود وکس نمیدانست کجاست و زنده است یا مرده ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغة گوید تا هفت سال بعـد از مرگ او غالب مردم چنین داشتند که زنده است و متواری است و العامّة عوّلوا بر مثل سایر مردم همین اعتقاد بوده است بنابرین دعاء به «اعلی الله شأنه» دلیل بر زنده بودن او نمیشود،

لباب الألباب مانند تذکرة الأولیاء شیخ عطّار که تقریبا مقارن یکدیگر تألیف شده اند حاوی بعضی خصائص نحوی و صرفی و بعضی اسالیب و اصطلاحات قدیمه که قابل ذکر باشد نیست فقط چیزی‌را که مناسب میدانم در اینجا نظر قرّاء‌را بدان جلب نمائیم این یك اسلوب غریب است که در جوامع الحکایات و المعجم فی معاییر اشعار العجم[2] (که آنهـا نیز مقارن یکدیگر تألیف شده‌اند) بسیار مستعمل است ولی اکنون بکلّی مهجور است وآن این است که هرگاه فعلی معطوف باشد بر فعل دیگر و معطوف علیه متکلّم وحده یا متکلّم مع الغیر یا مفرد مخاطب یا جمع مخاطب یا جمع مغایب باشد غالبًا معطوف‌را اگرچه فاعلش با معطوف علیه در معنی یکی است در لفظ بصورت مفرد مغایب می آورند، و اینك چند مثال

(۱) طبقات ناصری Add 26,189, f 118a b (۲) لشمس الدّین محمّد بن قیس که کمی بعد از سنهٔ ٦٢٧ تألیف شده است (رجوع، دل فهرست نسخ فارسی ص ١٢٣)

الجنیدی) در صحیفه انشا نگاشته»،(۱) محمّد قاسم بن هندوشاه استرابادی در تاریخ فرشته تقریباً عین همین عبارت را تکرار میکند(۲)، و بالأخره مرحوم رضا قلیخان در مجمع الفصحاء ترجمهٔ بسیار مختصری با بعضی از اشعار او مذکور داشته، امّا آنچه اطّلاعات راجعه بترجمهٔ حال او از لباب الألباب و جوامع الحکایات که تألیف دیگر عوفی است استنباط میشود از قرار ذیل است

اوّلاً معلوم میشود که مصنّف از اولاد عبد الرّحمن بن عوف از مشاهیر صحابهٔ حضرت رسول است و بهمین جهت است که اورا «عوفی» میخوانند، در جوامع الحکایات گوید(۳) «چون امیر المؤمنین عمررا رضی الله عنه وفات رسید صحابه جمع شدند و اختلاف میان ایشان قائم شد و نزدیک بود که فتنهٔ پدید آید آنگاه عبد الرّحمن بن عوف که جدّ اعلای مؤلّف این تألیف و محرّر این تصنیف است سخن آغاز کرد الخ» و در موضعی دیگر گوید(۴) «آورده اند که عبد الرّحمن بن عوف رضی الله عنه که جدّ مؤلّف کتاب بود روزی بخدمت رسول صلعم آمد و از توانگری خود بنالید الخ»، و دیگر معلوم میشود که جدّ مصنّف القاضی الأمام شرف الدّین سیّد المحدّثین ابو طاهر یحیی بن طاهر بن عثمان العوفی از مشاهیر علماء ما وراء النّهر بوده است و در علم حدیث و معرفت انساب عرب و اسامی رجال و جرح و تعدیل مشار الیه بالبنان بوده(۵)، و خال مصنّف سیّد الحکماء ملک الأطبّاء شرف الزّمان مجد الدّین محمّد بن ضیاء الدّین عدنان السّرخکتی(۶) در سلک خدمت سلطان قلج طمغاجخان ابراهیم بن

(۱) حبیب السّیر طبع بمبئی جزو چهارم از جلد دوم ص ۱۶۳، (۲) تاریخ فرشته طبع بمبئی ۱ ۱۱۷ (۳) جوامع الحکایات Or. 1192 f. 61a ; Or. 236, f. 91b (۴) ایضاً Or. 2676 f. 110a ; (۵) لباب الألباب ۱ ۱۷۸—۱۷۹، (۶) برای ترجمهٔ حال او رجوع کنید بلباب الألباب ۱ ۱۷۹—۱۸۱، ۳۳۷؛ از تألیفات او یکی تاریخ ملوک ترکستان است که بنام قلج طمغاجخان ابراهیم مذکور تألیف نموده (حاجی خلیفه ۲ ۱۲۲، ۱۲۷) وقطعهٔ از آن‌را مصنّف در جوامع الحکایات Add. 16,862,

ترجمهٔ مصنّف

نور الدّین[1] محمّد بن محمّد[2] بن یحیی[3] بن طاهر بن عثمان العوفیّ البخاریّ[4] الحنفیّ[5] از فضلاء اواخر قرن ششم و اوائل قرن هفتم هجری بوده است، ترجمهٔ حالی کافی و مبسوط ازو بدست نیامد اوّلین کسی که ذکری ازو می‌نماید ظاهرًا حمد الله مستوفی است که تقریبًا یك قرن بعد ازو میزیسته در آخر تاریخ گزیده در فصل مخصوص بعلماء گوید «محمّد ابن[6] العوفی ملقّب بنور الدّین صاحب جامع الحکایات[7] در اوّل قرب مغول در گذشت»،[8] بعد ازو غیاث الدّین خواندمیر در حبیب السّیر ذکری ازو نموده گوید «و از جملهٔ افاضل نور الدّین محمّد العوفی در عهد سلطان شمس الدّین اِیلْتُتْمِش در دهلی اقامت داشت و کتاب جامع الحکایات بنام آن وزیر صافی ضمیر (یعنی نظام الملك محمّد بن ابی سَعد

(1) رجوع کنید بتاریخ گزیده نسخهٔ بریتیش میوزیم Add 22,693, f 298a و نگارستان قاضی احمد غفاری Or 141, f 118b و تاریخ جهان آرا له ایضًا Add 26,286, f 1a و حبیب السّیر طبع بمبئی سنهٔ ۱۲۷۳ جزو چهارم از جلد دوّم ص ۱۶۴ و تاریخ فرشته طبع بمبئی ۱ ۱۱۷، ولی تاریخ مرآة الأدوار لمصلح الدّین محمّد اللاری Add 7650 f 3b وحاجی خلیفه ۲ ۵۱ لقب اورا جمال الدّین می نویسند و آن سهویست ظاهرًا،
(2) رجوع کنید بلباب الألباب ۱ ۱ و جوامع الحکایات Or 4392, f 97a،
(3) رجوع کنید بلباب الألباب ۱ ۱۷۸ که میگوید جدّ مؤلّف کتاب است و تصحیف این نسبت مبنی است بر آنکه مراد وی از جدّ جدِّ قریب یعنی پدر پدر او باشد چنانکه ظاهر همین است، (4) «مؤلّف کتاب محمّد بن محمّد عوفی بخاری میگوید که وقتی در نیشابور بذکر مشغولم آلخ» جوامع الحکایات Or 4392 f 97a،
(5) از تصانیف جوامع الحکایات پی بردن او بمذهب حنفی میشود علاوه بر آنکه شعبهٔ حنفی مذهب عامّهٔ ماوراء النّهر است عمومًا واهل بخارا خصوصا، (6) کذا!! وظاهرًا کلمهٔ ابن زائد است، (7) کذا!! وصحیح جوامع الحکایات است چنانکه بیاید، (8) تاریخ گزیده Add 22,693, f 298a،

کشته شد و مصنّف در بخارا خدمت او تلمّذ نموده، دیگر شیخ مجد الدّین
شرف بن المؤیّد البغدادی(۱) عارف مشهور و از کبار تلامذهٔ شیخ نجم الدّین
کبری است که عوفی در خوارزم بخدمت او رسیده و بعضی از اشعار اورا
بلا واسطه ازو استماع نموده،

ظاهرًا عوفی بعد از اتمام تحصیلات خود در بخارا اوّلین سفری که بخارج
نموده بقصد انتجاع سمرقند بوده است در سنهٔ ۵۹۷(۲) و دلیل برین آن
است که در همین سال نیز یعنی ۵۹۷ می بینیم که در بخارا بوده است(۳)، و
در سمرقند بواسطهٔ آنکه خال وی مجد الدّین محمّد بن عدنان از خواصّ
ملازمان پادشاه قلج طمغاج خان ابراهیم بوده است او بخدمت پسرش قلج
ارسلان خاقان نصرة الدّین عثمان بن ابراهیم(۴) مشهور بسلطان السّلاطین
که در آن وقت ولیعهد بوده است تقرّب جسته و دیوان انشاء شاهزاده
بدو محوّل گردید، مصنّف‌را با این شاهزاده محاضراتی است، از جمله
وقتی در مجلس شاهزاده گفتگو ازین مَثَل معروف شد که لاَ تَمَاسُّ
الْمَلاَئِکَةُ بِالحَدَّادِینَ و همه اهل مجلس حدّادین‌را بمعنی آهنگران فرض
میکردند و شاهزاده نیز نپسندید و میگفت ملائکه چنانکه با حدّاد نسبت
ندارد با قنّاد و قرّاد نیز نسبت ندارد وجه تخصیص بحدّاد چیست عوفی

لباب الألباب ۱ ۱۸۱—۱۸۲، ۲۲۹، جوامع الحکایات Or. 236, f. 241b، ابن الأثیر
جلد ۱۲ ۲٤، جهانگشای جوینی Or. 155, f. 9a، طبقات ناصری Add. 20,189, f. 130b،
(۱) رجوع کنید بلباب الألباب ۱ ۲۳—۲۲۱، ۲٤۹—۲۵، تاریخ گزیده طبع
پاریس ص ٤۹۲ و Add. 22,693, f. 230a، نفحات الانس جامی طبع کلکتّه ص ٤۸۷—
٤۹۲، هفت اقلیم Or. 203, f. 101a b، سفینة الأولیاء محمّد دارا شکوه Or. 224, f. 99a،
ریاض العارفین طبع طهران ص ۱۳۱، (۲) لباب الألباب ۱ ٤٤، (۳) لباب
الألباب ۲ ۳۹۱، (٤) وی آخرین سلاطین خانیّهٔ ماوراء النّهر است و از
حدود سنهٔ ۶ تا سنهٔ ۶ ۹ در ما وراء النّهر سلطنت نمود و پای تختش سمرقند
بود و در سنهٔ ۶ ۹ بدست سلطان محمّد خوارزمشاه کشته شد و خانوادهٔ خانیّه
منقرض گردید، رجوع کنید به ص ٤٤—٤٦، ۲ ۴۳، ابن الأثیر ۱۲ ۱۷۸، جهانگشا
Or. 155, f. 117a، جهان آرا Or. 141, f. 151b،

الحسین(1) ما قبل آخرین از ملوک خانیّهٔ ماوراء النهر مخرط و از اطبّاء خاصّهٔ او بوده است

نیز معلوم میشود که مصنّف در بخارا متولّد گشته و دورهٔ اوّلین تحصیلات خودرا در آنجا باتمام رسانیده بعد از آن در طلب علم و ملاقات مشایخ از بخارا سفر کرده و غالب بلاد ما وراء النّهر و خراسان و بعضی از بلاد هندوستان‌را از قبیل سمرقند و آموی و خوارزم و مرو و نیشابور و هرات و اسفرار و اسفراین و شهر نو و سجستان و فره و غزنین و لوهور و کنبایت و نهرواله و دهلی بقدم ساحت پیموده و بخدمت علماء و فضلاء هر شهر رسیده و از بسیاری ازیشان اجازهٔ روایت احادیث حاصل نموده است و در ضمن همواره بشغل تذکیر و وعظ قیام می نموده است و بدین وسیله بخدمت ملوک عصر و امراء وقت تقرّب جسته و از فوائد دساوی ایشان محظوظ و برخوردار میگردیده،

علماء و مشایخی که عوفی خدمت ایشان رسیده یا اقتباس فوائد از ایشان نموده جمعی کثیرند و ذکر همه ایشان متضمّن فائدهٔ نیست از مشاهیر ایشان یکی امام برهان الاسلام تاج الدّین عمر بن مسعود بن احمد(2) از معاریف آل برهان است که مصنّف در بخارا در نزد او بعضی تحصیلات ابتدائی نموده، دیگر امام رکن الدّین مسعود بن محمّد امام زاده از مشاهیر علماء ما وراء النّهر است(3) که در سنهٔ ٦١٧ در وقت فتح بخارا بدست مغول

f 209a نقل میکند و این نسخه ظاهراً از همان زمان است، صاحب فهرست کتابخانهٔ لندن ج ٣ ص ٩ سهواً «عطای نامه»را که سفر نامه است بخیال تألیف سدید علی اکبر ملقّب بعطائی و بنام سلطان سلیم خان (سنهٔ ٩١٨—٩٢٦) تألیف نموده است همین کتاب دانسته و آن سهو واضح است و منشأ سهو جهل بعصر سدید الدّین بن عدنان بوده است، دیگر از تألیفات وی کتابی است در «خواصّ اشیاء» که قطعهٔ از آن‌را نیز مصنّف در جوامع الحکایات Add 16,862, f 378a نقل بعینه میکند،

(1) برای ترجمهٔ حال او رجوع کنید بلباب الألباب ١ ٤٣، ٣—١ ٣،

(2) رجوع کنید بلباب الألباب ١ ١٦٩—١٧٤، ٣٣٥—٣٣٦،   (3) رجوع کنید

بود امّا کتابی در خواصّ اشیاء حال او مجد الدّین عدنان تألیف کرده
بود آن‌را در قلم آورده بود و معانی آن ضبط کرده گفت معنی بیت مقصود
آن است که در ولایت تبّت سنگی است از انواع مغناطیس که آنرا حجر
الباهت[1] خوانند و آن سنگی است در غایت لون و صفا و روشنی و صفا
و خاصیّت او آنکه هرکه اورا بیند در خنده آید و البتّه خندهٔ خودرا نگاه
نتواند داشت تا آنگاه که بمیرد و اگرچه او محجوب شود همچنان می خندد
. و چنین گویند که اگر مردمان تبّتی آن سنگ‌را بینند البتّه آن خنده
در ایشان حادث نشود و اگر غریبی بیند برو خنده افتد و این خاصیّت
اورا جز با غریبان نیست و مقصود تقریر این معنی کرده است و معرّض
آن شده، چون بنده این فصل تقریر کرد آن‌را بپسندید و سبب مکاتبت
مؤلّف کتاب شد»،

و چنان معلوم میشود که مدّت اقامت او در دربار سلطان نصرة الدّین
عثمان چندان طولی نکشیده است و بزودی در حدود سنهٔ ٦ از ما
وراء النّهر ببلاد خراسان هجرت نموده است چه می بینیم که در سنهٔ ٦
در نسا بوده است[2] و بعد از آن سالهای طویل در بلاد مختلفهٔ خراسان
و سیستان و خوارزم که اسماء آنها سابقًا مذکور شد سفر میکرده است و
از فوائد ادبی ومادّی علماء و امراء آن بلاد بهرمند میگردیده، در سنهٔ ٦ ۳
اورا در نیشابور[3] می بینیم و بعد از سنهٔ ٦ ٧ در اسفرار[4]، و وقتی در

(1) رجوع کنید بعجائب المخلوقات للقزوینی طبع ووستنفلد ص ٢١١—٢١٢،
(2) جلد دوّم ص ٣٤٥، (3) جوامع الحکایات (Or. 207, f. 91b)، (4) در
ص ١١١ در ترجمهٔ علاء الملك ضیاء الدّین ابو بکر احمد الجاجرمی میگوید «در آن
وقت که مؤلّف این مجموعه در اسفرار حضرت او رسید داعی‌را کمال تربیت او بامردی
کرد تا در خدمت او عاید . . . وقتی در خلوت میفرمود که مرا پیوسته آرزو آن
بود که ائمّهٔ ما وراء النّهر و خراسان‌را ببینم و مجلس وعظ ایشان‌را استماع کنم تا
اتّفاق سفر خطا افتاد و در بلاساغون رقم آلخ» و مقصود وی از سفر خطا چنانکه
از عبارات بعد معلوم میشود سفری است که در رکاب سلطان محمّد خوارزمشاه

شان نمود که مراد از حدّاد دربان است چون این آیه عَلَيْهَا تِسْعَةَ عَشَرَ (یعنی دربانان دوزخ نوزده تن اند) نازل شد یکی از کفّار عرب یاران خود گفت که این نه تن بیست من کار هریک تن از ایشان‌را کفایت کنم شما همه کار یکتن‌را سازید ابوبکر چون این بشنید گفت لَا تُقَاسُ ٱلْمَلَائِكَةُ بِالْحَدَّادِينَ یعنی ملائکه‌را با دربانان این دنیا قیاس نتوان نمود و حدّاد یعنی دربان است و از آنگاه باز این کلمه مَثَل گردیده است، این شان مطبوع طبع شاهزاده افتاد و موجب مزید تقرّب مصنّف گردید، دیگر آنکه وقتی یکی از دبیران فلج ارسلان مذکور در بارهٔ فخر تکین که داماد وی بود بخواهر سفارشنامهٔ نوشته بود و در اثناء آن نوشته «فخر تکین که نمرّ قرابت مخصوص است» شاهزاده دبیررا برنجانید و گفت ندانی که شوهرِ خواهر قرابت نیست و خواست که نامه‌را بدرّد عوفی که در آن مجلس بود التماس نمود تا آن نامه‌را بدو دادند کارد بکشید و الف قرابت‌را حکّ نموده قربت شد شاهزاده‌را این لطف اصلاح بغایت مستحسن افتاده بر مکانت عوفی بفزود و دیوان انشاء خودرا بدو مفوّض فرمود [1]، دیگر آنکه در جوامع الحکایات گوید [2] «وقتی جماعتی از شعرا و ندما در خدمت سلطان نصره الدّین عثمان ارسلان خان نشسته بودند و مؤلف کتاب محمّد عوفی در خدمت ایشان بود و یکی از ندما شعر منصور منطقی [3] روایت میکرد تا بدین بیت رسید که گفته است

شاید مرد ایرانی بشّت ✱ تاغ اندر گلی بشکفت خندان

سلطان فرمود که مخصص ایرانی بحله در بیت از فائدهٔ خالی نتواند بود و هرکس در آن بتوّت طبع کلمهٔ بگفتند تا اگرچه بخدمت قرب العهد

---

(۱) رجوع کنید به ص ٤٤٤—٤٤٥، (۲) از روی مجموع این سه نسخه تصحیح شده است Or 2676, f 80a، Add 7672, f 229a، Add 16,862, f 378a، (۳) از شعراء آل بویه وخواصّ صاحب بن عبّاد است، رجوع کنید بجلد دوّم ص ١٦—١٨،

و در قبهٔ معول بسیاری از اکابر و اشراف خراسان و غور و غزنه بخدمت او پیوستند و او از همهٔ ایشان نگاهداری نمود و در حقّ همگان انعام و اکرام وافر فرمود[1] و ما عوفی را در سنهٔ ٦١٧ در ملازمت او می بینیم[2] و معلوم نیست کی بدین درگاه متّصل گردیده است در هر حال وی تا سنهٔ ٦٢٥ در اُچه[3] نزد ناصر الدّین قباچه بسر برد و در این مدّت لباب الالباب را بنام وزیر او عین الملك فخر الدّین الحسین بن شرف الملك رضیّ الدّین ابی بکر الأشعری[4] تصنیف نمود،

و در سنهٔ ٦٢٥ سلطان شمس الدّین اِلتُتْمِش[5] که او نیز از ممالیك غوریّه و مؤسّس سلسلهٔ سلاطین شمسیّهٔ دهلی است بقصد محاربه با ناصر الدّین قباچه بسند لشکر کشید و اچه را محاصره نمود ناصر الدّین قباچه بواسطهٔ مآل بینی و دور اندیشی که داشت اموال و خزائن و حشم خود را بحصن بَکَّر[6] فرستاد و خود نیز در حصن بکّر متحصّن گردید شمس الدّین التتمش بمحاصرهٔ اچه مشغول شد و وزیر خود نظام الملك جُنَیدی را[7] بمحاصرهٔ

(١) طبقات ناصری ص ١٤٣، (٢) ص ١١٥، (٣) اُچه بضمّ همزه و سکون جیم فارسی و هاء هندی که با حرف ماقبل یك صوت تلفّظ میشود بدون فصل حرکت شهری است در صوبهٔ بهاولپور در ایالت پنجاب در ساحل شرقی رود پنجاب بمسافت هفتاد میل از جنوب غربی مولتان و چهل میل از شمال شرقی ملتقای حالیّهٔ رود پنجاب در رود سند، (W. W. Hunter, Imperial Gazetteer of India, vol. XIII, p. 400)

(٤) برای ترجمهٔ مختصری از حال او رجوع کنید به ص ٢٨٩

(٥) رجوع کنید بطبقات ناصری ص ١٦٥–١٧٩، سلطنت او از سنهٔ ٦٠٧ تا ٦٣٣ می باشد، (٦) در نسخهٔ Or. 1592 که اصحّ نسخ جوامع الحکایات است در چندین موضع بهمین هیأت یعنی بکّر بتشدید کاف نوشته و املای معروف این کلمه بهکر است با هاء هندی که با باء یك صوت تلفّظ میشود بدون فصل بحرکتی بین باء و هاء، و آن قلعه ایست حصین بر روی جزیرهٔ سنگی در وسط رود سند (که عوفی از آن بحر پنج آب تعبیر میکند) ما بین شهر سکهر و رُهْری در صوبهٔ شکار پور در سند که اکنون تابع حکومت بمبئی است، (W. W. Hunter, Imperial Gazetteer of India, vol. III, p. 110)

(٧) نظام الملك قوام الدّین محمّد بن ابی سعد الجُنَیدی ابتدا وزیر سلطان شمس الدّین التتمش (سنهٔ ٦٠٧–٦٣٣) بود و کارهای

اثناء این دور و سفر قطّاع الطّریق اسباب و امتعهٔ اورا برده بودند و او پیاده و بی برگ مانده بود چون سفر بو که شهری بوده است ما بین استراباد و خوارزم[1] رسید بی خواست که بخدمت نصرة الدّین شاه کبود جامه[2] رسد ممکن نشد چه شب و روزِ نصرة الدّین بمعاقرهٔ ملاح و معاقرهٔ اقداح راح میگذشت عوفی این رباعی‌را بخدمت او فرستاد

ای شاه بذل بحر و کانی دگری ۰ در قالب ملك و عدل جانی دگری
زان روی کبود جامه میخوانندت ۰ کز رفعت و قدر آسمانی دگری

چون این رباعی‌را بخواند تحسین بسیار نموده شعار داد که فرصت استماع وعظ و تذکیر ندارم ملتمس حسب عوفی در جواب این بیت‌را فرستاد

هرچند که بر بساط شطرنج هنر ۰ امروز سهم پیاده میباید رفت

در حال اسبی با ساخت و براق نزد عوفی فرستاد عوفی از همانجا سوار شده از پی کار خود رفت،[3]
چنانکه گفتیم مصنّف تا بعد از سنهٔ ٦٠٧ در بلاد خراسان بوده است و بعد از آن گویا در اوایل انتشار خروج مغول که هرکس میتوانسته است از ما وراء النّهر و خراسان بجرب میکرده عوفی نیز خودرا ببلاد سند انداخته بخدمت ناصر الدّین قباجه پیوست و در پناه او از شعلهٔ آتش عالم سوز در امان ماند، ناصر الدّین قباجه از ممالیك سلطان شهاب الدّین (= معزّ الدّین) غوری بود و از سنهٔ ٦٠٢ تا سنهٔ ٦٢٥ در بلاد سند و مولتان سلطنت نمود و وی یکی از اجواد و انجاد عالم بوده است

بخطا نمود و مابین خوارزمشاه و تاینکو سردار قرا خطا در طراز جنگی عظیم واقع شد و تاینگو شکست خورده اسیر گردید (ص ۳۲۱—۳۲۲) و چون این حرب در سنهٔ ٦٠٧ است واضح است که بودن مصنّف در استراباد در خدمت نصرة الدّین او بکر جاجی تاجار بعد از سنهٔ مذکوره میباشد

(۱) ص ٤٠٣، (۲) برای ترجمهٔ حال او رجوع کنید به ص ٥١—٥٢، ٤٠٢،
(۳) ص ٥١،

جمله کسانی که در حصن بکرّ محصور بودند عوفی بود و وی از جانب ناصر الدّین قباچه بتألیف جوامع الحکایات مأمور بود و بعد از فتح بکرّ و هلاك ناصر الدّین آنرا بنام وزیرِ التمش نظام الملك محمّد بن ابی سعد الجُنَیدی نمود چنانکه خود در دیباچهٔ جوامع الحکایات بعد از تفصیل محاصرهٔ بکرّ و فتح آن بدست نظام الملك جنیدی گوید «و در این احوال مؤلّف این مجموعه در آن حصار محصور بود و فرسِ محن با محصور و از قبل ملك ناصر الدّین بتألیف این حکایات و ترتیب این روایات مأمور مهندس فکرت بنای این‌را تمهید داده بود امّا شُرفات او نسبدی نیافته بود که ناگاه کنگرهٔ قصر جناب ناصری برلزال زوال گرفتار شد و این مجموع نا مرتّب و این ابواب نا مهذّب بماند تا شبی همّت بر اتمام آن مقصور گشت و اقبال صاحب صاحب قران در گوش من فرو خواند که در اتمام این کتاب فوائد بسیار است اشارت اقبال‌را تبع کرده شد و جواهر حکایات پراکنده در سلك انتظام کشیده آمد و از آن عِقدی ترتیب افتاد که قلاده بر جید دولت نظام الملکی سلطان الوزراء ضاعف الله قدره و نفّذ امره تواند بود الخ» (۱)

ازین تاریخ یعنی سنهٔ ٦٢٥ بعد مصنّف در دهلی اقامت داشته و در ملازمت شمس الدّین التمش و نظام الملك جنیدی بسر می برده است و آخرین واقعهٔ که در جوامع الحکایات بدان اشاره میکند حکایت خروج ملك اختیار الدّین دولتشاه بلکا بن حسام الدّین (= غیاث الدّین) عوض خلجی است که والی لکهنوتی بود و بر شمس الدّین التمش عصیان آورد و سر از طاعت او باز زد التمش بطرف لکهنوتی لشکر کشید و

ضبط جناب شیخی حیدان محلّ اعتنا بدانسته باقرار خودش در همان روز اوّل که اجه‌را محاصره کردند از اجه بیرون آمده بملازمان التمش پیوست و مورد عواطف ملوکانه گردید و مانند عوفی بهمراهی ناصر الدّین قباچه بحصن بکّر نرفت و خودرا دوچار رحمات سفائن نمود، (طبقات ناصری ص ١٤٤، ١٧٣—١٧٤)

(۱) جوامع الحکایات *Add.* 16,862, f. 1a *b*, *Or.* 236, f. 5*b* 6*a*,

حصن بکّر فرستاد در ماه جمادی الأولی اچه و در ماه جمادی الآخرة
حصن بکّر مفتوح گردید[1] ناصر الدّین قباچه از حصار بکّر در قلعه رفت
خزائن و اموال خودرا با پسرش علاء الدّین بهرامشاه بخدمت التتمش
فرستاد و التماس عفو نمود التتمش فرمان داد که خود بخدمت آید ناصر
الدّین قباچه ننگ این مذلّت را بر خود نپسندید و مرگ را بر چنین
حیات ترجیح داده در شب سه شنبه ۱۹ جمادی الآخره سنهٔ ۶۲۵ از قلعهٔ بکّر
خودرا در رود سند انداخت[2] و شعلهٔ حیات خودرا بآب منطفی ساخت،
بعد از فوت او اموال و بقایای حشم او بخدمت شمس الدّین التتمش
بپیوستند[3] و تمام بلاد سند و مولتان در تحت تصرّف او در آمد، از

بزرگ در دولت او کرد که کتب تواریخ و مخصوصا طبقات ناصری بدان ناطق
است و بعد از التتمش وزیر پسرش رکن الدّین فیروز شاه (سنهٔ ۶۳۳—۶۳۴) گردید
و چون اعیان مملکت بر فیروز شاه بشوریدند نظام الملک نیز بمخالفان بپیوست و بعد از
گرفتاری فیروزشاه و جلوس خواهرش سلطان رضیّه بنت التتمش نظام الملک با سایر
امراء مخالف سلطنت او موافقت ننمودند تا آنکه بلطایف الحیل سلطان رضیّه بعضی
از بزرگان امراء مخالف را باخود متّحد ساخت باقی بگریختند از جمله نظام الملک
بود سواران سلطان رضیّه ایشان را تعاقب نمودند بعضی بدست آمده مقتول شدند
و نظام الملک بکوه بردار (یا سرمور بردار؟) رفته بعد از مدّتی همانجا وفات یافت
پس وفات او بین سنهٔ ۶۳۴—۶۳۷ که مدّت سلطنت سلطان رضیّه است واقع شده
است، (طبقات ناصری، مواضع متفرّقه) و از جوامع الحکایات که در آخر هر بابی
اسم اورا با تحمید و تعریف ذکر میکند بر می آید که لقب او قوام الدّین است نه کمال
الدّین چنانکه راورتی در ترجمهٔ طبقات ناصری ص ۶۳۴ حاشیهٔ ۱ می نویسد و نیز نام
پدرش ابو سَعْد است چنانکه از وزن عروضی او در اشعار و از قافیه آوردنش با
دَعْد واضح میشود نه ابو سعید چنانکه راورتی و ریو و دیگران نوشته اند

(۱) طبقات ناصری ص ۱۴۴، (۲) جوامع الحکایات ff. 1 b, 2 a

(۳) از جمله کسانی که از دستگاه ناصر الدّین قباچه بخدمت شمس الدّین التتمش
پیوستند قاضی منهاج الدّین ابو عمرو عثمان بن سراج الدّین محمّد بن عثمان بن ابراهیم
ابن عبد الخالق الجوزجانی صاحب طبقات ناصری است که بکمال نیل ازآن باچه
آمده بود و از قِبَل ناصر الدّین قباچه قضاء لشکر پسرش علاء الدّین بهرامشاه و
تدریس مدرسهٔ فیروزی اچه باو محوّل شده بود وی وفا و حسن عهدرا در معامل

است که در هیچ کتابی دیگر بدست نتوان آورد و این کتاب در اطراف
عالم مشهور است و نسخ متعدّده از آن در کتابخانهای اروپا موجود است
و تا سنهٔ الف هجری هر کس عوفی‌را می شناخته و نامی ازو برده است
بواسطهٔ همین کتاب بوده است مثلا تاریخ گزیدهٔ حمد الله مستوفی که در
سنهٔ ۷۳۰ تألیف شده و آثار الوزراء سیف الدّین عقیلی که در سنهٔ ۸۸۳
و نگارستان قاضی احمد غفّاری که در سنهٔ ۹۵۹ و جهان آرای همو که
در سنهٔ ۹۷۱ و مرآة الأدوار مصلح الدّین لاری که در سنهٔ ۹۷٤ تألیف
شده‌اند همه ایشان بمناسبت جوامع الحکایات بوده است که نامی از عوفی
برده اند و قبل از هفت اقلیم که تاریخ تألیفش سنهٔ ۱۰۰۲ است هیچکس‌را
علی التحقیق نمی شناسیم که نام لباب الألباب‌را برده یا از وجود آن خبر
داشته باشد مگر بزم آرا که در سنهٔ ۱۰۰۰ تألیف شده و چنانکه گفتیم
تمام لباب الألباب‌را بدون تصرّف استنساخ کرده و بخود نسبت داده
است، باری از همّت ملال ناپذیر پرفسر براون امید چنان است که
جوامع الحکایات نیز مانند لباب الألباب بحلیهٔ طبع آراسته گردد و باحیای
این کتاب بر گردن کافّهٔ فارسی زبانان خصوصاً فضلاء ایران حقّی تازه
و منّتی بی اندازه نهد، و جوامع الحکایات چهار جلد است و هر جلدی
بیست و پنج باب که مجموع صد باب میشود و هر جلدی باندازهٔ یك
جلدِ لباب الألباب یا اندکی کوچکتر است،

یکی دیگر از تألیف مصنّف ترجمهٔ کتاب الفرج بعد الشدّة است للقاضی
ابی علی المُحَسِّن بن علیّ بن محمّد بن داود التّنوخی المتوفّی سنه ۳۸٤ چنانکه
خود در باب هشتم از قسم چهارم جوامع الحکایات در حکایت کسانی که
بورطهٔ محنت در مانده‌اند و باتفاق حسن خلاص یافته‌اند میگوید[1] « و قاضی
مُحَسِّن تنوخی کتاب الفرج بعد الشدّة تألیف کرده است اندرین معنی و آن
کتابی مرغوب است و مؤلّف آن کتاب‌را بلغت پارسی ترجمه کرده است

(1) Add. 7672, f. 151a, Or. 236, f. 451a, Or. 2676, f. 22a

دولتشاه‌را شکست و این واقعه در سنهٔ ٦٢٨ بوده است[1] بنا برین معلوم میشود که تألیف جوامع الحکایات در حدود سنهٔ ٦٣٠ بوده، و ازین بعد اطّلاعی از احوال مصنّف و اینکه چقدر دیگر در حیات بوده نداریم[2]،

کتاب جوامع الحکایات و لوامع الرّوایات[3] یکی از کتب بسیار مهمّی است که در زبان فارسی تألیف شده و متضمّن بسی فوائد تاریخی و ادبی

---

(١) طبقات ناصری ص ١٦٢—١٦٣، ١٧٤، ترجمهٔ راورتی بانگلیسی ص ٦٢٦ و Add. 26,189, ff 175a, 175b, 179b، اگرچه در طبع کلکتّه ص ١٧٤ تاریخ این واقعه‌را سنهٔ ٦٢٧ نوشته ولی در اکثر نسخ خطّی و در ترجمهٔ راورتی سنهٔ ٦٢٨ مضبوط است،

(٢) درین آخر ترجمهٔ فقرهٔ آتیه‌را هر چند ربطی بترجمهٔ حال مصنّف ندارد ولی بملاحظهٔ غرابت آن بی مناسبت نیست که ذکر کنم و آن این است که مصنّف در ضمن سفرهای بحری خود وقتی قطب نما را (Boussole) که ملّاحان برای هدایت راه کشتی رانی بکار می برده‌اند دیده بوده است و شاید این اوّل مرتبه است که ذکر قطب نما در کتب مسلمین شده باشد، در جوامع الحکایات در باب سیم از قسم چهارم در ذکر اشیاء عجایب گوید «مؤلّف این مجموع میگوید که وقتی من در دریا نشسته بودم ناگاه بادی صعب از مکمن امر غیب برخاست و ابری سیاه روی هوارا بپوشید و افواج امواج متراکم و متلاطم گشت و دریا در جوش آمد و اهل کشتی در خروش آمدند و معلّم که دلیل بود راه غلط کرد در حال آهنی مجوّف بیرون آورد بر هیأت ماهی و آنرا در طاسی آب انداخت و بگردانید و بر سمت قبله (یعنی جنوب) ساکن میشد و دلیل بر آن سمت رفتن گرفت و بعد ازآن تعرّف آن حال کردم گفتند که خاصیّت سنگ مغناطیس است که چون اورا بقوّت در آهن مالی چنانکه اثر او بر آهن بماند آن آهن جز بر سمت قبله نایستد و چون این معنی امتحان کردم چنان بود و کیفیّت این خدای داند و هیچ عاقل بر سرّ آن نرسد» (جوامع الحکایات Or. 2676, f 78a)

(٣) علاوه بر آنکه سجع با لوامع دلالت میکند که این کلمه «جَوَامِع» است نه جامع (چنانکه غلط مشهوراست) در اصحّ و اقدم نسخ محفوظه در مکتبهٔ بریطانیّه همه جا با کمال وضوح «جوامع» نوشته شده است، و حاجی خلیفه (٢ ٥١) هردو کلمه‌را بصیغهٔ مفرد خوانده و اسم کتاب‌را جامع الحکایات و لامع الرّوایات نوشته و آن سهو واضح است،

[illegible]

ایران [illegible]

میکسد و [illegible]

و [illegible]

ارکانعا [illegible]

بسیار [illegible]

کتب و [illegible]

باحاطه و [illegible]

[illegible]

[illegible] ۱۳۲٤

[illegible] ۱۹ ٦ [illegible]

[illegible]

مجموعه ... مذکور است» و این کتاب ظاهرا از
در جوامع الحکایات مندرج است،
الفرج بعد الشدة للحسن بن اسعد
بدست است مقدم بوده است
مترجم در حد عصر

الاغانی راجعه بترجمهٔ حال
کتابی که بر ماند و مخصوصاً
خواهد آورد،
است که سکران ملی
المحروقة در دار السوق
و ... سکران
عمار آن سوام،
ها و لا ... ها
اتفاق است و در استکمال دون
لا ... أمنا و لا یعوّج
عن الحذر و لا حرج در
هیچگونه خودداری
جار ... واحدس
در اقطار عالم
بالعطف از کتاب
و رقه از دستش سادر کسبه و
ان شاء الله در موضعی دیگر شرح
خواهد شد با اهل

ایران بدانند که مستشرقین فرنگ در بارهٔ زبان و ادبیات چه زحمتها
میکشند و ایشان خود چگونه در خواب راحت رفته‌اند،
و نیز تشکّر و امتنان دارم از جناب مستر اِلِس نائب رئیس شعبهٔ شرقی
از کتابخانهٔ بریتش میوزیوم که در تسهیل اسباب تعاطی کتب برای بنده
بسیار همراهی نمودند، مستر اِلِس در ادبیات اسلامی لا سیّما در معرفت
کتب و مصنّفین آن عدیم النّظیر است و مخصوصًا در این فنّ کم کسی
باحاطه و تبحّر او دیده میشود،

محمّد بن عبد الوهّاب قزوینی،
لندن ۱ ربیع الاوّل ۱۳۳۴
مطابق ۵ می ۱۹ ٦ مسیحی

انتهت المقدّمه

و بیشتر حکایات آن درین مجموع مسطور است» و این کتاب ظاهرًا از میان رفته باشد ولی اغلب حکایات آن در جوامع الحکایات مندرج است،
و معلوم نیست که این ترجمه کتاب الفرج بعد الشّدّه للحسین بن اسعد ابن الحسین المؤیّدی الدّهستانی که اکنون بدست است مقدّم بوده است بر ترجمهٔ مصنّف یا مؤخّر از آن زیراکه معلوم نیست مترجم در چه عصر میزیسته است،

این است آنچه ما علی العجاله توانستیم از اطّلاعات راجعه بترجمهٔ حال مصنّف فراهم آریم و بس است اگر کسی سعی کاملتر نماید و مخصوصًا جوامع الحکایات‌را نیز از بن معلومات بدست خواهد آورد،
و در ختام کلام از فرایض ذمّهٔ انسانیّت این بنده این است که تشکّرات قلبی خودرا از جناب پرفسر ادوارد براون معلّم السنهٔ شرقیّه در دار الفنون کمبریج از ممالك انگلستان که بر گردن بنده حقوق بی پایان و ایادی بیکران دارند تقدیم حضور نمایم هر چند بعضی از عهدهٔ عشری از اعشار آن نتوانم،

له ایادِ الیّ سابقه ، اعدّ منها و لا اعدّدها

الحقّ جناب در اجتماع مکارم اخلاق طاق است و در استکمال فنون فضایل یگانهٔ آفاق اگر راه مجالس صحابش پوئی لَا تَرَى فِيهِ أَمْتًا وَ لَا عِوَجًا و اگر از فضل و دانش سخن گوئی حَدِّثْ عَنِ ٱلْبَحْرِ وَ لَا حَرَجَ در احیاء علوم و آداب شرق لا سیّما آثار صنادید عجم بهیچگونه خودداری ندارد و از بذل مال و نفس درین راه دریغ جایز نشمارد همّ واحدش این است و شغل شاغلش همین مؤلّفاتش درین مواضیع در اقطار عالم دایر است و در حکم مثل سایر و تاکنون قریب چهل تألیف از کتاب و رساله و ترجمهٔ متون عربیّه و فارسیّه و ترکیّه از قلمش صادر گشته و اینجا موقع تعداد و شرح آنها نیست ان شاء الله در موضعی دیگر شرح حالی مبسوط ازیشان و از مؤلّفات ایشان نوشته خواهد شد تا اهل

بسم الله الرّحمن الرّحیم

دُرِّ توحید که از صدفِ معرفتش جوهریانِ فصاحت [بضاعت] کردندی
[و] حاصلِ اعترافِ بلغا آن بودی که قوله تعالی لَا عِلْمَ لَنَا اِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا
بر جامهٔ کَوْن رنگِ فساد نماند زیرا که شرعِ او ظهور آمد
٥ [و] در بازار [ما] رواج حسب کساد نماند چون اورا وقت ظهور آمد، صد
هزار درود و آفرینِ بی شمار از زبانِ ما و خزانهٔ رحمتِ آفریدگار نثارِ
روضهٔ مقدّسِ مطهّرِ او باد و امداد رضوان متّصل روانِ یارانِ او که
کواکبِ آسمانِ هدایت بودند، محرّر این فصول و مقرّر این وصول محمّد
محمّد عَوْفیِ اصلح الله شأنه و صانه عمّا شانه میگوید که اتّفاق جلوهٔ این
١٠ عرایس ابکار و شکفتن این انوار و ازهار در چمن لطایف اشعار بفصل
بهار بود و نقش بند فکرت در کارگاه طبیعت این صُوَر لطایف را وقتی
چهره میگشاد که خسرو سیّارگان و شاه ستارگان بمحمل حمل خرامیده بود
و نقّاش خانهٔ دست صبا بی وسیلتِ خامه و پرگار برکار گشته و بی مؤنت
شنگرف و زنگار نگارهای شگرف باظهار می رسانید شعاع آفتاب از نجوم
١٥ زمین نجومِ ثابتِ شکّرین را بر روی زمین می گسست عروس گل در هودجِ
زمرّدینِ غنچه قصدِ تماشای بستان و هوسِ نوای هزار دستان میکرد، شعر

سَقَی بالخَلْصَاءِ أَطْلَالَهَا ، سَحَائِبُ سَمَّرْنَ أَذْیَالَهَا

گُلِ لعل چون بارانِ آبدار از ابرِ خورشیدِ قدرتِ جبّار در معدنِ زمین
معدن گشته خطیبِ بلبل بر منبرِ اغصانِ بهار نوا مدح و ثناء صاحب
٢٠ صاحب قران و دستورِ سلطان نشان عَیْنُ ٱلْمُلْكِ مَلِكُ الوزراء ضَاعَفَ ٱللهُ
جَلَالَهُ گشته دلها در جوش و بلبلان در خروش آمده فکرت زبان دان
٢٢ بیان بی عبارت با گل و بلبل گرم در گفتار شده که ای گل از کدام

آغازند، بزّادان چمن دست مالش بس کعبتین حقّهٔ نسیم دارند شطرنجبان
نسان . . مهد از بحر جمال بادام چمن بلخر از دهان صحرائیان
سود از مفارقت بنفشه چهرهٔ باغ سیاه‌تر از روی سودائیان آید صبّاغان
نسان که همه لاجورد و زنگار نگار میبرند خُم رزیج‌را سر بر کشایند و
۵ زرد رویان باغ که قُوت از ساده رخسار سرخ داشتند نعلت برقان
صحراوی گرفتار گردند کحّال طبیعت هاون لاله‌را سرزیر کند و سرمهٔ روشنائی
که بحهت چشم نرگس بی ساخت بر خاك ریزد ست

این نقش مهارست قرارش نبود دیر
آن دولت خواجه است که بس دیر قرار است

۱۰ آن سعدی که بتأثیر شعاع آفتاب رنگ آتش گیرد و باثر حرارت آتش
آب سود اصلی ندارد در زیر آئینه آتش آب رنگ سهی گل امانی که
بر چمن کمال بی زحمت خار بستان جمال داده‌است و نسیم روایح مکرمت
او بی خار منّت بمشام جان جهانیان رسیده ذات شریف و عنصر لطیف
خداوند خواجهٔ جهان و دستور صاحب قران و صاحب سلطان و آصف
۱۵ سلیمان مکان صاحب اجلّ کبیر عالم عادل مؤیّد مظفّر منصور مجاهد عین
الملك فخر الدولة و الدین عماد الاسلام و المسلمین ظهیر الملوك و السلاطین
اکرم العالم اشرف بنی آدم البارع ذروة المجد و الکرم المشار الیه فی محاسن
الشیم فرع دوحة الجلال غصن أرُومة الکمال غُرّة وجه الزّمان قرّة عین
الاعیان دُرّة تاج الفخر هادیٔ منهاج المجد ذو الفضائل و السعادات صاحب
۲۰ الرأی و الکمالات مبارك منشر همایون وزیر ملك الوررا اُلغ قُتْلُغ اعظم
خواجهٔ جهان الحسین ابن الصاحب الاجلّ الکبیر العادل شرف الملك
رضی الدولة و الدین ابی بکر الاسعری مدّ الله ظلال جلاله است صاحب
قِرانی که ذات خورشید صفات او بر خار دیدهٔ اهل بدعتست و گل زرد
خورشید پیوسته در خار خار قبول آنحضرت اسعری نسبی که چون بشعار
۲۵ وزارت بر آمد قدرش چون شِعْرَی از اَوْج سِعرَی بر سر آمد قلم نعمان

بستان سرائی و ای بلبل تو چه دستان سرائی، ای گل اگر معشوق نوئی
بلبل چرا چون معشوقان بی وفا لابه‌گری میکند و ای بلبل اگر عاشق
نوئی گل چرا چون عاشقان مهجور جامه دری میکند، بلبل گفت من مقرّبی
ام که چون محبّت جانون گل‌را که آن‌را جانون خوانند بساد روان روایح
۵ بدست هبوب بر گیرند سرهنگان اوراق با دو [هزا]ر سپاهی سر بسر خار
گرد بر گردِ محفّه در گیرند و من در پس محفّه مُقرّبِ وار نظار بی نظیر آغاز
کنم با خود مُطْرِبی ام که چون قِحفِ پُر شراب نجاده گون که آنرا قبّهٔ
گل خوانند در مجلس این باغ گردان شود و حریفان هزار رنگ ریاحین
درآن بزم یك رنگ گردند من بسیدن بوئی و دیدن روئی چون مستان
۱ هزار دستان نوای بی نوائی زنم و چون عاشقان مفلس غزل سرائی کنم، ای
گل ترا باری چه افتاده است که عالم چمن‌را نورانی کردهٔ و چون صبح
پیراهن چاك زدهٔ از کوتاهئ عمر بی بالی چرا چندین سوزش زر در جگر
داری از دریدگئ پیرهن شکایت میکنی چرا چندین سوزن سرتیز خاررا بی
کار رها کردی، وقت آب روی نست در آن کوش که آبی بروی بلبل
۱۵ باز آری عهدِ حُسنِ نست چنین عهدی با او باقامت رسانی بیت

جهان بدست نو جست چو بار داد وفاکن
جفا مکن که همیشه جهان چنین نماند

گل گفت برین درد خندهٔ من مگر که گریهٔ بسیار در پیش دارم، اگر
روزی چند در صحنِ چمن برنگ خود آبِ آتش ببردم امّا بعاقبت در
۲ مجلس کورهٔ آتش آبم بخواهند برد، نظم

با باغ چو در میان نهد گل خرده ، بسند رلاله زندهٔ دل مرده
گل گرچه باوّل آب آتش ببرد ، آتش سپی باخر آبش برده

این ساعت در فصل حریف سرگشتگان باغ مُعَرِّق نامهٔ زوال نامه
۲٤ خواندن گیرند و شاخهاء سگوفه که سیم خام بی انداختند [زَرمُرا] بدین

همچو لطف صاحب صاحب قران تصویر او
نرد اهل عقل و دل با جان برابر آمده
آصف انام عین الملك فخر الدین که هست
قدر او از مرکز افلاك برتر آمده
٥ قدوهٔ دوران حسین آن صاحبی کز عزّ و جاه
ماه‌را خاك درش اورنگ و افسر آمده

و دیگر چشمه‌را تثاری هم عین خواسند ذات شریف آن صاحب صدر عالی قدر عین الحیوة اقبال است مشرب عذب حصول آمالست سالکان ظلمات محن [آب] زندگانی ازین چشمه می برند افاضل ادبا جانها سبیل
١٠ میکنند تا بدین چشمهٔ سلسبیل رسند و از خاك حضرت این صدر آب روی اند بدست آرند تا دامن قیامت این چشمهٔ نیك از چشم بد مصون باد و برازوی این اقبال از چشم گردان زوال مأمون، آری ترازو‌را هم عین خوانند این معنی بر ذات شریف لایق تر می افتد از آنك ترازو چون مقلوب کنی وزارت بود لطف الهی حضرت وزارت وزن خلایق
١٥ گردانیده که بار عدل و داد انجا سنجیده می شود، شعر

فَلَوْ جُعِلَ ٱلْمُقْتَلُ هَاهُ وَ رَحْمُوا ، لَكَانَ عَلَى كُلِّ ٱلْأَنَامِ لَكُمْ خَتْمَا

قطعه

تو آن وزیری کاوصاف پادشاه جهان
بحکم نسبت موّر رهی ستوده ورتر
هر آنکه جز تو کسی‌را وزیر پندارد
حلال و قدر تو واجب کند برو تعزیر
توئی سرای وزارت بلی نکس نرسد
گرافه دولت و اللّه بالعباد بصیر
هنوز از دهنت بوی شیر می آید
که ساخت رای تو و مملکت چو شکر و شیر

تماش چون عصای پسر عمران ماحئ سحرِ ظلم آمد ار آنکه فرع دوحهٔ
ابو موسی است آصف سلیمان ثانی است اگرچه نسبت بصاحب دولت لَقَدْ
أُوتِيتَ مِزْمَارًا مِن مَزَامِيرِ آلِ دَاوُدَ درست میکند در ایّام عدل او ضعفا
در ظلال امان شادمانند و اقویا در ریاض امانی خرامان صحن [عالم] از
٥ نشر مکارم اخلاقش چون بازار عطّاران باسر مطاوی بوی مسك و عرصهٔ
دولت از صفرا و سوداء نمود معرفش چون رستهٔ صرّافان با سیم بر و
زر خسك روز معالی ببن همّت عالیش عقد نوروز و مهرجان خطّهٔ غنی
در مکتب جلال او نوآموز با وفورِ سَخطِ او شراب غالب آلتِ ازالتِ
عقول او بوانسد سد و با کمالِ تحفّظِ او سراب خالب آلت غرور
١٠ سواند داد ست

رنگ یاقوت تاب او بسست ، ار تغیّر بدان سبب رسست

بر روی مُلْك دیدهٔ بصیرت و در دیدهٔ دولت مردمی قریر از آن در
مردمی چون مردم دیده بر سر آمده است که عین ملك است و عین را در
لغت معانی بسیارست چشم را تازی عین خوانند آری دیدبان قلعهٔ عقل
١٥ است صاحب خطّهٔ سواد دماغ است سحب کاتبست که دستِ تصرّفِ
گمان بدو با رسیده سر مرگان بی وجود حصنی از جمعهٔ ر
دلها با جهان برابر گشته از غایت لطف با عقل مساوی آمده ، قطعه

مردم دیده نگر چون روح در حور آمده
بارها ار زیر موج اشك بر سر آمده
٢٠ دوربینی بین که چون نزدیك گردد غم بدو
چون عروس شادمان در دُرّ و گوهر آمده
آن بهشتی لعبت میمون لقارا روز و شب
منزل و مأوی نگر در آب کوثر آمده
چون مسعد هندوی رنگی مراحست او بس
٢٥ دست لعبت هر زمان ار رنگ دیگر آمده

کشتی‌را در مضمار دریا روان کرد و چنانک عرصهٔ جهان‌را منقسم گردانید
بدو قسم [یکی برّ و یکی بحر عالم ادبیّات‌را نیز منقسم گردانید بدو قسم] یکی
نظم و یکی نثر فراخ گشاده فراخ نثررا نیز نسبتی هست که سواران فراخ
درین صحرا هرچند بگران سان‌را بتازند باش در سنگلاخ ایطا و شایگان
۵ نپاید نظم نثرآبداررا بحر تمثّل می توان کرد که هرچه در بحر نیست خود
نظم نیست خزانهٔ لآلی و جواهر عیبه‌را درین دریا مدفون کرده و کلید
آن خزانه بدست شعرا داده چنانکه سیّد رسل علیه السّلام و الصلوة و
التحیّة بیان فرموده است إِنَّ لِلّٰهِ تَعَالَى خَزَائِنَ تَحْتَ ٱلْعَرْشِ مَفَاتِيحُهَا أَلْسِنَةُ
ٱلشُّعَرَاءِ، اگرچه سفر دریا سبب حصول منافع است و لکن ضرر
۱۰ خطر آن بر نفع راجح است لا جرم عقلا از سفر دریا که سبب حصول
منافع است احتراز کنند ازین بود که سیّد رسل صلوات الله و سلامه
علیه که عاقلترین کلّ موجودات بود بسفر این دریا رغبت نکرد قوله
عَزَّ مِنْ قَائِلٍ وَ مَا عَلَّمْنَاهُ ٱلشِّعْرَ وَ مَا يَنْبَغِي لَهُ در آن دَوْر همه خلق در
دریاء بی ساحل نظم عربی بودند رسول علیه السلام در نگرید گفت دریا
۱۵ جای نهنگان نخوت طبیعت است گرد آن دریا نگشت تا بحور عروض
آشنا نشد از حاصل نقود و عروضی که متاع آن بحور بود اعراض کرد
فصحاء عرب بقصاید سبعیّات مفاخرت و مباهات میکردند آن قصایدرا
قلاید بحور فضایل و محامد خود ساخته بودند و آن الفاظ جزل‌را اگرچه
بر صیغت هزل بود بآب زر نوشته بر در کعبه آویخته امّا چون سبع
۲۰ المثانی نازل شد سبعیّات‌را آبروی نماند سِحْرِ شعر کساد پذیرفت ابیات
و اشعاری که از ابیات اشعار برون آمده بود اگرچه شعار فصاحت داشت
امّا بیانِ قُرآن خط نسخ درآن کشید و عجز آن طائفه در ایراد مِثْلِ قُرآن
هنگام تحدّی محقّق گشت معلّمِ عَلَّمَهُ ٱلْبَيَانَ فصحاء عرب‌را اقسام بلاغت
تلقین فرمود و مقتبسان انوار فواید از موائد عواید او استظهاری تمام
۲۵ یافتند بازرگانان جهان فصاحت از گنج خانهٔ لَا رَيْبَ فِيهِ مایهٔ هدایت

اگر نباشد قدرت کسی را چه زیان
ضرر باشد خورشیدرا ز چشم ضریر

دیگر خاصیت ترازو آنست که در وصف وزن آن سر که کم [باشد] بحکم نصّ
من تواضع لله رفعه الله آفریدگار در قدر و رفعت او بی افزاید ترازورا دو
۵ کفّه شرط باشد و میان هر دو کفّه تساوی واجب کمال رأفت الهی میزان
امکان و ترازوی احسان‌را بصدر کبیر بهاء الملك تاج الدوله و الدین
عمدة الوزراء قدوة صدور العالم الحسن ابن الصاحب الکبیر العالم العادل
شرف الملك رضی الدّوله و الدّین ابی بکر ندیم الله جلالهٔ و رحم اسلافه
الکبار تمام گردانید و سر سرّ هر دو برادر خورشید در فلك منصب عرش
۱۰ منصب‌را با یکدیگر تساوی ارزانی داشت تا خلایق عالم بعود آرزو برین
دو کفّهٔ ترازوی احسان بر می کشند و بمدد عنایت و تربیت ایشان بتهیهٔ
مطالب و امانی می رسند، شعر

أَبْنَاءُ طَلْحَةَ طَابُوا بِالنَّدَى كَرَمًا ، قَدْ شَرَّفَ اللهُ بِالْعَلْيَاءِ مَحْتِدَهُمْ
صَغِيرُهُمْ لَكَبِيرٌ فِي أَقْيَاسِهِ عُلًى ، مَنْ تَلْقَ مِنْهُمْ تَقُلْ لاقَيْتُ سَيِّدَهُمْ

۱۵ ایزد سبحانه و تعالی این حضرت وزارت‌را همواره از وزر خلایق نگاه
دارد و مکاره از این ساحت عزّ و جلال بعید و اقبال و دولت متواتر
و بر مزید و یرحم الله عبدًا قال امینًا،

فصل

آفریدگار عزّ و علا تبارك و تعالی چون عرصه ارض‌را بیافرید و مراکب
۲۰ خاك بر مناکب نهاد و از برای انبساط اولاد آدم این بساط زمین‌را محلّ
سکونت و قرار ساخت و بجهت آن تا این خلیفه زادگان جَعَلَكُمْ خَلَائِفَ
فِي الْأَرْضِ شادروان باشند این شادروان سفلی‌را جهان بسیط و عریض
برتیب فرمود و این عالم برای نفع بنی آدم منقسم گردانید بدو قسم یك
۲٤ قسم برّ و یك قسم بحر دریارا چو خشکی مسخّر بنی آدم کرداند و جواد

قامت دست بلا بدامن آن نرسد و تا آخر دَوْرِ روزگار از دست تعرّضِ
نسب رواںِ زوال مأمون باشد در طبقات شعراء عجم این مجموعه برداخت
و عرایس ابکار افکار فضلاء هر عصررا بر خاطر کریم طبع وقّاد و
بصیرت نقّاد ملك الوزراء عرض داده و این سکّهٔ تمام عیاررا بنُهْرِ
۵ مدایح حضرت کریم او بر آورد و بس طراز این نسخ وحیر مآثر این
دولت‌را ساخت و این مجموعه‌را لباب الالباب نام نهاد و اصول او
مشتمل است بر دوازده باب برین تفصیل،

باب اوّل، در فضلیت شعر و شاعری،
۱ باب دوم، در معنی شعر از طریق لغت،
باب سوم، در معنی اوّل کسی که شعر گفت،
باب چهارم، در معنیٔ اوّل سعر پارسی که گفت،
باب پنجم، در لطایف اسعار سلاطین و ملوك و امراء،
باب ششم، در لطایف اشعار وزراء و صدور و کُتّاة،
۱۵ باب هفتم، در لطایف اشعار ائمّه و علماء و صدور و فضلاء،
باب هشتم، در لطایف اسعار شعراء آل طاهر و آل لیث و آل سامان
و این طبقه اوّل اند،
باب نهم، در طبقات سعرای آل ناصر و این طبقهٔ دوم اند،
باب دهم، در طبقات سعرای آل سلجوق تا آخر عهد سلطان سنجر و
۲ این طبقهٔ سوم بوده‌اند،
باب یازدهم، در ذکر شعرای این قرن که بعد از عهد دولت سنجر بوده‌اند
تا این عهد،
باب دوازدهم، در لطایف اسعار صدور و سعرا و افاضل که بدین
۲٤ حضرت موسوم اند،

بدست آوردند احسار بعضی ساحب بزّ بر بود احیار جمعی ساحت
بحر نظم اگرچه بس از آن جماعت بازرگانان در دریای نظم می رسند امّا
بهنگان خَطَرِ الشُّعراء یَتّبِعُهُمُ الْغَاوُون سمة هدایت ایشان‌را می سکسند
آن جماعت که سرمایهٔ از خزانهٔ قُرْآن بر گرفته بودند بدرقهٔ إلاّ الّذِینَ
۵ آمَنُوا با خود بردند مثال حرم إنَّ مِنَ الشِّعرِ لَحِکْمَةً از دیوان رسالت
ستدند و عمایت نامهٔ الشِّعرُ أشْرَفُ مَا تُؤلَّفُ حوار الشُّعَراء أُمَراء الْکَلَام
وخطِ تعریفِ الشِّعرُ دِیوَانُ الْعَرَب و عُنْوَانُ الأدَب بحاصل کردند لا جرم
تجارت ایشان مربح آمد و بر آن متاع بعدِ لی بدلِ نام نیك و احدوثهٔ
جمیل سود کردند پس خلایق در سلوك این طریق دو صنف اصحاب قلم

۱۰ مثنوی

قومی همه جامعانِ معنی * دل شان همه جا مُعانِ معنی
جمعی همه سالکانِ دولت * جانشان همه سال کانِ دولت

جمعی مادحان لطیف طبع که از بحور بحور برای نثار قدم اکابر و صدور
دُرَرِ مفاخر بیرون گرفتند تا گردن و گوش انام بدان لآلی معالی حالی شد
۱۵ و طایفهٔ ممدوحان که زر چو آتش در بهاء اشعار آبدار بذل فرمودند و
عالی فانی ذکر باقی‌را خریداری کردند و بذل وافر در اقتنای محامد و
مفاخر سعی نمودند و دُرِّ مقاصد ایشان‌را دست جوهری نظم در سلك
انتظام کشید و حصول غرض هر دو صنف بوسیلهٔ این فضیلت متعلّق بود،
پس کلّ طباع سلیم و اذهان مستقیم‌را بدین شیوه میلانی تمام و رغبتی کامل
۲۰ ظاهر است و برین کلمه همگیِ ارباب ذوق‌را اتّفاقِ کلّی، چون خادم دعا
و ناشر ثنا محمّد عَوفِی روی از همه جهان گردانیده و بهمهٔ جهان آورده است
یعنی حضرت رفیع و درگاه فلك پناه عرش بارگاه سلطان وزرای مشرق
صاحب قران جهان مکارم اخلاق مدّ الله ظلال جلاله و بشرف دست
بوس او از دست هوس خلاص یافته خواست که حضرت عالیه‌را هم از
۲۵ نسبوهٔ صناعت و سرمایهٔ بضاعت خود خدمتی کند و تحفهٔ آرد که تا دامن

تَحَمَّلَتْ عِنّاً دُونَهُ تَحْمَرُ الحَزْفُ،

بیت

مدار از سخن بهای هر کلمه، کارزد بها هزار جان هر کلمه
باید که ز عشق این سخن محو کند، عشی نلب باشی آن هر کلمه

۵ سخن چشمهٔ حیوانیست که صفاء او همیشه از ظلمات دوات می باید و حصر نظم و نثر ازو حیوة می یابد چون سکندرِ قلم که ذو القرنین است طالب او می شود از ظلمات دوات همه دُرّ و گوهر می آرد حسنی اروی خوب رویان گشاده موی اند که آنرا نظم گویند و طبایع شاهد باران مختلف است بعضی با فُراخ چشمان عجمی نژاد نثر سازند و طایفهٔ

۱۰ با ترکان تنگ چشم نظم عشق بازند، نظم مطربی نگارین است که نوای راست او همه موزون بود، نثر هزار دستانیست که عُشّاق شام و عراق‌را در وقت صبح پردهٔ راهوی سماع کند امّا نسبهٔ وزن ندارد و بیشتر حکما نظم‌را بر نثر ترجیح نهاده اند، استاد رشیدی میگوید بیت

سخن گرچه منثور نیکو بود، چو منظوم گردد نکوتر شود
۱۵ نگوهر همی بنگری ز آزمون که بی رشته چونست و با رشته چون

و در لطایف حکایات آورده اند که شبی در مجلس صاحب [ابن] عبّاد جماعتی از افاضل ایام حاضر بودند و هریك از سحاب بیان باران لطایف می باریدند و داد فضل می دادند، در اثناء محاورت ایشان در قُبح و حُسْنِ شعر سخن رفت و طایفهٔ ندما که حاضر بودند دو فریق شدند بعضی

۲۰ طرف حُسْن گرفتند و بعضی ضدّ آن قوی گشتند شعر شعاری مذموم است و شاعر در همه اوقات بهمه احوال ملوم از بهر آنکه اکثر و اغلب اشعار یا در مدح است یا در نسیب و بناء هر دو بر اکاذیب فاحش و دروغهای صریح است چنانکه ظهیر فاریابی درین معنی نطقی زده‌است، شعر

۲۴ کمینه پایهٔ من شاعریست خود بنگر، که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد

فصل،

هر چند این مختصر و بی ادبی حدّ آن نبود که خزانهٔ کتب عالی‌را از
شکر باشان فرط خدمت شکرریزی توان کرد تا بر سر آستین بندگان
این دولت از شرابخانهٔ فکرت گلاب سخن توانند افشاند امّا باعتماد کرم
۵ صاحبی بدین خدمت قیام نمود سکّ نیست که درین شیوه در طبقات
شعرای عرب چند تألیف ساخته‌اند و خود تصنیف پرداخته چون طبقات
ابن سلام و طبقات ابن قتیبة و طبقات ابن المعتزّ و یتیمه الدهر که ابو
منصور ثعالبی ساخته است و دُمیَة القَصْر که باخ الرؤساء الحسین بن علی
الباخرزی پرداخته و زینه الزمان که شمس الدین محمّد ابدحودی تألیف
۱۰ کرده و لیکن در طبقات شعرای عجم هیچ تألیف مشاهده نیافتاده است و
هیچ مجموعهٔ در نظر نیامده رجا فسیح است و زبان امل فصیح که بمزّ همّت
و یمن دولت این صاحب صاحب قران این تألیف بدان جمله زجحان یابد
و بمدد اقبال او بعزّ قبول افاضل عالم برسد ایزد سبحانه و تعالی این
حضرت عالی‌را و مهبط معالی‌را مطلع خورشید اقبال و محطّ رحال وفود
۱۵ عزّ و جلال دارد و عین الکمال ازین دولت که عین کمال است مکفوف
و نوایب زمان ازین درگاه با جاه مصروف دارد و یرحم الله عبدًا
قال آمینًا،

باب اوّل در فضیلت شعر و شاعری،

بر عقلاء عالم کون و فساد [واضح و آشکار باد که] سخن که آفریدگار جلّ
۲ جلاله و عمّ نواله از جملهٔ حیوانات جنس انس‌را بدان مخصوص گردانیده
است و تاج فضیلت بدان وسیلت بر سر انسان نهاده که سخن لمعت
باس عیسی است یعنی کلمه ایست که قالب قلب‌را روح می بخشد حرف
عماری دار عوالئ معانی است از آنست که در لغت بحسان‌را حرف
۲۴ گویند، مصراع

آنکه نفس طراز لباس حلال او این بود که وَ مَا عَلَّمْنَاهُ ٱلشِّعْرَ وَ مَا يَنْبَغِي لَهُ شعر حسّان شنیدست و بر استماع آن احسان و تحسین ارزانی فرموده و بر آن دعاء خیر گفته و روایت کرده‌اند که بر لفظ مبارك نبوی شعر رفته است و وقتی در مقام مفاخرت بیان فرموده بیت

۵ أَنَا ٱلنَّبِيُّ لَا كَذِبْ ، أَنَا ٱبْنُ عَبْدِ ٱلْمُطَّلِبْ

و مسطوراست که وقتی شعر طَرَفَةُ عبدی بر سبیل مثل بر زبان راند

سَتُبْدِي لَكَ ٱلْأَيَّامُ مَا كُنْتَ جَاهِلاً ، وَ يَأْتِيكَ مَنْ لَمْ تُزَوِّدْ بِٱلْأَخْبَارِ

عائشه رضی الله عنها گفت یا رسول الله آن قائل چنین نگفته است چنین گفته است، وَ يَأْتِيكَ بِٱلْأَخْبَارِ مَنْ لَمْ تُزَوِّدِ، و از راه عروض و بحر و ۱۰ تقطیع این چنین می باید، سیّد رُسُل بر زبان مبارك راند که إِنِّي لَسْتُ بِشَاعِرٍ من شاعر نیستم و مرا بدان نفرموده‌اند و آن در بر من نگشاده و از صحابهٔ کبار و مهاجرین و انصار اشعار بسیار نقل کرده‌اند که دُرَرِ حِکَم‌را بدست بیان در سلك نظم کشیده اند و ملوك کامل قدر نافذ امر و صدور بیان رای سامل بدل این سرمایه‌را خریداری کرده‌اند و برای ۱۵ عرض ذکر باقی مال فانی‌را بدل این متاعِ سره بذل فرموده لا جرم سالها شد تا ارواح ایشان در مرقد حقّ استراحت کرده‌است و نام نیك ایشان از صفحات ایّام محو نمی شود چنانکه این شاعر عزیز عرض این معنی‌را در نظم آورده است و در لباس عربیّه عرض کرده، شعر

لَوْلَا شُهُودُ ٱلْجُودِ أَنْكَرَ سَامِعٌ ، مَا قَالَــهُ حَسَّانُ فِي غَسَّانِ

۲۰ وَ تَرَى ثَنَاءَ ٱلرُّودَكِيِّ مُخَلَّدًا ، مِنْ كُلِّ مَا جَمَعَتْ بَنُو سَامَانِ

نظم

آن خسروان که نام نکو کسب کرده‌اند ، رفتند و یادگار از ایشان جز آن نماند

نوشین روان اگرچه فراوانش گنج بود ، جز نام نیك از پس نوشین روان نماند

۲۴ و ابو شریف احمد علی مجلّدی جرجانی عروس این معنی‌را بر منصّهٔ نمودار

همین گلی که ازو بشکفد مرا بسست ، که بنده خوانم خودرا و سَرْورا آزاد
گهی لقب نهم آشفته زنگی‌را حور ، گهی خطاب کنم بسار سلسله‌را زاد

و اکثر شعرای زمان رخسار بیان خودرا بدود طبع تیره و چشم فضل و
فصاحت‌را بغبار وقاحت خیره می گردانند اگر دُرُسْتِ معرفتی ماه‌را بر
۵ طرف کمر جوزا بیند کیسهٔ طمع بر دوزند و اگر قرص گرم آفتاب‌را بر
سر خوان فلک در نظر آرند کام بدو خوش کنند ، علی الجمله هر کس
میان آنبار بیك طرف‌را رعایت میکردند و میان ایشان مجلس در تجاذب
مانده بود ، ابو محمّد خازن که مقالید خزاین هنر در قبضهٔ بیان او بود
با خود گفت ما اگرچه از هر هنری نصیبی و از هر علمی نصابی دارم و
۱۰ در هر کوئی حجرهٔ و از هر بوئی بوئی حاصل کرده ام از نحو و لغت و
تفسیرِ قرآن و مشکلاتِ احادیث و دقایقِ امثال و غیر آن امّا این جمله
فضایل وسیلت حصول اغراض مـا نمی آید قربت ملوك و وزرا و
مقاربت صدور و کبرا مارا بواسطهٔ ابیات آبدار و اشعار دلفریب است
که بهر وقتی بدیههٔ اتفاق می افتد تا خاطر بمواسات حسبی مسامحت می
۱۵ نماید راضی باید شد که بیك بار رقم فسخ بر چهرهٔ این شیوه کشید ،
زبان برگشاد و گفت اَلشِّعْرُ اَحْسَنُ اَلْاشیاء لِاَنَّ اَلْکَذِبَ لَوِ اَمْتَزَجَ بِالشِّعْرِ
لَغَلَبَ حُسْنُ اَلشِّعْرِ عَلَی قُبْحِ اَلْکَذِبِ حَتَّی قِیلَ اَحْسَنُ اَلشِّعْرِ اَکْذَبُهُ وَ اَعْذَبُهُ
اَکْذَبُهُ ، گفت شعر از همه چیزها بهتر است از بهر آنکه دروغ با هر چیزی
که بیامیزد زشتیِ دروغ رخسار آن معنی‌را بی فروغ کند امّا اگر این
۲۰ کذب‌را با زر نظم امتزاجی دهند و در کورهٔ قریحتِ زیرکان بالی باشد
مِسّ هم رنگِ زر شود و حسنِ شعر بر قُبحِ کذب راجح آید ، پس اکسیری
که مس دروغ‌را زرِ خالص لطیف گرداند اورا چه قدح توان کرد ، جملهٔ
حاضران انصاف دادند و بتناسب این دلیل اعتراف نمودند و خود از
راه حسب هیچ کس از افراد عالم زهد و اطواد جهان ورع شعررا انکار
۲۵ نکرده‌اند ، سیّد المرسلین و خاتم النبیّین علیه الصلوة و السّلام و التحیّة با

اس صاحب قران جهان مهبط منّ و سلوی است ار هوس عسق مدایح او حواطر سعیم‌را نطر صحیح و طبع مُعْوَجّ‌را سیر مسعیم پدید آمد، مستری دیگر بار طیلسان بر افگند و مرّیخ سر بهاد بتر آسمان ار برای تحریر دیوان مدایح او قلم قطّ مکند ربان انّام اس اسات‌را ورد حود ساحب و اس
۵ دعارا فاتحت و حاتمت سورهٔ احلاص گردانیده نطم

تا فلك گردان بود دستور عین الملك باد
دیدهٔ ملك جهان‌را نور عین الملك باد
چون بنای طلم ار والئ عدلش شد حراب
تا بود قصر سما معمور عین الملك باد
۱ رای بیرش جون عم کار ممالك میحورد
دایم ار بحت جوان مسرور عین الملك باد

باب دوم در معنئ سعر،

ار طریق لعت باید دانست که سعررا معنی علم است یعنی دانش یعنی دانستی که ارباب فطنت بدان چیری فهم کنند و ادراك اس طبعه بدان
۱۵ محیط شود و معنئ شاعر عالم بود یعنی دانا که معانئ دقیق‌را ادراك کند و معنئ دقیق آنکه فکرت او در رمر بردهٔ ضمیر حیال بارنهاء لطف نماید و علم عموی دارد و سعر حصوصی ریراکه هرکس که چیری ادراك کند و معنئ دقیق‌را در یابد اورا شاعر نشاید حواند و اطلاق اس لفظ بر وی حطا بود الاّ آنکه هر چیری که در نوع حود فاصل‌تر بود و
۲ ریادت سوق احتصاصی دارد اسم آن نوع بدان حس دهند چنانکه معنئ فقه فهم بود امّا حون دانستن احکام شریعت که اسرف انواع علوم بود آن نوع‌را مطلق فقه حواندند و آنکه در آن شیوهٔ حوصی و سروعی نمود اورا فقیه گفتند اگرچه اطلاق اسم فقه در مطلق فهم آمده‌است و بیان
۲۴ قرآن ار آن عبارت کرده‌است قوله عَزَّ مِنْ قَائِلٍ وَ إِن مِنْ شَیْءٍ إِلاَّ

جلوه داده است و میگوید، سعر

از آن چندان نعیم این جهانی * که ماند از آل ساسان و آل سامان
ثناء رودکی ماندست و مدحت ، نوای باربد ماندست و دستان

و ابو سعید منصور محمّد عاصی که معصم قریحت او سارهٔ فضل مزیّن بود
٥ و آسمان هنر بنات آفتاب شان او روشن زبان تازی و لغت حجازی
درین معنی بیتی رده‌است و حرفی حسابیک میگوید، شعر

تَصَحَّفْكُمْ يَـا مُلُوكَ ٱلْأَرضِ لَا تَدَعُوا * كَسْبَ ٱلْمَكَارِمِ بِٱلْإِحْسَانِ وَ ٱلْجُودِ
وَ أَنْفِقُوا ٱلْبِيضَ فِي مَجْدٍ وَ فِي شَرَفٍ ، لَا تَشْتَهِي بِٱخْتِلَافِ ٱلْبِيضِ وَ ٱلسُّودِ
هٰـذِي خَزَائِنُ مَحْمُودٍ قَـدِ ٱنْتَهَتْ ، وَ لَا ٱنْتِهَـاءَ لَنَـا فِي ذِكْرِ مَحْمُودِ

١٠ لطائفِ عروضیِ سمرقندی رحمهٔ این ابیات معنوی بر صیغت مثنوی میکند
و میگوید،

بسا جائی که محمودش بنا کرد ، که از رفعت همی با مه مِرا کرد
نه بینی زآن همه یك خشت بر پای ، ثناء عنصری ماندست بر جای

و امروز درین دور صاحب قرانی فرس که بضاعت فضل‌را در حضرت
١٥ او رواجی است و ارباب هنررا بکمال تربیت او ابتهاجی سعر

فَتًى يَشْتَرِي حُسْنَ ٱلثَّنَاءِ بِمُلْكِهِ ، و يَعْلَمُ أَنَّ ٱلدَّائِرَاتِ تَدُورُ

ذات کریم و خلق عظیم خداوند خواجهٔ جهان و دستور صاحب قران
مبارك مسیر همایون وزیر عین الملك ملك الوزراء ضاعف الله جلاله است
صاحب قرانی که با پای بر دست وزارت نهاد پای هنر بدست ادبار
٢٠ محتر زمین از جای بشد هرکه در دایرهٔ خدمت‌گاریش جای یافت مرکز
دائرهٔ اقبال گشت صلاح ممالك عالم بعد از فساد و رواج متاع هنر بعد
از کساد در طلوع خورشید این دولت بود، إِنَّ هٰذَا لَشَيْءٌ يُرَادُ، دار علم
٢٢ که از اطلال زینب و سلمی خراب‌تر بود امروز بمدد عدل و احسان

كالك می كسند واسطهٔ عقد معاحر صدور عاىر و ورراء اوّل و آحرست
صاحب دولتی كه اگر نظام الملك با اس همه اسطام در آحيا بودی در
صفّ حدّام اىسادی و اگر صاحب عبّاد با اس اسىداد حام قبا بوشىده
بودی در عىاد اسطام بابی لا حرم دلهاء عالماں بهواء و ولاء اس حضرت
٥ منطق است و رىابهاء جهاىياں ىىا و دعاء اس دولت منطلق، قطعه

دوش ار رىاں حرخ شنيدم كه ای حداى
اقىال‌را معاىرں اس پادشاه دار
در مسىد ورارت اىں عىں ملك‌را
پىوسىه ار قضاء ادىد در پىاه دار
يا رب ىو مر حسںِ ابو ىكررا مدام
ار كُلِّ حادىاب رمانه ىگاه دار

باب سوم در معنیِ آنك اوّل شعر كه گفت،

ىدانكه ارىاب صنعت‌را احىلاقست كه اوّل كسی كه سحں منطوم گفت كه
بود، ميموں ىں مهراں ار عىد اللهِ عبّاس رضی الله عنهما رواىت مىكىد
۱٥ نخست كسی كه دُرَرِ سحں‌را در سلك نظم كسىد آدم صفی و حليفهٔ وفی
بود صلوات الله و سلامه عليه و سىب آں بود كه جوں قابىل ار قىول
امر حقّ اعراض ىمود و ىىاں ىهادِ هابىل‌را ىدست تخريب پست كرد و
اس اوّل خوںی بود كه ىا حقّ ىر رمىں ريحىه شد و درآں وقت آدم ىمكّه
بود هوای جهاں متغيّر شد و چسمهٔ صاف رورگار مكدّر گست و عىاری
۲ تيره ضماء هوارا پوسىده كرد و ىر درحىاں مىوه‌دار رحمت حار حگر حوار
ظاهر گست و ىىس ار آں ساهد گل ىی رحمت رقىب حار حمال حوں
ىگار آشكار می كرد رقومت درآىها پديد آمد وحسىاں صحرا كه ىا حىس
اىسِ اُىس داشىىد ار اىساں مىقرّ گسىىد آدم عليه السلام گفت مگر
۲٤ واقعهٔ حادث شد و حادىهٔ واقع گست كه احوال جهاں متغيّر سد و تفاوتی

تُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَ لٰكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ یعنی لا تفهمون تسبیحهم، همچنین هر
ذاتی‌را جوهریست و اطلاق اسم جوهر بر سایر فلذّات و احجار جایز بود
چنانکه روا بود که گویند جوهر مس و جوهر آبگینه و جوهر برنج و غیر
آن امّا چون درّ و یاقوت فاضلترین جواهر و شریفترین انواع خود آمدند
۵ نام این مطلق بدیشان دادند تا آن دُرّ سپیدرا که نتیجهٔ رحیق مختوم پیاله
لاله‌است و فرزند خلف مادر ژالـه مطلق جوهر خوانده‌انـد و یاقوت
آبداررا که قوت جان اکابر و احراراست و لؤلؤ لالا از غیرت رنگ او
دل افگار هم جوهر لقب دادند و همچنین در لغت عرب همه چوبهارا عود
خوانند و خلاف نیست که اطلاق این اسم بر خلاف بـند جایزاست
۱۰ فامّا مطلق این اسم بدان سیاه روی خوش بوی محب دل نرم گردن
دادند که چون از وطن نیسه بواسطهٔ تبر و تیشه آواره شود و از مسکن
هندوستان بغربستان افتد همدی طلبد و رفیقی جوید که با او نفسی زند
شکر شیرین روی‌را با عود خوش بوی اتّفاق ملاقاتی افتـد هر دو در
خلوتخانهٔ مجمر نفسی خوش زنند از آن نفس مشامّ عالمیان‌را معطّر کند
۱۵ اشارت بدان دارد که رسول علیه السلام بیان فرموده است که إِنِّي لَأَجِدُ
نَفَسَ ٱلرَّحْمٰنِ مِنْ قِبَلِ ٱلْيَمَنِ چون او از جملهٔ چوبها متصلب بوی خوش
اختصاصی یافته اطلاق این اسم بر وی جایز داشتند و مطلق این نام
اورا دادند، پس شعر شریفترین انواع فضل آمد و خود از راه معنی
گوئی آب حیاتست که بعد از فوات ذات سبب بقاء اسم است که باقیٔ
۲۰ حیات فانی است برین سبب مطلق این اسم بدو دادنـد و این نام‌را
عنوان نامه مفاخر این نوع گردانیدند و اگر شعررا هیچ فضیلت نیست
جز آنکه حلوه گریٔ جلال صدر ایوان جمال و ماه آسمان کمال و یگانهٔ
بشر و دوم مطر و سوم شمس و قمر صاحب کبیر عالم عادل مؤیّد مظفّر
منصور مجاهد عین الملك ملك الوزراء است ضاعف الله جلاله بتمامت
۲۵ هر جواهر فاخر که خاطر فضلاء عصر در مدایح این دولت در سلك

است و اساس این شیوه او افگنه و بعد ازو اولاد او از رگِ اندیشه خون چکانیدند تا کلمات عذب آن چکان از خلوت گاه ضمیر بعرصهٔ بیاض آوردند و جواهر زواهر فضائل‌را در سلك نظم کشیدند که جهان فضل نظامی و عالم هنر قوامی گرفت و اشعار متقدّمان در قصص و مغازی
۵ برین معنی ناطق است و مقدمت این نوع هنر شاهد چنانك اشعار عادیان و جُرْهُمِیّان و امثال آن و اگر درین اوراق تعرّض شان آن کیم ناطالب المحامد و غرض ماند و این [تدوین] اشعارِ فُرس است نه جمعِ اشعار عرب پس بدین قدر اختصار کرده آمد و الله الموفّق،

باب چهارم، در معنیٔ آنکه اوّل کس شعر پارسی که گفت،

۱ بباید دانست که اوّل کسی که شعر پارسی گفت بهرام گور بود که بهرام آسمان هنگام مقابلت بر خونسار رزم او چون بید از باد لرزان بودی و جائی که دلائلِ شمشیر او در روز بازار معرکه ارواح‌را مَنْ یَزِید کردی متاع حیات عظیم ارزان، در آن وقت که تَکْناء نکبت او وریدن گرفت و از ملك مر ویرا انزعاجی افتاد از راه ضرورت بادیه رفت و نشو و نماء
۱۰ او در میان اعراب اتّفاق افتاد و بر دقائق لغت عرب واقف و عارف گشت و گویند در عهدِ کودکی ذکی عظیم بود طبعی نقّاد و ذهنی وقّاد و طبعی سریع و خاطری مطیع داشت و با این وسائل و فضائل در حصم سکی و دشمن فگنی بر مردان جهان فسوس کردی رستم دستان پیش او داستان مردیٔ خود بپارسی زد و اسفندیار روئین تن در مقابلهٔ او چون
۲ اسفند بر آتش بیقرار بودی و اورا شعر تازی است بغایت بلیغ و اشعار او مدوّن است و بنده در کتاب خانهٔ سرپل نارازجهٔ بخارا دیوان او دیده‌است و در مطالعه آورده‌است و از آنجا اشعار نوشته و یاد گرفته از آن جمله این است که چون بمدد اعراب بفارس بند آمد و بر سریر
۲۴ مملکت استقرار یافت و رایت دولت او مرتفع شد و موادّ رحمت اعدا

فاحش در احوال عالم ظاهر شد و گل رعناء لطیف سمارا بدست موکّل
بی محابای خار باز دادند و آب صافی دریای دل سوررا شور گردانیدند،
پس از مکّه بهندوستان آمد و حال مطالعه کرد و فرزند عزیز خود
هابیل‌را کُشته یافت، آتش در دلش زبانه زدن گرفت و آب از دیدهٔ او
۵ روان گشت و بر فوات آن دُرِّ عصمت بگوهر خوش آب اشك رخساره‌را
در زیور گرفت و بزبان درد نوحهاء دل سوز کرد و این ابیات‌را لباس
نظم پوشانید و بدین اشعار بر فرزند خود نوحه کرد، شعر

تَغَيَّرَتِ ٱلْبِلَادُ وَ مَنْ عَلَيْهَا ، وَ وَجْهُ ٱلْأَرْضِ مُغْبَرٌّ قَبِيحٌ
تَغَيَّرَ كُلُّ طَعْمٍ وَ كُلُّ لَوْنٍ ، وَ قَلَّ بَشَاشَةُ ٱلْوَجْهِ ٱلصَّبِيحِ

۱۰ و اگرچه بعضی از ائمّهٔ نحاریر این قول‌را ردّ کرده‌اند و گفته که روا نبود
که هیچ پیغامبر بر منوال بیان سحر نظم بافد از جهت آنکه سیّد المرسلین
محمّد بن عبد الله صلوات الله و سلامه‌را از شعر منع کرده‌اند و این در
بر وی بسته چنانکه زبان قرآن بیان میکند قوله عزّ مِنْ قَائِلٍ وَ مَا عَلَّمْنَاهُ
ٱلشِّعْرَ و در مناهی جملهٔ انبیاء متساوی باشند امّا در بعضی روایات آمده
۱۵ است که آن شعر آدم علیه السلام گفته است و در تأویلات امام السنّة
عالم الهدی ابو منصور ماتریدی آورده‌است که آدم علیه السلام به شیث
وصیّت فرمود که این تحفه‌را نگاه دار و اولادِ خودرا بمحافظتِ آن وصیّت
کن تا بعد از من اولاد و احفاد تو این‌را میخوانند و بر مظلومیٔ هابیل
و درد دل او میگریند و شیث علیه السلام آن صحیفه‌را که متضمّن بی
۲۰ لطیفه بود نگاه میداشت تا بوقت وراثت یعرب بن قحطان رسید که پدر
عرب و تدبیر فلكِ ادب بود و اوّل کسی بود که بخطّ عرب کتابت کرد
و بر دقایق لغت سُرْيَانِى و عبرانی وقوفی تمام داشت و خاطر او بمواسات
ابیات و اشعار بوسوسهٔ انشاد می نمود آن وصیّت‌را که پدر اوّل بشر
بپرداخته بود بزبان سُرْيَانِى بنظم عربی ترجمه کرد تا حفظ آن آسان‌تر
۲۵ باشد، پس اگر قول اوّل ثابت است بناء آن عِلْم اوّل پدرِ بَشَر نهاده

شان‌را بدست عبارت و استعارت یافتن آغاز کردند و بقلم زبان صور معانی‌را
چهره گشائی پیش گرفتند و در کارخانهٔ قریحت نقش بندی دیباء سخن
زیبا آغاز کردند و در آن وقت که رایت دولت مأمون رضی الله عنه که
از خلفاء بنی العبّاس بحلم و حیا و جود و سخا و وقار و وفا مستثنی بوده
است بمَرْو آمد در سنه ثلث و تسعین و مائه در شهر مَرْو خواجه زادهٔ
بود نام عبّاس با فضلی بی قیاس در علم شعر اورا مهارتی کامل و در
دقایق هر دو لغت اورا بصارتی شامل در مدح امیر المؤمنین مأمون بپارسی
شعری گفته بود و مطلع آن قصیده اینست، شعر

ای رسانیده بدولت فَرْقِ خود تا فَرقَدَیْن
گُسترانیده بجود و فضل در عالم یدَیْن
مر خلافت‌را تو شایسته چو مردم دیده‌را
دین یزدان‌را تو بایسته چو رخ‌را هر دو عَیْن

و در اثناء این قصیده میگوید، شعر

کس برین منوال پیش از من چنین شعری نگفت
مر زبان پارسی‌را هست تا این نوع بَیْن
لیک زان گفتم من این مدحت ترا تا این لغت
گیرد از مدح و ثناء حضرت تو زیب و زَیْن

چون این قصیده در حضرت خلافت روایت کردند امیر المؤمنین اورا
بنواخت و هزار دینار عین مر ویرا صِلَت فرمود و بمزیدِ عنایت و عاطفت
مخصوص گردانید و چون فضلا آن بدیدند هرکس طبیعت برو برگماشت
و بقلم بیان بر صحیفهٔ زمان نقش فضلی بنگاشت، بعد از وی کس شعر
پارسی نگفت تا در نوبت آل طاهر و آل لیث شاعری چند معدود
خاستند و چون نوبت دولت آل سامان در آمد رایت سخن بالا گرفت و
شعراء بزرگ پیدا آمدند و بساط فضائل‌را بسط کردند و عالم نظم‌را
نظامی دادند و شاعری‌را شعار ساختند و چون تحریر افتاد که نام شعر

مدفع گشت جماعتی از اقربا و خواصّ حضرت بخدمت او آمدند و
گفتند که ای پادشاه ایّام جوانی موسم کامرانی است و آنرا بتهائی گذرانیدن
وجهی ندارد آب چشمهٔ شباب در قَدَحِ عزوبت عذوبت ندهد اجازت
فرمای تا بجهت تو مخدّره‌را از اقران و اکفا طلب کنیم و آن دُرّهٔ خریدهٔ
۵ تا خریده‌را با جوهر ذات مبارك تو در سلك ازدواج کشیم، او درین معنی
قطعهٔ میگوید که این دو بیت خلاصهٔ این معنی است، شعر

تَرُومُونَ تَزْوِیجِی مِنَ ٱلْكُفْوِ ظُلْمًا ٭ وَ مَا لِی مِنْ جِنْسِ ٱلْمُلُوكِ عَدِیلُ
أَرَی أَنَّ مِثْلِی كَٱلْمُحَالِ وُجُودُهُ ٭ وَ لَیْسَ إِلَی نَیْلِ ٱلْمُحَالِ سَبِیلُ

و این دو بیت دیگر هم از اشعار آبدار اوست و میگوید، شعر

۱ فَقُلْتُ لَـهُ لَمَّـا تَطَرَّبَ جُودُهُ ٭ كَأَنَّكَ لَمْ تَسْمَعْ بِصَوْلَاتِ بَهْرَامِ
وَإِنِّی حَامِی مُلْكِ فَارِسَ كُلِّـهِ ٭ وَ مَا خَیْرُ مُلْكٍ لَا یَكُونُ لَهُ حَامِی

وقتی آن پادشاه در مقام نشاط و موقف انبساط این چند کلمهٔ موزون
بلفظ راند، شعر

منم آن شیر گله منم آن پیل یله ٭ نام من بهرام گور و کُنْیَتَم بو جبله

۱۵ پس اوّل کسی که سخن پارسی‌را منظوم گفت او بود و در عهد پرویز نواء
خسروانی که آنرا باربد در صَوْت آورده‌است بسیارست فامّا از وزن شعر
و قافیت و مراعات نظایر آن دورست بدان سبب تعرّض بیان آن کرده
نیامد تا نوبت بدور آخر زمان رسید و آفتاب ملّت حنفی و دین محمّدی
سایه بر دیار عجم انداخت و لطف طبعانِ فُرْس‌را با فضلاء عرب اتّفاق
۲ محاوره پدید آمد و از انوار فضایل ایشان اقتباس کردند و بر اسالیب
لغت عرب وقوف گرفتند و اشعار مطبوع آبدار حفظ کردند و بغور آن
فرو رفتند و بر دقایق بحور و دوایر آن اطّلاع یافتند و تقطیع و قافیه و
ردف و روی و ایطا و سِناد و ارکان و فواصل بیاموختند و هم بر آن
۲٤ منوال نسایج فضایلی که سانح طبع ایشان بود بافتن گرفتند و زلف مسلسل

کوشش انسانی مفید نیست، قوله تعالی، لَا رَادَّ لِقَضَائِهِ وَ لَا مُعَقِّبَ لِحُكْمِهِ يَفْعَلُ اللّٰهُ مَا يَشاءُ وَ يَحْكُمُ مَا يُرِيدُ و از ملوك آل سامان از هیچ کس شعر روایت نکرده‌اند جز از وی و اشعار او مطبوع است و پادشاهانه و در آن وقت که در بخارا بر تخت ملك نشست از اطراف خصمان بر خاسته بودند و ارکان دولت او تمام نبود شب و روز در بر اسپ بودی و لباس او قبای زندیجی بود و اکثر عمر او در گریختن و آویختن بسر شد، روزی جماعتی از ندما اورا گفتند که ای پادشاه چرا ملابس خوب نسازی و اسباب ملاهی که یکی از امارات پادشاهی است برداری او این قطعه که آثار مردی از معانیٔ آن ظاهر و لایح است انشا کرد، نظم

گویند مرا چون سَلَبِ خوب نسازی
مأوی گه آراسته و فرش ملوّن
با نعرهٔ گُرْدان چکنم لحن مغنّی
با پویهٔ اسپان چکنم مجلس گلشن
جوش مَی و نوش لب ساقی بچه کارست
جوشیدن خون باید بر عیبهٔ جوشن
اسپست و سلاحست مرا بزمگه و باغ
تیرست و کمانست مرا لاله و سوسن

و در شکایت فلك غدّار و سپهر مکّار این دو بیت از نهان خانهٔ قریحت بعرصهٔ بیاض فرستاد و این نفثة المصدور بپرداخت، بیت

ای ندیدن کنود خود نه کبود ؛ آتش از طبع و در نهانش دود
وای دو گوش تو کرِّ مادر زاد ، با تو ام کری و عتاب چه سود

(۲) السلطان یمین الدّوله و امین الملّة محمود بن سبکتگین انار الله برهانه، پادشاهی بود که جرائد جهانداری بمکارم و مفاخر او مُعَنْوَن گشت و لباس مجد و بزرگواری بمناقب و مآثر او مطرّز شد دایره‌وار بر مرکز اقالیم جهان

پادشاهی نهادست یك فصل در اشعار ملوك و سلاطین که هرکس از برای تسوید خاطر و امتحان طبع بهر وقت بدیهه گفتی و حسبی پرداختی ایراد خواهم کرد نه بدان سبب که ایشان‌را در سلك شعرا توان آورد و لکن تا دوبیر بالفاظ ایشان مزیّن شود چه گفته اند كَلَامُ ٱلْمُلُوكِ مُلُوكُ ٱلْكَلَامِ

۵ سخن پادشاه پادشاهِ سخنها باشد از آنکه هرچه پادشاه گوید باملاء الهام ربّانی باشد چنانك نقل کرده‌اند أَهْلُ ٱلدُّوَلِ مُلْهَمُونَ بدین سبب این فصل‌را غرّهٔ چهرهٔ این تالیف ساخته آمد،

باب پنجم، در لطایف اشعار ملوك کبار و سلاطین نامدار،

ابتداء این فصل از ملوك آل سامان کنم که ایشان در تاریخ سابق اند

۱ و ایشان نُه پادشاه بوده‌اند و مدّت امارت و سلطنت ایشان هشتاد و هفت سال و سه ماه بود، ولایت خراسان و ما وراء النهر در نوبت عدل ایشان عظیم ساکن و آمن بود و ایشان ملوك عالم پرور و عدل گستر بوده‌اند و نام نیك‌را خریداری کرده‌اند و اسامیٔ آن نُه پادشاه که دوازده برج افلاك ده بارده رفعت بحضرت ایشان میگزاردی درین یك رباعی

۱۵ درج کرده‌اند تا ارباب تواریخ‌را حفظ آن آسان‌تر بود و یادداشت دشوار نماند،

رباعی

نُه تن بودند ز آل سامان مذکور ٭ گشته بامارت خراسان مشهور
اسمٰعیلی و احمـدی و نصری ٭ دو نوح و دو عبد الملك و دو منصور

(۱) الامیر منصور بن نوح بن منصور السّامانی،

۲ و آخرین دولت بر امیر منصور اسماعیل بن نوح بن منصور السامـانی ختم شد اگرچه جوان بود امّا دولت پیر گشته بود در اُمور ملك آل سامان سامان نماند و حال ملك بزمی رسید و در اوّل عهد سلطان یمین الدوله محمود بود بارها بر دست خصمان گرفتار شد و بار خلاص یافت بسیار

۲٤ بکوشید تا ملك پدر بدست آورد امّا با قضای آسمانی و تقدیر یزدانی

و درآن وقت که حُرّه بار بمن مطلَّقهٔ این شاه حسابدن دوالِ سِرِّ
إِرْجِعِي‌را منتظر شد و نزدیک آمد که بدار الملك آخرت خرامد و بحکم و
اضطرار خود مساهلت کرد بر خود باین ابیات نوحه گری ساد کرد، بیت

ز بیم تیغ جهانگیر و گرز قلعه کشای ٭ جهان مسخّر من شد چو تن مسخّر رای
۵ گهی بعزّ و بدولت همی نشستم شاد ٭ گهی ز حرص همی رفتمی ز جای بجای
بسی تفاخر کردم که من کسی هستم ٭ کنون برابر بینم همی امیر و گدای
اگر دو کَلّهٔ بوسیده برکشی ز دو گور ٭ سر امیر که داند ز کلّهٔ گدای
هزار قلعه کشادم بیک اشارت دست ٭ بسی مصاف سکستم بیک فشردن پای
چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نکرد ٭ بقا بقاء خدایست و ملك ملك خدای

۱ (۴) الامیر ابو محمّد بن یمین الدوله و امین الملّة نعمّه الله برحمته

قمر آن سحر و بریعِ آن ثمر و قطر آن سحاب و سطر آن کتاب بود، شعر

إِنَّ ٱلسَّرِيَّ هُـوَ ٱلسَّرِيُّ بِنَفْسِهِ ٭ وَٱبْنُ ٱلسَّرِيِّ إِذَا سَرَا أَسْرَاهُمَا

و در ایّام کودکی از اقران و امثال خود بکمال درایت و شهامت امتیاز
یافت چون روزگار بدست حسن تربیت فناء بقاء نسو و نما بر قدِّ خَدِّ
۱۰ او بَبُرید و باد صبا بعوت مزاج دُرّاعَهٔ تَرَعْرُعِ صِبا در سر وجود
مبارك او انداخت دولت آستین آمال خود در دامن اقبال او بست
و جهان حصول اغراض خود در نواصیٔ اعمال او ساخت و سلطان
یمین الدوله حق سوّت اورا رعایت فرمود و از جِدِّ امیر ابو منصور
فریغونی که والیٔ جوزجان بود و لطف و کرم او اُنسِ جانِ اِنس و جانّ
۲ محدّره‌را در حکم او آورد ولایت جوزجان و آن نواحی بتمام باقطاع او
فرمود و ابو محمّد الحسن بن مهران‌را بکفایت امور و محافظت مصالح او
نصب کرد و چون سلطان یمین الدوله در اثناء فتوح بِفُتوح بکشاد و را
۲۲ بر یمین و یا بر یسار بدار الملك غزنه باز آمد امیر سیف الدوله محمّد

احاطت ناف و امر و نهی او بر بر و بحر مسك گیتی شامل و نافذ شد
چون آسمان بر زمین قادر سد و چون آفتاب سع همه جهان گرفت و نا
آنك همّت عالیٔ او بر اظهار آثار حقّ و اعلاء اعلام اسلام موقوف نودست
نا عدد همّت او حدس هزار بت خانه مساحد و صوامع عبادات موحّدان
۵ گست و اکثر و اغلب بلاد هند فتح کردهٔ اوست و آثار او در آن بلاد
و دیار واضح و لایح نا این همه مشاغل از تربیت علما و افاضل هیچ دقیقهٔ
اهمال نکردی و بمجاورت ایشان رغبت صادق داشتی و بمحاورت ایشان
استیناس جُستی و شعرارا صِلاتِ فاخر و جوایز سَنی فرمودی تا لا جرم
هر یك بقدر وسع و طاقت خود ذکر جمیل و نام نیك اورا مخلّد
۱۰ گردانیدند و نظم و نثر تازی و پارسی در محامد و مآثر او دفترها ساختند
و ابو منصور محمّد بن عبد الجبّار العتبی در تاریخ او یمینی پرداخت الحقّ
کتابی که غرایب بیان و روایع کلمات آن در لطافت آب زلال و طراوت
باد شمال است دُرر و غرر الفاظ آن آرایش نحور حور شاید و مطالعهٔ مطالع
و مقاطع آن آسایش دل صدور بود و فردوسی نامهٔ انعام او شاه‌نامهٔ
۱۵ ساخته شصت هزار بیت و رفعت درجه و علوّ شان او زیادت از
آنست که درین مجموعه تعرّض بیان آن توان کرد و غرض از تقریر این
فصول آنست که اورا طبع شعر بوده‌است و روایت کرده‌اند که کنیزکی
داشت گلستان نام که ماه آسمان حلقه بگوشِ او بود و حور جنان
غاشیه بر دوش او، سلطان یمین الدوله و الدین‌را مشاهدهٔ او استیناسی تمام
۲۰ و بمغازلهٔ او رغبتی بر کمال چون باد خزان وفات و فوات آن گلستان
بر خاك ریخت و اوراق ساق بیل کردند او جزع بسیار کرد و این سه
بیت در مرثیه پرداخت، قطعه

تا تو ای ماه زیر خاك شدی ، خاك‌را بر سپهر فضل آمد
دل جزع کرد گفتم ای دل صبر ، این قضا از خدای عدل آمد
۲۵ آدم از خاك بود خاکی شد ، هرکه زو زاد بار اصل آمد

تو رفته و آمده مرا نتوخان
تو در خاک و من در آتش بی تو

(٤) الامیر ابو المظفّر طاهر بن الفضل بن محمّد محتاج الچغانی،

امراء چغانیان در آن عهد نامدار بودند و این امیر ابو المظفّر نادرهٔ
٥ عهد و یگانهٔ عصر خود بودست و در دولت و مکنت پای بر فرق فرقد
نهاده و در رفعت و قوّت کمر از میان جوزا گشاده و جدّ او ابو بکر
محمّد مظفّر محتاج بود که در امارت خود اگر بفلك اشارت کردی از
دور خود باز ایستادی و اگر بر آتش و آب حکم کردی از اغراق و
احراق ممتنع شدندی و عمّ او امیر عالم ابو علی احمد مظفّر رحمه الله که
١٠ جهان علم و مکان حلم بود کان محامد و اختر آسمان مناقب و ذکر این
خاندان معظم در تاریخ ناصری مسطورست و در سایر تواریخ مذکور، امیر
طاهر با فضلی ظاهر وافر بود هم بر ممالك چغانیان ملك و هم در
ولایت هنر و بیان سلطان بود وفات او در سنهٔ سبع و سبعین و ثلثمائه
اتّفاق افتاد ایزد سبحانه و تعالی صاحب قران خداوند خواجهٔ جهان عین
١٥ الملك ملك ملوك الوزرارا وارث اعمار داراد اورا اشعار لطیف آبدارست
امّا آنچه این مجموعه احتمال کند آنست که در قماع لغزی میگوید در
غایت سلاست و لطافت و دقّت معنی و رقّت نحوی، شعر

لعبتی سر چهر تنگ دهان ، سرایند بساط پیر و جوان
مغز سر چو رآب برهنه کنی ، جنتم گردد کف افگند ز دهان
٢٠ ور بخواهی ورا که بوسه زنی ، او بخندد ترا کند گریان

و امیر سیف الدوله ابو الحسن علی بن عبد الله احمد رحمه الله این
قطعه تازی انشا کرده است در صفت قوس قزح، شعر

وَ سَاقٍ صَبِیحِ الصَّبُوحِ دَعَوْتُــهُ ، فَقَامَ وَ فِی أَجفَانِهِ سِنَةُ الغَمضِ
٢٤ یَطُوفُ بِكَاسَاتِ العُقَارِ كَأَنجُمٍ ، فَمِن بَینِ مُنْقَضٍّ عَلَینَا وَ مُنقَضِّ

برای مهمّ محصرت بار آمد و روزی چند آنجا مقام کرد و سلطان‌را بار دیگر عزیمت غزو هند مصمّم گشت در سنهٔ تسع و اربعمائه امیر سیف الدوله محمّدرا نایب غزنه کرد و خود بمبارکی بامضاء آن عزیمت مشغول شد و در اثناء این حال حرم او که مخدّرهٔ خدر عفاف بود فاید فصارا ٥ بعدم رضا استعمال کرد و کاتب او علی حسن بغریب نامهٔ نبشت بنزدیك او و این قصیدهٔ تازی که در دقّت معانی و رقّت الفاظ مثل او کم توانند بود ایراد کرد و بیتی چند از آن قصیده آورده شد، شعر

حُلِفْتَ وَحِيداً لَا تُشَارِكُ وَارِثاً
حِبْوَةَ قُرُوبٍ قَائِماً سُوَّ أَقْرَانِ
وَ أَصْبَحْتَ وِتْراً مُعْجِزاً أَنْ تَكُونَ لِي
حَلَالٌ لَهَا شَفْعٌ فَكَيْفَ بِيسَانِ
لَقَدْ دَلَّنَا كُلَّ ٱلدَّلَالَةِ فَقْدُ مَنْ
قَدَرْتَ عَلَى مُلْكٍ تُرَادُ وَ سُلْطَانِ
نَعُولُهَا دُنْيَا غَدَتْ ضَرَّةً لَهَا
فَلَمْ تَأْلُ مِن كَيْدٍ و بَغْيٍ وَ عُدْوَانٍ
نَعَتْ مِنْكَ أَنْ تَصْفُو لَهَا وَحْدَهَا كَمَا
صَفَتْ لَكَ عَنْ أَحْبَابِ سُوءٍ وَ أَخْدَانٍ

و این قصیده نوزده بیت است و هر بیتی متضمّن معنی دقیق لطیف و چون این شاهزاده خبر فوت آن گوهر آزاده بشنید و آواز ناعی بسمع ١٠ آن شاه مراعی رسید از یاد این خبر خاك بر سر کرد و بآتشِ دل و آبِ دیده سوخته و زاری شروع نمود و بأسف و تلهّف بسیار خورد و در مرثیت او این بیت ازو نقل کرده‌اند، بیت

ای حال دل خسته مشوّش بی تو
عیش خوش من شدست ناخوش بی تو

این دو بیت در صفت نرگس خود گفته، نظم

چرا باده سازی ماه رویا ، که بی می صبر نتوان بر فلق بر
بنرگس بنگری تا چون شگفتست ، چو روی جام برسیمین طبق بر

و هم در صفت نرگس گوید،

٥ آن گلی کش ساق از مینا بود ، بر سرش بر سیم و زر آمیخته
ناخن حورست گوئی گرد کرد ، دستهٔ تار از میانش انگیخته

و این دو رباعی هم گفته،

یك شهر همی فسون و رنگ آمیزند ، تا بر من و بر تو رستخیز انگیزند
تا ما بحدیث عشق ما چه ستیزند ، هر مرغیرا بپای خویش آویزند

١ دلدارِ مرا ترا صدف خواهم کرد ، آخر بمداراب بکف خواهم کرد

(٥) الامیر شمس المعالی قابوس بن وشمگیر سقی الله ثراه،

امیر قابوس که شهاب ثاقب مقتبس انوار رأی منیر او بود و شمس المعالی که خورشید آسمان خوشه چین خرمن ماه ضمیر او فضلاء روزگار و مردان روزِ کارزار تیغ زبان و زبان تیغ او بسر بخطّ آورده کرم و مروت
١٠ با زکا و فطنت در ذات مبارك او جمع آمده،

لَیْسَ مِنَ ٱللّٰهِ بِمُسْتَنْکَرٍ ، أَنْ یَجْمَعَ ٱلْعَالَمَ فِی وَاحِدِ

و رسائل تازی و قصاید عربی که او پرداخته است دیباچهٔ دفتر فضایل است و مشاعرات او با استاد ابو بکر خوارزمی مشهور و در یتیمة الدهر مستوفی ذکر آورده و گویند وقتی دو امیر از امراء دولت او بر وی
٢٠ عصیانی ظاهر کردند و رخش تمرّد در معرکهٔ تمرّد راندند، دبیررا فرمود تا نزدیك ایشان مثالی نویسد و وعظی و نصیحتی کند تا بطاعت گرایند و رقبه در ربقهٔ اطاعت آرند، دبیر مکتوب در قلم آورده بود و درازکشیده
٢٢ و اطناب نموده چون بر نظر او عرضه داشت دوات و قلم خواست و بر

وَقَدْ نَشَرَتْ أَيْدِي ٱلْجَنُوبِ مَطَارِفًا ، فَأَحْمَرُ فِي أَيْدٍ وَ أَخْضَرُ مُبْيَضِّ
يُطَرِّزُهَا قَوسُ ٱلسَّحَابِ بِأَصْفَرٍ ، عَلَى ٱلْجَوِّ دَكْنَاء ٱلْحَوَاشِي عَلَى ٱلْأَرْضِ
كَأَذْيَالِ خَوْدٍ أَقْبَلَتْ فِي غَلَائِلٍ ، مُصَبَّغَةٍ وَ ٱلْبَعْضُ أَقْصَرُ مِنْ بَعْضِ

این ابیات بامیر طاهر بن الفضل رسید هر بیتی‌را بنظم ترجمه کرد بپارسی و آن اینست، نظم

آن ساقی مه روی صبوحی بر من خورد
ور خواب دو چشمش چو دوتا نرگسِ خورم
و آن جام می اندر کفِ او همچو ستاره
تا خورده یکی جام و دگر داده دمادم
و آن میغ [جوا]ئی جو یکی مطرب جور بود
دامن برمین بر زده همچون بت ادهم
بر بسته هوا چون کمری قوس قزح‌را
از اصفر و از احمر و از ابیض معلم
گوئی که دو سه پیرهن است از دو سه گونه
ور دامن هریك ز دگر بار یکی کم

هم اوراست در غزل میگوید، شعر

دلم تنگ دارد بدان چشم تنگ ، خداوند دیبای فیروزه رنگ
بچشم گوزنست و رفتار کبك ، بکشتی چو گور است و کبر پلنگ
سخن گفتنش تلخ و شیرین دو لب ، چنانك از میان دو شکّر شرنگ
کمان دو ابروش و آن غمزها ، بکانك بدل بر چو تیر خدنگ
بدان ماند آن بت که چون مرا ، بکشتست بی‌جرم بر بارش ننگ
یکی فال گیرم و سازد بدان ، که گیتی نیك سان ندارد درنگ

و گویند اورا اسبی بود سیاه تازی که با باد تازی کردی، نظم

چو شب بود و هرگه که بشتافتی ، شب روز بگذشته در یافتی

بود و هرکه کمال البلاغة که رسایل اوست مطالعه کرده باشد داند که
حدّ فضل او تاکجا باشد و با آنکه فضل همه فضلا سخرهٔ بنان او بودست
در کرم جان کشاده بنان بود که فضلاء عالم متاع فضل بدر او می بردند
و بار دانش در حضرت او می کشادند و قاضی القضاة ابو بشر الفضل
۵ بن محمّد الجرجانی میگوید در مدح او، شعر

حَسْبِیَ اللّٰهُ فِی ٱلْأُمُورِ نَصِیرًا ، ثُمَّ حَسْبِیَ ٱلْأُمُور شَمْسُ ٱلْمَعَالِی
مَا لِإِنْسَانِهِ مِثَالٌ وَ هٰذا ، لیست مثله فقد المثالی
فَمَعَالٍ مُشْتَقَّةٌ مِنْ مَعَانٍ ، وَ مَعَانٍ مُشْتَقَّةٌ مِنْ مَعَالِی

و امیر کیکاوس که از آن سخرهٔ طاهره ثمرهٔ طاهره بود در زیرکی و بزرگواری
۱ اقتدا بپدر خود میکرد و در تربیت افاضل و تقویت اماثل از امراء زمان
و کبار روزگار قصب سبق می ربود و اورا شعرهاست در لطافت آب
زلال و در طراوت باد شمال و از ابیات او یك رباعی اثبات کرده آمد،

رباعی

تا دور شدی شدستم ای روی چو ماه
۱۵ اندیشه فزون و صبر کم حال تباه
تن چون نی و بر چو نیل و رخساره چو کاه
انگشت بلب گوش بدر دیده براه

(٧) الامیر ابو الحسن علی بن الیاس الاغاجی البخاری،

آغاجی امیری بود ممدوح شعرا و محمود فضلا، فضلی وافر و بذلی متواتر
۲ بنبان بنان حلقهٔ مشکلات فضایل‌را کشاده و در مضمار شهامت از اقران
قصب سبق ربوده بود و درآن عهد دقیقی شاعر بر ولایت بنان امارت
داشته و هر دو معاصر یکدیگر بودند الّا آنکه دقیقی شاعری مادح بود
و اغاجی امیری ممدوح و از اشعار او آنچه خاطر بندگان‌را مسامحت نموده
۲٤ آورده شد، میگوید بیت

بیاضی که بر سر آن مکتوب بود این بیت تازی نوشته، شعر

لا تعصین شمس المعالی قابوسا ، فمن عصی قابوسَ یلقی بوسا

تحسین بدین لطیفی و لطفی بدین پاکیزگی و درین یک خط تمامت عرض خودرا شرح فرموده و اورا شعر پارسی است بغایت لطیف و کمال قدر

۵ او ازین یک قطعه که گفته است واضح و لایح میشود، بیت

کار جهان سراسر آزست یا نیاز ، من پیش دل نیارم آز و نیاز را

من بیست چیزرا زجهان برگزیده‌ام ، تا هم بدان گذارم عمر درازرا

شعر و سرود و رود و می خوشگواررا ، شطرنج و نرد و صیدگه و یوز و بازرا

میدان و گوی و بارگه و رزم و بزم را ، اسپ و سلاح و جود و دعا و نمازرا

۱۰ از راه انصاف اگر کسی درین قطعه بنگرد بر کمال علوّ ادب و وفور فضل و حسن اعتقاد و یمن همّت این امیر بزرگوار وقوف یابد و هم او میگوید، شعر

شش چیز در آن زلف تو دارد معدن

پیچ و گره و بند و خم و تاب و شکن

شش چیز دگر نگر وطن ساز در دل من

عشق و غم و درد و کُرُم و تیمار و حزن

رباعی

گل شاه نشاط آمد و می میر طرب

زان روی بدین دو می کنم عیش طلب

خواهی که درین بدانی ای ماه سبب

گل رنگ رخت دارد و می طعم دو لب

(٦) الامیر کیکاوس بن شمس المعالی قابوس رحمة الله علیه،

ذکر امیر شمس المعالی پیش ازین در قلم آمد و آنچه رفت غیضی بود از

۲۴ فیضی و قطرهٔ از دریائی چه امیر قابوس دریا دل امیر دست کان احسان

(٨) الامیر بزرجمهر قسیم بن ابراهیم ابو منصور القاینی

در بوستِ دولتِ آل ناصر ریاض امارت و بساتین فضل بدو ناضر بود و دیدهٔ امل ارباب هنر بوی ناظر، دُرر صدف طبع او بهر دو زبان مقبول است و غرر بکر فکر او در هر دو لغت مقبول و [ابو] منصور ثعالبی
٥ رحمة الله علیه تتمه‌را بذکر او تزیینی داده است و از نتایج طبع و بنات خاطر او این دو بیت در صنعت تازی و لغت حجازی آورده، شعر

رَأَیْتُكَ تَبْغِی بِسُوءِ ٱلصَّنِیعِ ، ثَنَاءً جَمِیلاً فَسُوئِیْ عَلَیْکَا
وتعسل فعل الصّنوف الیدین ، کانّك تعسل منهم یدیکا

و امّا از شعر پارسیّ او این ابیات آورده شد از قصیدهٔ که در مدح
١٠ سلطان یمین الدولة و امین الملّة محمود سبکتگین انار الله برهانه گفته است اختیار کرده‌آمد و اگر تمامت قصیده ایراد بی افتد باطالت بی انجامد، نظم

جهان از طلعت سلطان اعظم ، نگار اندر نگار اندر نگارست
ز نعل مرکبانش از شرق تا غرب ، عبار اندر عبار اندر عبارست
ز لاله کوه‌را وز گل چمن‌را ، بهار اندر بهار اندر بهارست

١٥ و هم اوراست در صفت پستهٔ گفته،

آن پستهٔ سر گشاده‌را بین ، آورده بدست بر بصد بار
چونانك دهان ماهیِ خُرد ، آنگه که کند ز تشنگی بار

و هم او گفته است و دُرّ سفته،

در میان سرای آن مهتر ، که همه فخر ما بخدمت اوست
٢٠ دیگ روئین بر آب پنداری ، دیدهٔ عاشقست در دل دوست

(٩) السلطان المعظّم ملکشاه بن الب ارسلان بن جغر بن میکائیل سلجوق رحمه الله علیه،

٢٢ حضرت ملکشاه ملجاء افاضل و کعبهٔ اماثل و مُمَثَّلِ شِفاهِ شاهان و معفّر

ای آنکه نداری خبری از هنر من
خواهی که بدانی که بنعمت پرورد
اسپ آر و کمند آر کتاب آر و کمان آر
شعر و قلم و بربط و شطرنج و می و نرد

، و ازین قطعه کمال منصب و رفعت قدر او معلوم می توان کرد و چیزی از شعر تازی امیر المؤمنین علی کرّم الله وجهه اقتضاب کرده است آنجا که میگوید،

شعر

سَلِي عَنْ سِيَرِتِي سَهْمِي وَ قَوسِي * وَ رُمْحِي وَ ٱلْمُلِمَّةَ وَ ٱلْعَصَا

و هم او گوید،

نه بکشتی نه بلائی نه محنت است مرا
که روزگارم خوش است و زندگانی قند
و لیك آنکه خداوند چون تو یافت کریم
ازو نعمت بسیار کی شود خرسند

هم وی گفته است،

اگر از دل حصار ساند کرد ، جز دل من نورا حصار مباد
مهربانسترا شماری نیست ، زندگانسترا شمار مباد

هم از اقتضاب خاطر اوست در صفت شراب،

ز آن بادهٔ که چون بقدح آمد او ز خُم
یاقوت زو محجر شد و بیجاده زو شرر
بیرون جام بینی از نور او نشان
چون در میان ابر سگ اندرون قمر

هم او گفت در صفت برف،

بهول در نگر که لشکر برف ، چون کند اندرو همی پرواز
راست همچون کبوتران سپید ، راه گم کردگان ز هیبت باز

باری بودی و صافی در حضرت او بوقت اظهار آثار دانش صبی بودی
و این دو بیت تازی در صفت خمر گفته است، شعر

أَمَا تَرَى ٱلْخَمْرَ مِثلَ ٱلشَّمْسِ فِي قَدَحٍ + كَٱلْبَدْرِ فَوْقَ يَدٍ كَٱلْغُصْنِ إِذْ صَانَتْ
فَٱلْكَأْسُ كَافُورَةٌ لٰكِنَّهَا جَمَدَتْ + وَ ٱلْخَمْرُ يَاقُوتَةٌ لٰكِنَّهَا ذَابَتْ

۵ و از قصیدهٔ ربیعی که در وصف آثار طبعی گفته است این ابیات بر
خاطر بود نوشته آمد، نظم

آمد بهار خرم و فرخنده روزگار
و آراست مشك باد جهانرا بهشت وار
باران بهمنی همه یاقوت گشت و دُر
و آذار ابر گشت همه دُرِّ آبدار
۱ صحرا ز لاله و گل ورد و سپید و سرخ
گوئی بر آب عکس ستاره‌است بی شمار
صلصل تعلعل اندر با بلبل از نشاط
قمری سرود گوی شده بر سر چنار
۱ من یار فاجعه شده اندر فراق دوست
او برد یار خویش مرا هجر بار بار

(۱۱) السلطان المعظّم علاء الدنیا و الدین اتسز بن محمّد تغمّده الله برحمته،
سلطان اتسز از غرائب چرخ اخضر و از عجائب بساط اغبر بودست،
پادشاهی کریم طبع لطیف خلق عالی همّت وافی مروت دریا بنان کوه توان
۲ فلك امکان شاهی که خورشید فلك فضل از آسمان هدایت نبض عنایت
در محیط عقل و معدن فضل او یاقوتِ رُمّانِ عدل و لعل بدخشان
دانش می پرورید و ماه هدایت از سحاب عنایت قطرات الطاف ربّانی‌را
در سینه صدف بحر ضمیر او لولو شهوار میگردانید و اسناد حزم او اساس
۲ دولت [و] جهانداری در عرصهٔ مملکت کامکاری راسخ و ثابت میگردانید

جناب با خاقان بودست شاهی که ممالك جهان بعدل او مباهات مینمود و زمین بمکان او بر آسمان مفاخرت میکرد در مدّت بیست سال که پای بر دست پادشاهی نهاده بود و زمام مملکت انام و تصرّف مصالح خاص و عام در قبضهٔ رعایت و اهتمام خود آورده و جناح معدلت بر سر جهانیان ۵ مبسوط گردانیده و اطراف ممالك خراسان و عراق‌را مضبوط کرده هم از راه ارث و هم از طریق اکتساب خلایق عالم در کنف رعایت و حفظ و حمایت او آسوده بودند و بر بستر فراغت غنوده و خاقان ترك و قیصر روم از خلاف او برهیز میکردند و دم وفاق او می زدند و رای هند رای بندگی او مصمّم میکرد چنانکه رئیس شهید علی بن الحسن الباخرزی ۱۰ درین معنی نطقی زده‌است و این بیت در مدح او گفته، بیت

خاقان علم و کوس ملکشاه کشد ٭ فغفور بساط شاه بر ماه کشد
حمّال سراپرده و خرگاه کشد ٭ قیصر بسورگاه در گاه کشد

و از شیخ الاسلام رکن الملّة و الدین صفوة الزهّاد قدوة العباد ابن احمد اللوهوری ادام الله برکات انامه شنیدم که آن پادشاه بزرگواررا طبع شعر ۱۵ بوده‌است و گاه گاه ابیات آبدار می گفته‌است و یك رباعی روایت کرد و بنده یاد گرفت و اکنون تألیف‌را بذکر آن پادشاه جمالی داده می آید و بطراز لطایف خاطر او کمالی افزوده می شود اینست رباعی، رباعی

بوسی زد یار دوش بر دیدهٔ من ٭ او رفت و از آن بماند تر دیدهٔ من
زآن داد برین دیده نگارینم بوس ٭ کو چهرهٔ خویش دید در دیدهٔ من

---

۲ (۱) الامیر ابو الفتح عبد الکریم بن احمد الجامی الهروی،

جامی که جام عهد و جامع ارباب جهد بود بر عوامّ ولایت هرات راعی [و] ارباب فضل و هنررا مراعی افضل کتّاب عهد و اکمل ارباب فضل بود با خطّی چون درّ مکنون و لفظی چون زرّ موزون و او فارس هر دو ۲ میدان و والئ هر دو بیان بود اشعار صاحب در مقابلهٔ اشعار تازئ او

خاست تا برون رود، شاه فرمود که کجا میروی، گفت میروم تا گل و ساغر آرم، گفت بنشین که تو مارا هم گل و هم ساغر یعنی مصحّف، هرکه از لطف طبع بهرهٔ دارد داند که این سخن چه لطیف طبعانه است و آن پادشاه‌را اشعار است و وقتی در حقّ رشید الدین وطواط گفته است
٥ و عذر آن خواسته که کسی اورا تقریع نسبت کرده بود میگوید، رباعی

از وصل سرت بر آسمان می ساید ، ز آن بر سر تو موی همی بر ناید
مارا سر تو چو دیده در می باید ، بر دیده اگر موی نباشد شاید

و در آن وقت که در حضرت سلطان سنجر معزّ الدنیا و الدین سلطان سنجر تغمّده الله برحمته اورا تخلیط کردند و او از خوف جان از عصیان
١٠ ظاهر کرد و از خدمت درگاه تباعد نمود و در خوارزم نشست سلطان سنجر فرمان داد تا بنزدیك او مثالی نویسند و اورا مخوف کنند و در اثناء آن فرموده بود که اگر در آمدن بحضرت و حضور بساط خدمت و ایستادن در موقف وقوف طاعت توقّفی نماند عنان تکران دولت بر آن سمت معطوف فرمائیم و رسم سیاست در باب او باقامت
١٥ رسانیم او در آن معنی این قطعه میگوید، قطعه

اگر باد پایست یکران شاه ، کُمیْتِ مرا پای هم لنگ نیست
چو او آید اینجا من آنجا روم ، خدای جهان‌را جهان تنگ نیست
ملك شهریار است و شاه جهان ، گریز از چنین پادشا ننگ نیست

و این قطعهٔ غرّا که شارح علوّ رتبت و حاکئ کمال دولت اوست هم از
٢٠ غرر گفته و دُرر سفتهٔ طبع آن پادشاهست، نظم

ز آن بد نکنم که خیر محضم ، ز آن بذل کنم که بحر و کانم
شکر ایزدرا که خصم امروز ، بپرست و ضعیف و من جوانم

و این یك رباعی هم از پرتو شمع ضمیر و شعاع آفتاب طبع منیر اوست،
٢٤ میگویند

و شاگرد عزم او سرف قصر جلال از شرف اوج زحل میگذرانید و چون
سریر خوارزم بمکان او جلال گرفت و آن مملکت بر سایر اقالیم بواسطهٔ
عدل شامل و بذل کامل او مفاخرت نمودن ساحت ارباب فضل‌را
سواحت و ساع! هنررا خریداری کرد و امام رشید الدین وطواط که
صاحب دیوان انشاء او بود در سلک خدمت او منتظم شد و اکثر اوقات
آن پادشاه بمحاورت او استیناس طلبیدی و بمجاورت او رغبت کردی و
با نتایج طبع که او در لباس خط بر نظر آن پادشاه عرضه کردی عشق
باختی، و محاورات ایشان بسیار است در حضرت خوارزم از عماد الدین
دبیر شنیدم که شبی در فصل زمستان که روزگار ناسازگار در شربت
عیش انام مردان کافور ریاحی برف تعبیه کرده بود و لشکر سرما از مکمن
ملعار تاختن آورده سلطان اثیر مجلس عشرتی ترتیب فرموده بود و خلوتی
خسته و در آن ضمن دی که کمر سیم بر میان وشاقان ساقی بسته بودند
و از نایرهٔ نار دانها بجای شکر نبات بر روی آورده در چمن موسی از
گنج شاهگانی سلطنت کجی کرده بود و زور بر زرد گشته‌را بدیهی سیم عذاران
عنبر زلف سرخ روی گردانید باحضار رشید الدین کاتب مثال داد، چون
رشید الدین درآمد بانجانهٔ بود در آتش دان برگی آتش افروخته بودند
و مرغ مسمّن میگردانیدند و صحن مجلس بطبقهاء آبی و امرود و انواع
ثمار مشحون و ساقیان سیم ساق چون لؤلؤ مکنون، القصّه آن مجلس صفت
بهشت داشت وقوله تعالی وفاکهة ممّا یتخیّرون و لحم طیر ممّا یشتهون و
حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون، سلطان فرمود که رشید مرغ مجوری با
آبی، گفت مرغابی، چون ساعتی دیر شراب نوش کردند و با وقت
غروب حمرت شفق بر مشاهدهٔ شاهدان لعل رخ سر سیاه خورد مجلس
حالی شد و اثر حرارتِ مَی در رگ و پَی پدید آمد و هنگام آن آمد که
مستان شاهد بازی کنند و با شاهد نازی کنند، رشید الدین دانست که
وقت آنست که گرانی ببرد تا شاه با سبک روحان ساعتی تماشا کند، بر

علاء الدين حسين بن الحسين ✻ اجل پارینگر بوك سام
که بادا موج زن گرد سیاهم ✻ که باقی باد ملك خاندانم
همه عالم بگردم چون سکندر ✻ بهر کشور شهی دیگر نشانم
چو بر گلگون دولت بر نشینم ✻ یکی باشد زمین و آسمانم

۵ و در آخر این قصیده میگوید

بنان بودم که هم از اوج عرش ✻ بیغ تیز حوی حون بسرام
و لیکن گنه پیرانند و طفلان ✻ شفاعت میکند بخت جوانم
بخشیدم بدیشان جان ایشان ✻ که بادا جانشان پیوند جانم

و درآن وقت که سلطان سعید سنجر بن ملکشاه نعمّده الله برحمته لشکر کشید
۱۰ و با او مصاف کرد و لشکر اورا شکست و اورا اسیر گرفت و بحضرت
خود آورد و چون خدمت کرد و برابر جناب اعلی سوسید رقّت پادشاهانه
و رأفت ملکانه در کار آمد با رقم عفو بر جراید جرائم او کشید و اورا
بنص عنایت مخصوص گردانید و هم آن شب بشرف حریفی مشرّف شد و
چون شاه سنجر طریقهٔ او در مقام حریفی بدید اورا یك طبق مروارید و
۱۵ جواهر بخشید او بر بدیهه این رباعی انشا کرد، رباعی

بگرفت و نبست شه مرا در صف کین ✻ با آنکه شدم گسستی از روی یقین
اکنون بطبق میدهدم درّ ثمین ✻ بخشایش و بخشیش جهان است و جبین

و اشعار او از غایت لطافت شهرتی دارد در اطراف بلاد هند و دیار
عرب اما بدین قدر اقتصار افتاد،

۲۰ (۱۴) السلطان جلال الدين سلیمان بن سلطان محمّد السلجوقی،

سلطان سلیمان شاه برادر زادهٔ سلطان سعید سنجر بن ملکشاه بود، شاهزادهٔ
بکمال جمال و جمال کمال و گلِ ذات او بر چمن سلطنت از رحمت خار
ضایع برسته اگرچه در چمن ملك نرگسی شکفته بود اما چون گل کوتاه
۲۴ عمر افتاده بود مدّت ملك او چون ایّام ناسمین کوتاه بود، مصراع

آن معشوق زهره رخ همی داشت امید ، کان خوبی و این عشق بماند جاوید
ازگردش چرخ و سیر ماه و خورشید ، او سبلت سبز کرد و من موی سپید
و این دو بیت هم از نتایج فکر اوست،
بر زبان جهان نشان فرمان منست ، در گوش فلك حلقهٔ پیمان منست
با این همه سلطنت که امروز مراست ، تحصیل رضاء دوست امکان منست

(۱۲) السلطان علاء الدنیا و الدین ملك الجبال الحسین بن الحسین العبّاسی الغوری رحمه الله علیه،

سلطان علاء الدین ملکی قادر بود و پادشاهی قاهر، باب تیغ آبدار او
باب ذئاب احداث‌را گُنْد میکرد و سر فلك از هیبت طپانچهٔ قهر او
۱ تاج از نخوه بر می کند، بهرام چون تأثیر اسلام او میدیدند شمشیر در نیام
میکرد و در زیر سحاب سحاب نهان می شد و اورا اشعار پادشاهانه است
و لطائف ملکانه و شعر او مدوّن است و دیوان او و دیوان سلطان انیر
در یك جلد در کتابخانهٔ سرقو آندار سمرقند مطالعه افتادست و
درآن وقت که از برای انتقام سلطان سوری لشکر بسوی غزنین راند و
۱۵ آن شهر معظّم‌را بگرفت و حصار‌را مقهور کرد خواست که انتقام استخفافی
که در حقّ سلطان سوری کرده بودند بکشد و کینهٔ آن بار خواهد، والحقّ
چون زیر بیر سور انگیز تیغ‌را حکم فرمود و باران بلا بر سر آن قوم فرو
باراند فَصَبَّ عَلَيْهِمْ رَبُّكَ سَوْطَ عَذَابٍ خلق‌را بانواع شکنجه چندان رنجه
داشت که مرگ‌را بازرو می جستند و گور‌را در خاکها می طلبیدند جمل
۲ جمل ساروور انسان‌را تعذیب فرمود و سیاست کرد تا آخر بکباری رقّتی
و رحمی در دل او آمد و مال داد تا آنرا سهلی کنند و بس مر آن
طائفه‌را برنجانید و در اثناء آن حال قصهٔ مفاخرتی انشا کرد این ابیات
از آنجاست،

شعر

۲۴ جهان داند که من شاه جهانم ، چراغ دودهٔ عبّاسیانم

درگاه او مزاحمت نمودند و حراس از تدل کم آمده بود، در مقام حیرت
این رباعی پادشاهانه بر زبان راند رباعی

در زیر سما نسیت دام کردن ، گر کوه زرست پست دام کردن
لیکن چو خزانهٔ که می باید نیست ، از نیست چگونه هست دام کردن

٥ (١٥) السلطان الشهید طغرل سقی الله ثراه،

سلطان ممالك آفاق و خسرو تمامت عراق پادشاهی که تویس ایّام زمام زین
امکان او بود و ابلق روزگار مرتاض حکم و فرمان او چون بر سریر
مملکت استقرار یافت دانست که دولت معشوق بی وفاست و عمر حریفی
گریز پاست خواست که [داد] از روزگار بستاند و آن اندك حیاتی
١٠ مستعاررا بخوشی و خوبی گذراند روی بعاطیٔ [عقار] آورد و شب و
روز با شاهدانِ تیرانداز [ناداِم] تیغ زن غمزه [زره] پوش زلف سکر فروش
لب بعشرت و تماشا مشغول شده بزمرا بر رزم اختیار کرد لا جرم اختلال
در کار پادشاهی پدید آمد و سلك دولت از نظام بگسست و اتابك قزل
ارسلان که از بندهزادگان او بود بروی بیرون آمد و اورا مقیّد گردانید
١٥ و ملك فرو گرفت، در آن حالت این رباعی در نظم آورده است سخت
مطبوع و لطیف است میگوید، رباعی

در بند غم گره کشایا میسند ، وین کاهش جان خوان فزایا میسند
ور بنده و بنده زادهٔ چندین ظلم ، بر خواجهٔ خویشتن خدایا میسند

و در آن وقت که ملك مؤیّد بخرب او رفت و ناگاه بسر او رسید و اورا
٢٠ اعلام دادند بر فور بسلاح دار اشارت کرد و گفت، رباعی

ای خوش من سیار نا در پوشم ، کین کار مرا فساد هم در کوشم
تا در تم است جان و سر بر دوشم ، من ملك عراق را بسر نفروشم

و در وقت استخلاص بلاد ارمن و ارّان گفت، رباعی

٢٤ ای دل بهوای ارمن از من نامم ، بیرون نکنم ز دل حریف زن نامم

از موسم یاسمین چه خیزد،

از بزرگی شنیدم که چون سلطان سعید سنجررا آن نکبت پیش آمد و ملك و دولت اورا چشم رسید و آفتاب اقبال چون بسمت کمال رسیده بود در گشت و ماه سلطنت چون باوج رفعت رسیده بود روی بنقصان ٥ و وبال نهاد در بند غزّان سی مناجاتی کرد که الهی مرا از تمتّع دنیائی هیچ باقی نمانده است جز سه آرزو، یکی آنست که بهر طریق که باشد تا بزرك ترا بخشد از دست این جماعت مرا خلاص دهی که تجرّع جام مذلّت بر من سخت می آید، دیگر آنکه مرا بدار الملك مرو برسانی تا اگر مرغ روحم قصد مطار سدره کند قفس کالبد هم در دولت خانهٔ مرو بماند، سیم ١٠ آنکه سلیمان شاهرا که برادر زادهٔ منست و پیوسته طالب این مکنت بوده است از دولت پادشاهی بر خورداری دهی، هر سه دعاء او باجابت پیوسته، نوبت امارت سلیمان شاه بود که ترکان اورا بند کردند و در قید آوردند بدان محنت در ماند، از طبع راست بهرهٔ داشت، این رباعی در آن حالت میگوید، رباعی

١٥ از دست بسه کارئ این مستی زند ٭ درکام حیات ماست چون حنظل قند
بی ارد لی بسار آخر میسند ٭ دیوان همه آزاد او سلیمان در بند

(١٤) السلطان المعظّم علاء الدنیا و الدین تکش بن ارسلان تغمّده الله برحمته،

سلطان تکش پادشاهی حلیم و رحیم بود، لطف طبع او از آفتاب تابان ظاهرتر است هم در مقام بزم غنی سائل و هم در موقف رزم لیث صائل ٢٠ و از شهاب الدین مسعود شنیدم در حضرت خوارزم که در اوایل ایّام دولت و مبادئ عهد مملکت که هنوز ازهار مرادات در چمن سلطنت از اکمام تمنّی تمام بیرون نیامده و اشجار حصول مقاصد بنوافح شمول دولت بارور نشده آن شاه صواب کار بر صوب خطا بهمتی فرموده و درآن ٢٤ سفر خزانه‌را ببذل و خطر تمام بپرداخت و چون مستحقّان و سائلان بر

قهر اعادی و برّ ایادی و جهانگیری هرگز از ابتداء عالم تا این غایت کس نشان نداده است و در هیچ تاریخ مشاهده کرده نیامده و درآن وقت که قمر دولت هلال و سحر سلطنت بهار بود اوایل ایّام اقبال و عنفوان جوانی عزّ و جلال هر کس‌را هوس مقاومت و تمنّی مکافحت در ضمیر
٥ متمکّن بود هندوخان که در مردی رستم‌را برابی بر نگرفتی و در کرم بحر محیط‌را جدولی شمردی در خراسان جمعیّتی کرد و حشمی گرد آورد و خواست که خراسان بدست فرو گیرد و نشابور‌را که دار الملک پدر او بود مستخلص گرداند بنزدیک این پادشاه این رباعی بنبشت، رباعی

گفتار بسرا جگر نزّان مارا ، کاشانه برا مرکب و میدان مارا
١٠ خواهی که خصومت ز میان بر خیزد ، خوارزم ترا سپاها خراسان مارا

سلطان سکندر جواب فرموده است، رباعی

ای جان عم این عم ره سودا گیرد ، وین پند نه در تو و نه در ما گیرد
تا قبضهٔ شمشیر که پالاید خون ، تا آتش امال که بالا گیرد

اگر عاقل درین یك بیت تأمّل کند هزار دیوان شعر و هزار دفتر حکمت
١٥ در یك بیت آخر این رباعی مندرج بیند، کمال بزرگی این پادشاه اگرچه بحدّی است که فکر‌را امکان اندیشهٔ مقام قدر او نیست فامّا برای زینت کتاب این یك رباعی از سخنان او آورده شد و در شهر نشابور در دیه شیبان [؟شیرقان] که در اطراف جهان موضعی ازان خوشتر کم نشان داده‌اند باغی است ملك خداوند ملکه ترکان خاتون ملکها در آنجا بخط
٢٠ این پادشاه رباعی دیدم نبشته و جماعتی از ارکان دولت حکایت کردند که این خطّ پادشاهست امّا معلوم نیست که گفتهٔ اوست یا از آن دیگری باری سخن پادشاهانه است، رباعی

چون دید فلك نماندش قوت و تاب
اندر کف من تیغ چو یك قطرهٔ آب

وای حرج اگر بحیله بیرون نکنم * گاو تو از آن حرمن حرمن باشم
و اورا ابیات لطیف بسیار است امّا این قدر بر خاطر بود ایراد کرده آمد،

(١٦) السلطان المعظّم جلال الدنیا و الدین قلج طمغاجخان ابراهیم بن الحسین نعمّده الله برحمته،

٥

سلطان سمرقند ... لفظ او عیرت شکر و قند پادشاهی بود که کمال حلم او خاك در دیدهٔ جبال راسخ میبرد و با وقار او حرم زمین سبکسار مینمود، اغلب و اکثر قوت او از اجرت کتابت قرآن بود پیوسته مصحف بوستی بخطّی چون دُرّ منثور و آنرا مجهولی دادی تا بفروختی و قوت خود از آن ساختی و در آن وقت که بر تخت ملك سمرقند نشست از اطراف و جوانب فتنهها بر خاسته بود، امام شمس الدین ولوالجی اورا رباعی گفت،

رباعی

شاهی که ازو سپهر فلك‌را بیم است
خسرو مهر و رستم دل اوآ جم تعظیم است
ای دیو ستم رَو که سلیمان آمد
وای آتش فتنه هین که ابراهیم است

١٥

او در اوایل جوانی گاه گاه رباعیات انشا کردی و این رباعی از گفتهاء اوست،

رباعی

ای روی ترا ز حسن بازارچهٔ * در من نگر از چشم کرم پارچهٔ
دریاب که بری کند از جون جگر * هجران تو از هر مژه دستارچهٔ

٢٠

(١٧) السلطان الاعظم علاء الدنیا و الدین اسکندر الثانی محمّد [بن] السلطان تکش اعلی الله شانه،

پادشاهی که مآثر و محامد شهریاری او ناسخ رسمهای ملوك ماضی و سلاطین غابرست و آنچه این پادشاه جهان پناه‌را میسّر شدست از ضبط اقالیم و

٢٤

حاضر بود، خدمت کرد و اجازت خواست که اگر فرمان بود تعزیر کرده
آید که پیش از آن که بگوئی اختلاف میان این جماعت در آن است
که مراد ازین حدّادین آهنگرانست یا معنیّ دیگر، باری بهمه حال
آهنگران نیست، پس بنده گفت قول ابو بکرست رضی الله عنه چون این
۵ آیت نازل شد لَوَّاحَةٌ لِلْبَشَرِ، عَلَيْهَا تِسْعَةَ عَشَرَ، ابو الأَسدّ که از منکران
عرب و متکبّرانِ بی ادب بود گفت انا اکفی بمائة عسر فاکفونی کُلُّکُم واحدًا
گفت از آن نوزده زبانیه که بر در دوزخ باشند من هرده‌را کفایت کنم
شما بجملهٔ عرب یکی‌را کفایت کنید، چون امیر المؤمنین و خلیفهٔ رسول
ربّ العالمین ابو بکر رضی الله عنه این سخن بشنید بر زبان راند لاَ يُقَاسُ
۱۰ اَلْمَلاَئِكَةُ بِالْحَدَّادِينِ یعنی ملائکهٔ معصوم‌را با دربانان عهد قیاس نتوان
کرد و حدّاد بوّاب‌را خوانند از بهر آنکه معنیٔ حدّ منع است و بوّاب
مانع است مر مردمان‌را از در آمدن سرای و چون این فصل تقریر
افتاده برآن اِحماد ارزانی داشت و الطاف پادشاهانه فرمود و روزی
جمال الدین رشید که دبیر خاصّ او بود بجهت کج نگین که جواهر این
۱۵ پادشاه در حکم او بود عتاب نامه نوشته بودند در اثناء آن نبشته که
جواهر داند کج نگین که تعزّ فراست مخصوص است چون بحضرت او آورد
کاتب‌را بخواند و گفت بدانی که شوهر جواهر فراست بود برو و این‌را
باز نویس و خواست که آنرا بدرّاند، بنده بهاء الدین امیر عمید‌را گفت
فرمان باشد که بنده آنرا در نظر آرد، بنده داد کارد بکشیدم و الف‌را
۲۰ از فراست حکّ کردم فریست شد، پادشاه احسان و تحسین ارزانی فرمود
و دیوان انشا بر اسم بنده کرد و مدّتی در خدمت او بماندم، و این
شاهزاده‌را ابیات و اشعار بسیارست و اما بیتی چند از آن او درین
مجموعه بیارم، در حکمت این رباعی گفته است
نظم

ما و تو که هم بوسهٔ برکارم ، سر گرچه دو کرده ام یک جان دارم
۲۵ چون نقطه نهاده ام بر دایره پای ، تا آخر کار سر بهم باز آرم

دسم چو سحاب آمد و اس طرفه كه دند
ابری كه سك قطره جهاں كرد حراب

(١٨) السلطاں السهيد نصرة الدنيا و الدس قلج ارسلاں حاقاں عثماں
س ابرهيم سقی الله براه،

٥ شاهزادهٔ بود كه كمال رأفت الهی شكل بور ماهرا در حدهٔ او تركيب كرده
بود و سلطاں ملاحت مسك سياه خال‌را بر عارض رنگيں او ترتيب داده
با حمال يوسفی و ملك سليمانی با بذل و فضل حيدری و حلم و اسم عثمانی
در رجب سنه سبع و تسعين وخمسمائه مولّف اين كتاب سمرقند رفته بود
و سلطان طمغاجخان ابراهيم سقی الله براه در حيوة بود و حال بنده سرف
١ الرماں مجد الدين عدناں در سلك خدمت آن پادشاه منخرط و سر او
جلال الدين ملك الاطبّا صدر الحكما مسعود در خدمت اين شاهزاده
مرتّب و ظنّ آنست كه در آن وقت اين بادشاهزاده در سنّ چهارده
سالگی يا يازده سالگی بيش ازين نبود و جملهٔ سواران ميدان مردی انصاف
داده بودند كه كس گوی نه از وی ببردند و در سواری از وی خُسّت بر
١٥ نيست وحظّ او عاشقی بود كه اين مُقله مُقله برای مطالعهٔ آن در باختی
و اين النوّاب خودرا از ابواب ديوان فضائل او ساختی و ولی عهد پدر
بود در ملك سمرقند و بنده‌را بدو وسلت در خدمت او اختلاط افتاد
يكی آن بود كه روزی در حضرت او ميان دو كس از افاضل سخن رفت
او از استاد خود بهاء الدين امير عميد پرسيد كه كدام بزرگترست ازين
٢ دو گفت فلان‌را با فلان چه نسبت لَا تُقَاسُ ٱلْمَلَائِكَةُ بِٱلْحَدَّادِين، پادشاه
پرسيد كه اين سخن چه بود، گفت ملائكه‌را بآهنگران چه نسبت گفت
اين چه سخن باشد كه با حدّاد نسبت ندارد با فهّاد و فرّاد هم نسبت
ندارند، همانا امير عميدرا اين معنی معلوم نبود و سبب اين مثل سبع او
٢٤ پرسنده در آن انديشه بماند و در آن مجلس از هر كسی پرسيد، بنده آنجا

کر ز بار سر بی کردد اس هم بوعست
کاشکی مسودی اس حلب ار حمدان سیر
حسرو شرق درس واقعه فرسادم رس
ر آن که سد حاطرم ار فکرت بی ناباں سیر
نطارس کرم مقصد سده بار حسدالک
ی حورد قرب دو سال اس حلب حیران سیر

چون اس قطعه در حضرت ملك طغانشاه عرضه داشت او دواتی و قلمی حواست و بر ظهر مسوده سوست، رباعی

حاسا که رحت‌را چو تو ما سیر کنم ، سا کام دل منسّرس دسر کنیم
١ بو پای برون نه ار میان تا وی‌را ، ار هر دو بدسوری بو سر کنم

رباعی

گل دوس بهنگام سحر حاسه بود ، حودرا چو عروس بو ساراسه بود
مشتی رر رره رره در کف کرده ، رو بیر مکر که بار رر حواسه بود

هم اوراست در فصد، رباعی

١٥ دی چون حبر فصد بو اندر دادند ، بر حاں و دلم بار دگر سهادند
دست بو چو چشم من مکر عاسق بود ، بر چهرهٔ بو که حوں ارو نکسادند

هم او گفته است، رباعی

با چسم لبش نطعنه گفت ای سر مست
سا لب حشمش حصومتی در پیوست
رلفش نصواب دسد اشان بر حاست
سا سر روی بو نگونسر آحر سست

و اورا اساب و اشعار بسیار است و با ملك تاج الدين عراں مساعره کرده‌اند و اساب اساں شهرتی دارد و حوں آن پادشاه داعی حوّرا سماع
٢٤ و ملك دسارا وداع کرده و آفتاب حمال او بکسوف روال بیره گست

و علائی داشت سمحو نام اں رباعی لعر در نام او گفتست، رباعی

آں ںب که شدم ار غم روش ستوه ، و ار شکوۀ من ںداشت او هیچ شکوه
در مانه شدم ر عم نگفتم نامش ، دندان و قد من است بر دامن کوه

(۱۹) ملك طعاسه بن محمّد المؤیّد،

شاهی که قواعد فصل و اساس هنر ںانام هماںوں او استحکام یافت و سرو حوںسار ریاست که ںدول حور احما یذیرفته ںود برورگار مبارك او سر افراست، احلاق حمیدۀ او فهرست اعمال یسندیده و آسار محمودۀ او بر صحائف اعمال سر دفترِ مناقب ستوده و با این همه مکسب و دولت اورا سعری بوده‌است عذب و دلآویز طرب انگیز و اںیات او مشهورست و میاں او و میاں ملك ںاح الدس تمراں مکاںبات و مشاعراتست امّا ار لطائف طبع او یکی آنست که کاتی حراساں که اورا کافرك حواںد اورا قطعۀ گفت و ار وی ناں حواست و ایں قطعه در غایت لطافت است مگوید،

قطعه

حسروا سع ںو ماںد احل سد گہِ قهر
که نگردد شکم بر گهرش ار حاں سیر
گر سر هوش بسر تیع گهرداربرا
حاں به ںںد شکم حاك شود ار حاں سیر
سه‌را ری رںکی ںا ںںکی جوں دهلی
حس افتاده که هرگز نشود ار ناں سیر
گفتم ای دول جیںںں معده نگردد هرگز
حز بصاںوں و شحار و ںمك [و] اساں سیر
معدهٔرا که درو سگ همی نگدارد
کی بواںں کرد چنیں معده حاں آساں سیر

از آن تخت شاهانه بگذاشتم • كه از تخت وارون سوى آمدم
ز پيروزه گون چرخ فيروزئى • بدين پيروز كوه آمدم

هم اوراست، رباعى

پيوسته غمت مرا مشوّش دارد
عيش خوش من عشق تو ناخوش دارد ٥
بر آتش چهره زلف جعدت گوئى
از مهر دلى نعل در آتش دارد

هم اوراست، رباعى

مجنون گشتم ز عشقت اى زيبا يار • زنجيرم زن ز آن سر زلفين چو مار
از خويش چو بيگانه شدم در غم تو • آن زلف چو زنجير ز من باز مدار ۱۰

(۲۱) الامير ناصر الدين عثمان بن حرب السّجْزى،

امير ناصر كه رياض اقبال بمكان او ناضر بود و دبدبهٔ دولت بروى وى
ناظر پسر ملك تاج الدين حرب كه از عدل شامل او باز با تيهو صلح
كرده بود و آتش در جوار پنبه قرار گرفته ملكى حليم كريم ملك دينارا
او وسيلت حصول ملك عقبى ساخته بود و در تحمّل پادشاهى سايه ملاهى ۱۵
و مناهى‌را تمام بر انداخته،

شعر

فَلاَ هُوَ فِي ٱلدُّنْيَا مُضِيعٌ نَصِيبَهُ • وَ لاَعَرَضُ ٱلدُّنْيَا عَنِ ٱلدِّينِ شَاغِلُهُ

و اورا بيست پسر بود و ولى عهد او در آن عهد امير ناصر الدين عثمان
بود خان مردى و كان مردى و آثار او بسيارست و يكى از آن جمله فتح
ترشيز است كه بيك نهضت صد هزار ملحد جاحدرا بدوزخ فرستاد و ۲۰
پيش ازو كسى‌را آن ميسّر نشده بود و چون بدار الملك سيستان آمد
هركس بر تهنيت اين فتح اشعار گفتند و يك بيت از قطعهٔ كه از براى
او امام شرف الدين فرهى گفته است ايراد كرده آمد،

بيت

چنان كز تو شادست حرب محمّد • روان محمّد ازين حرب شادست ۲٤

و چشم بخت او از غبار حدثان خیره شد دختر کاشغری که از معنیات خاصّه بود و در تحریك انامل و ترنیح آهنگ زهرهٔ زهرارا در مقام تحالف نشاندی و چون زلف چنگ بچنگ آوردی زاهد قتهٔ شتمرا از عشق روی بروی کردی در مرثیت این پادشاه رباعی گفته است در غایت
٥ لطافت و در نهایت سلاست می گویند، رباعی

از مرگ تو ای شاه سیه شد روزم ، بی روی تو دیدگان خود بر دوزم
هیچ تو کجاست ای دریغا تا من * چون زمحن از دیدهٔ بدو آموزم

ایزد سبحانه و تعالی این شاه لطیف طبع‌را غریق غفران گرداناد و صاحب صاحب قران دستور سلطان نشان‌را از مکاره زمان و احداث جهان در
١٠ ضمان و امان عصمت خود داراد بحقّ محمّد و آله الامجاد،

(٣) ملك علیشاه بن السلطان تکش،

شاهزادهٔ خوب صورت نیك سیرت علی نام عالی همّت که آتش شمشیر آبدارش بهرام‌را چون سپند می سوخت و شعلهٔ سنان او قرص آفتاب‌را همچون مشعلهٔ ماه می افروخت ازین معانی هیچ باقی نبود امّا شجرهٔ جدّ و
١٥ درخت کوشش بخت او سر دولت و بخت بار ناورده بسیار در گریز و آویز عمر گذرانید بسی بکوشید و بعاقبت در حدود فیروز کوه در زیر خاك شد اورا ابیات لطیف است در آن وقت که از خوف تتاران جلادت توأمان از گرگان سگ آهو بگریخت و بمأمن حضرت فیروز کوه آمد این رباعی در آن وقت گفته است رباعی

٢٠
بر من چو همه نوبت غم میگذرد
شادیّ ز دهر چو بخت کم میگذرد
آن روز که بود دولت آن روز گذشت
و امروز که محنت است هم میگذرد

٢٤ و این قطعه هم او گفته است، قطعه

سا دل گفتم دمی فراموشش کی
دل گفت دلی رحان فراموس که دىد

و در معنیٔ شکار سلطان عیاث الدىیا و الدس نعمّه الله برحمه مىگوىـد

رباعی

۵ هر رور جبیں شهانه کاری میکن ٭ بر چهـرهٔ انّام نگـاری میکن
بـر تخت بحوری شرابی مهجور ٭ در باغ بحوسدلی سکاری میکن

(۲۳) المعظم نصرة الدّس کبود جامه،

که اگر گوشهٔ چتم بحتم بر فلك کبود یوش سرخ کردی روی رور ساه شدی و اگر همّت او عرم صبط ملکی کردی ار کواکب بو مرافقش سپاه
۱ آمدی و وقتی در اىاء دور و سىر مولّف اىں مجموع بحصرت او رسید در شهرك بو و سك صاحب رقعه بود که قطّاع طریق اسپان و قماس برده بودىد و سك پیاده مانده چوں بسهر بو رسیدم چوں چرخ کهں خواستم که بحصرت او پناه طلىم حود صبح و شام او بصبوح و غبوق مسعول بود و ار صباح تا رواح با صِباح به معارله و معانقه می گدست و
۱۰ البتّه فرصت ىمی سد که داىسىد اورا سـد و داعی بی برگ و مستعجل ىك رباعی انسا افتاد و بخدمت او فرستاده سد و آں اىں بود که رباعی

ای ساه سدل بحر و کانی دگری ٭ در قالب ملك و عدل جانی دگری
ر آں روی کبود جامه ىی حواىىدب ٭ کر رفعت و قـدر آسمانی دگری

چوں اىں رباعیرا بحواىد احساں و تحسىں ارزانی فرمود و گفت فرصت
۲ ىدکیر تیمردں ىدارم ملتمس حست مارا اعلام ده، داعی اىں ىك ىيت فرو ىىست ست

هرچند کـه بر ىساط شطرنج هنر ٭ امرور شهم پیـاده [می ماند] رفت

در حال ىفرمود تا اسبی سگك ىسبه بخاىگاه آورد و ىسلیم کرد و بمواعید
۲٤ ىسار مستظهر گرداىید، داعی هم ار آنجـا سوار شده رحلت کرد اورا تا

و درآن وقت که مولّف این ترتیب بسجستان بود امیر ناصر الدین برحمت ایزدی پیوسته و ولی عهد او ملك یمین الدین بهرام شاه بود که این ساعت ممالك سجستان در ضبط اوست ومآثر ناصر الدین عثمان [بسیارست] از امام ادیب رشید الدین تاج الادبا عبد المجید شنیدم که وقتی در هری
ه زن مطربه زاهد نام در مجلس أنس او حاضر بود طوطی سخی که چون شکر از پسته روان کردی برسبیل قوت روان کردی و چون ده مندق‌را برای مدد قول و غزل در عمل آوردی غارت گرئ عقل انس و جان کردی، آن امیر این رباعی در حقّ او گفته و این بدیهه انشا کرد، رباعی

چشم و رخ تو بدلبری ایستادند ، انگشتانت در طرب بگشادند
۱ ای زاهد زاهدان ز چنگ خوش تو ، چون نرگس تو مست وخراب افتادند

بیش ازین ستاده است از اشعار او بدین اختصار کرده آمد،

(۳۲) الملك المعظّم تاج [الدین] بهران شاه،

شاهزاده و گوهر آزاده هم نسبتی عالی و هم کرمی متوالی داشت و با علو نسب و سموّ حسب شعری که شعری شعار آن سربندی و نثره نثار آن
۱۵ شاستی حال جمال کمال او آمده بود و اشعار آبدار او بسیاراست و تمامت بر خاطر نبود فامّا رباعیئ چند در قلم آمد، رباعی

لرزان تنم از باد سپیر غم نیست ، سوزان دلم از آتش تیز غم نیست
مگذار با که خاك خواری گیرد ، صحرای دلم که آب جز غم نیست

هم اوراست، رباعی

۲۰ آیا بنم محمدمت ساری در ، خودرا بسروغ خوشترس کاری در
یکبار دگر بنشینه با هم دو بدو ، بی هیچ سوم بچهار دیواری در

و هم او گوید،

هرگز خو می عاشق و مدهوش که دید
آزاد خو بنده حلقه در گوش که دید

او شاهی بود که هم قوت فصل داشت و هم فصل هوب آسمانی بر زمین و آفتابی در زمین، اشعار او مدوّن است و دیوان شعر او با صغر حجم چون مردم دیده عزیز و چون دیدهٔ مردم گرامی و اگر بتمامت اشعار او نقل کرده شود از غرض کتاب باز مانیم، بعضی از طُرَفِ او ایراد
ه کرده آمد،

شعر

ای راحت دل و جان ای آفتاب خوبان
ای جان نواز چون دل ای دل گداز چون جان
ای آهوی نگارین دارد سب دو زلفت
هم ماه زیر دامن هم مسلک در گریبان
طبعم بوصف حسنت چون لفظ تو گهر پاش
حالم ز عشق رویت چون زلف تو پریشان
بیم زوال دارم از آفتاب رویت
از سایهٔ بن خود ز آنم همیشه ترسان
وصل خرد زیانست چون دولتست کم یاب
هجر جفا نمایت چون محنتست ارزان
رویت بخواب دیدم ماهی به پیش انجم
قدّت بباغ دیدم سروی میان بستان
گر صد هزار دیده باشد چو آسمانم
چون ابر جمله باشد در هجر تو دُر افشان
ملك دل دو حرع شوحت نساند هرگز از کس
کان‌را دو لعل نوشت صد جان بداد تاوان
باشد خیال رویت همخانه با دو چشمم
سر وجه همی نترسم از بیم موج طوفان
سر در جهان بهادم از آرزوی رویت
چون عشق و حسن ما را پیدا نبود پایان

دیده و مجاورهٔ او مستسعد با شده و این کمال کرم و غایت سخن دانی
و هنر پروری است که از اثر بر مؤثّر استدلال کیرد و از سخن بر هنر
مرد واقف شود، و اورا ابیات است سخت مطبوع و لطیف و این رباعی
معروفست که چون در حضرت سلطان تکش تغمّده الله برحمته حُسّاد اورا
٥ مخلط کردند و عزم پادشاهانه بر کرفتن او مصمّم شد مُحَصّلانرا فرستاد
تا سر او پس بجت آرند اموال خطیر بر آن جماعت‌را تکلّف کرد و
گفت مرا زنده بخدمت برند اگر فرمان سیاست نفاذ رساند فرمان او
بر جان رواست موکّلان مال بستدند و اورا بخدمت آوردند و آن
سلطان حسی عظیم داشت چون چشم او بر کبود جامه افتاد خواست
١٠ که موکّلانرا سیاستی کند که در انفاذ فرمان تأخیری کرده بودند، کبود
جامه رباعئی انشا کرد و بنبشت و بحضرت فرستاد   رباعی

من خاك تو در چشم خرد می آرم ، عذرت به یکی نه ده که صد می آرم
سرخواستهٔ بدست کس نتوان داد ، می آیم و بر کردن خود می آرم

پادشاه رقم عفو بر جریدهٔ جریمهٔ او کشید و اورا بخود نزدیك کردانید
١٥ و بوس بر سر و روی او داد و تمامت آن مجلس جامه و نکاه بدو بخشید،
و ابیات او بسیار است اما آنچه حالی بر طبع بود [ایراد کرده آمد] می
گوید در حقّ غلام ترك خود،   رباعی

ترکی که برنج درد مرا درمانست ، اورا دل من همیشه در فرمانست
بخریدمش بزر بصد جان ارزد ، جانی که بزر توان خرید ارزانست

٢٠ و هم اوراست،

منم که چون بغضب سوی فلك نگاه کنم ، جمال طلعت خورشیدرا سیاه کنم
کبود جامه‌ام آری ولی بتیغ کبود ، رخ عدورا از خون دل سیاه کنم

---

(٢٤) الملك المعظم یعنو مالك،

٢٤ در نوبت ایالت او اهل مرغسان و کاسان با عیسی بن آسان بودند و

از دشمن از جو کوره نلك دم حلاف سی
از گرز پیل پیکر ساکن کُس جو سدان
ر دشمن تو حمدد گردون حو مرد عاقل
سر هرطهای حُجّی سر زارهاء صَحّان
عمر تو ساد چندان تا طُرّهای مسکین
ر گردِ گوی سیمن حولان کند جو جوگان

شعر

و اس قصیدك در حقّ حُسُرِ حود طغاحان مرغسان گوند،

فرمان نافد او سر حکمها دلیل
دست تصرّف او سر ملکها درار
حاقان حسام دس حسن س علی که هست
از حملهٔ حهان همه چیز لی نیار
اس شکر لازمست که نکساد تا گهان
ایّام آنجه در دل افلاك نود رار
در حالك نارگاه رفیعش جو نگری
شکل حسن شاهان سی گه نمار
در دل عدوش را که جو سرست پر محن
غمهای حان شیرین ده نوست جون پیار
جون رفتی زمانه بحشم سحا ندید
حط در کسید در ورق عاحران آز
ساها حدایگانا آنی که در حوراست
سر آستین ملك علمهای تو طرار
ر جرخ حاه نست نزرگی نلند قدر
در دهر ملك نست دنارے عرس سار
هر چند در قصائد مدح و ثناء تو
ی نود طبع سده ر تضمین در احترار

روزی بخواند آخر راوی بصوت دلکش
این قصه را در بارگاه سلطان
احمد جلال دنیا سلطان که گفت عالم
تا هست دور گردان مایم و عهد و پیمان
گر دشمنی بیاید اندر زمانه خود
از تو عنا نبودت ور ما نباد فرمان
سر دشمنانش دانم از بیم جان بماند
هم موی هیچو سوزن هم پوست هیچو زندان
بر تبهانت سکلش چون رفت سوی دشمن
چه سود از آن پس اورا باری دو جو شیطان
چون عزم سر کرد او گر شست رستم آمد
با چرخ زال سکلش ز آن پس چه سود دستان
زود آنکه دید خوارم از سعی بخت فرخ
مأمور امر سلطان ایران ستان و توران
روزی که زآب خنجر روی هوا بماند
بر فرق سر مردان چون قطرهای باران
عقل از بن دلیران گم گشته بای آن دم
چون دل ز مرد بیدل چون جان ز عشق جانان
بر تیغ تیز زگوهر لرزان از آن بماند
خون عدو خاهش چون لاله در گلستان
بر اسپ چون بدیدش با رخ گفت گردون
دیدم بس محمد موسی و طور و ثعبان
ای کدخدای عالم از دست دُر فشانت
در عهد دولت تو پیدا شدست احسان

اوں سیهـر و صبح بحشم چاں ىمود
گیتی کـه ار ىفشه همی ىـر دمد سمں
گوئی ر مشرق آمـد سیمں حواصلی
ىـر روی آب و بیصهٔ ررّىش در دهں
گفتم حو کـرد سوی چهـارم فلك ىىـاب
یوسف مگـر ىمرل عىسى كىد وطں
دامں کساں ر ىور چو در رورهـای ىـار
ىـر محـں پادساهی سعو ملك حسں
عادل حسام دولت و دىں حسروی که اوست
صف دار و صف پناه و صف آسوب و صف سکں
گـویـا شـود ىمـرّ مـدیحش مسیح وار
طفلی کـه ىـا رسـیده ىود ىر لىس لىں
گر ىـر حلاف او یسری راىـد ار حهاں
هم در رمـاىش چرح برىسد همی کفں
در مردمی و مـردی ىـا دیگراں ارو
چىداں ىفـاوتست کـه ار مرد ىـا رں
چوں عدل او و مرحمت او ىعهـد مـا
یك کس ىساں ىى دهد ار روم ىـا حتں
ىور حمال عدلش ىـر حملـهٔ حهـاں
ىاىاں چىانکـه ىور سهیلست ىـر یمں
آں رور کـر درحتش ىىابها شود رمیں
ىـر هـر طرف چو انجم و افلاك انجمں
ىر حوں رمانـه ىى و پُر کُشته دشت و راغ
عـالم ر فىـىـه ىـالی درىـاه پـر فتں

چون حسب حال یافت ادا کرد این دو بیت
زیرا که می نیابد ازین خوبتر قرار
زین سان که در نشیب عنا اوفتاد خصم
از بعد این بدار بود گر بود قرار
گه برهماه خطی برده بحاش خط
گه سمهاه هندی آورده برکنار
تا بود خواهد از گل و مل در جهان نشان
از چرخ روز گرد و از ایام در بار
همواره باد رای تو چون گل در ابتسام
پیوسته باد طبع تو چون مل در اهتزار
در مسند سلاطین بر صدر می نشین
بر چرخ کامرانی چون ماه می گذار
با تضرّ نُست عش و بزرگی [و] روزگار
دشمن کش و نشاط گزین و ولی نواز

۱۰ هم در حقّ او گوید و این قصیده طراز قصائد جملهٔ شعراء جهان و امراء گیهانست در غایت لطافت است، قصیده

خندید صبح چون دهن یار سیم تن
او خنده زد بمن بر و من در گریستن
خورشید نور صبح بچشمم خیال نمود
گوئی نشست یار رخ خود بچون من
و آنگه بچون من رخ خود نسبه آن نگار
سر کرد سر ز شقّهٔ فیروزه پیرهن
مانند شمع سوزان در آبدان روان
تا چون درست زرّی در سلگون لگن

حستم سرای قال کنابی و ناگهان
دستم محر گوهر سیّد حس رسد
نا صد ربان چگونه بوان گمت سکر اس
کاںچه ار حدای حواسته بودم بمی رسد

٥ هم اوراست،

دیده ر حمال سار باسد ، آن بهره که ار بهار باند
بی بی ر بهار کی بوان یافت ، هرچه آن ر حمال نار باند
ار بوی چو گلسان او دل ، گل حوید لیك حار باسد
گمتم که سد رلف را کمت ، اس فسه کحا فرار باسد
١٠ روری که حما برست سد بار ، آن رور رمانه کار باسد
چون او بتوان نعمرها یافت ، هر دم حو من او هرار باند

(٣٥) الامير سناء الدس ارم الفارسی،

امیر ارم که برقم مردی و مردی صحیهٔ دولت او مرقوم بود و کمال شهامت او همه اقران و اکفارا معلوم برادر اتابك دکلهٔ که ممالك فارس در تحت
١٥ تصرّف و فرمان او بود و ار حدّ مکران تا ساحل عمان در صبط و امکان او، اورا ابیات است امّا اس یك رباعی ار بررگی شسده آمد، رباعی

روی تو نطعنه بر قمر می حندد ، لعلت تکرسمه بر گهر می حندد
ار شیرینی که هست گوئی لب تو ، پیوسته چو پسته بر سکر می حندد

(٣٦) الامیر محر الدولة و الدس مسعود بن ابی الیمن الکرمانی،

٢ امیر مسعود که شحنهٔ سپهر کبود بود فارس هر دو میدان و والیٔ هر دو سان، شعر تاریٔ او ار لطافت چون درّ آبدار و شعر پارسیٔ او ار طراوت چون وصل دلدار و ار امام همام عالم الدس کرمانی شسدم که اس دو بیت
٢٢ تاری اوراست و حلاصهٔ محامد او همین دو بیت تمام است، مىگوید، شعر

جان در بلای تن شده رنجور و بیقرار
تن در هوای جان شده مهجور و ممتحن
شاهی در آن زمان که در آمد خدایگان
چون کوه تیغ دار و چو خورشید تیغ زن
با دشمنان خدنگش چون دیو و چون شهاب
بی دل عدو و رمحش چون مرغ و بابزن
چون عشق نیکوان سبک و بی قرار
چون زلف دلبران صف اعداش پر شکن
ای خسروی که از گل عدل تو ظلم هست
همواره پای مال حوادث چو نسترن
چون گشته حرف ز نظم مدایحت
دُرّی نشان نداد کس اندر همه عدن
دشمن بمرگ خرسند از بیم تیغ تو
تو شاد با زمانه همی باز در چمن
قدّ و رخ هر آنکه نکو خواه جان نیست
رنگین و راست بادا چون نار و نارون
در جمله از ثنا بدعا آمدم ز عجز
عمرت دراز باد که کوتاه شد سخن

هم او گفته است، رباعی

۲۰ ای عقل جواهر خجل از نامهٔ تو ، منشور جهان فضل در خامهٔ تو
بحر هنری روان شد در و گهر ، چون ریگ بیابان ز سر خامهٔ تو

هم او گفته است رباعی

هرگز نبدم لب تو با زر روزی ، با بندهٔ تو نیست مگر لب روزی
گیسوی تو صد روز شبی کرد و لیک ، رخسارهٔ تو نکرد یک شب روزی

۲۵ هم او راست،

قصاید است که قلاید بحورِ حرابدست و ما سی چند ار هر قصیده سارم ما کتاب بدان مزیّن گردد در قصیدهٔ می آید که مطلع آن ایست، شعر

ر برج حمل حسرو علوی احرام ، نظر کرد ری حبر سعلی احسام
ار آن ىك نطر کلّ احسام سفلی ، موّر سده بار چون علوی احرام

٥ درانجا مکوید،

مؤثر سود در رمیں بور حورسید ، جو عون شهساه در شرع و اسلام
بهاء دول شاه حمشید رمں ، حداوید عالم شهاساه دس سام
قدر قدرتی کر کمال معالی ، سرماش راىد قصا کلّ احکام
بهد عسرتش رحمه در دست رهره ، کسد هیبتش ححر ار چنگ بهرام
١٠ اىا حسروی کاىبهاء حلالت ، نگنجد همی هیچ در حدّ اوهام
ر ایّام سالم سر سه و لیکن ، بحستں ر طالع پس آنگه ر ایّام
عطارد که قسمت کند شادی ار چرح ، چو ری قسم من آید ار کلّ اقسام
چىان حامه در دست او سته آید ، که گوئی که هستس مکردست در حام
کسانی بانعام ساهی عرسید ، که انسان بداند انعام ر انعام

١٥ و سیدم ار ىقه که وقتی عرض مرض بجوهر دات او قائم گست، ملك بهاء الدس بعادت او آمد، اس قطعه بر بدیهه دو ست انسا کرد، قطعه

گر ىك نطر سوی س مابك درکی ، اشحاص را بهست حصم سر کی
ار جرح کار بنه علی روربه سود ، گر ىك نطر سوی علی رور بر کنی

و در قصیدهٔ اس ابیات گفیست و در صدگاه سلطان بهاء الدس حوابد،

٢ چو ار عکس رح آئیبهٔ حور ، ملمّع سد قصاء چرح احصر
چىان بُد رىر عکس مهر گردون ، جو سلی قوطه در آب معصر
همی شد روشن ار رنگ کدورت ، هوای ساحر ار سور حاور
چىان چون نفس باداں در تعلّم ، سدايد هر رمانی علم دیگر
٢٤ مرا در نعت اس سقف معلّق ، مرا در وصف اس حرم مدوّر

نَبَّهَهُ فَأَلْحَانُ ٱلْحَمَامِ ٱلْمُطَوَّقِ
تَحُثُّ عَلَى شُرْبِ ٱلْمُدَامِ ٱلْمُرَوَّقِ
تَقُولُ ٱصْطَبِحْ وَ ٱشْرَبْ وَ أَعْتِقْ مِنَ ٱلْهَوَى
رَقِيقَ فُؤَادٍ بِٱلرَّحِيقِ [ٱلْمُعَتَّقِ]

٥ واین دو رباعی هم از وی شنیدم که از گفتهاء او نقل کرده اند، میگوید

رباعی

ای بر تن من نهاده باری غم تو ، وی در دل من فگنده باری غم تو
گفتی که مگر غم منت چون کرد ، آری غم تو غم تو آری غم تو

و هم گفت

١ کافر بچهٔ که عشق او دین منست ، هم جان منست هم جهان بین منست
کس شده نشد بندهٔ خودرا هرگز ، این بندهٔ بنده بودن آئین منست

و هم او گفت

از بهر هلال عید خورشید سپاه ، بر بام شد برآمد و همی کرد نگاه
مردم بشگفت گفت سبحان الله ، خورشید برآمده‌است می جوید ماه

١٥ (۲۷) خداوند زاده افتخار الدین روزبه الشیبانی،

از افراد ملوك جمال و امجاد شاهان صاحب اقبال بود، توسن شان رام طبیعت منقاد او و در گردن فلك سرکش طوق وداد او و جلال او در نوبت دولت سلطان سعید سنجر انار الله برهانه در رفعت و مکانت بدرجهٔ بود که خوارزا غاشیهٔ بندگیْ او بر دوش و حلقهٔ محبّت او در
٢ گوش بود و این خداوند زاده افتخار الدین از گنج حکمت استظهاری تمام تحاصل کرده بود و از فضل و هنر سرمایهٔ بدست آورده و از نصاب فضل نصیبی وافر داشت و از جمال علم خطّی کامل، مفاخرت او بحسب بود نه بنسب و مجالست او بوسیه با اهل ادب، شعرارا درگاه او مآب
٢٤ شده و بجب بد ارباب فضل در حضرت او در جواب گشته و اورا

تابع صور نقش طراز جلال باد
صدر جهان حسین ابو بکر اشعری

باب ششم، در لطایف اشعار وزراء عالی رتبت و صدور سامی مرتبت،

ابتداء این فصل بذکر وزرا و کفاة عجم کرده آمد و مفتتح آنرا بمحاسن
۵ صدور دولت سلطان یمین الدولة و امین الملّة محمود سبکتگین انار الله
برهانه ترتیب داده شد، پس بعد از بیان لطایف وزرا ذکر صدور و
علما در قلم خواهد آمد و غرر درر الفاظ ایشان‌را نثار حضرت عالیه
گردانید،

(۲۸) الوزیر شمس الکفاة ابو القسم احمد بن الحسن رحمه الله،

۱ وزیری ستوده خصال و صاحبی با اقبال بود در کمال [رتبت] بزرگی مشارٌ
الیه و در جلال قدر قطبی مدارٌ علیه، در اوایل ایّام دولت سلطان یمین
الدوله محمود بخراسان صاحب دیوان رسایل بود و بمصاحب قلم و سماحت
شیم از اقران و اکفا در گذشته و بدست همّت بساط رفعت فلك اثیر در
نوشته در فضل بمثابتی که صاحب عبّادرا با او امکان عناد نبودی و
۱۰ صابی در خدمت او صبی نمودی و چون دولت سلطان بالا گرفت و کار
ملك قرار یافت اورا عارض ملك خود کرد و وقتی که عارض بود کف
او معارض عارض بود یعنی ابر و چه جای ابرست که ابر کف دریاست
و دریا کف‌را با کف دریا چه نسبت توان کرد و چون ابو العبّاس
فضل احمد که وزیر سلطان بود در بند و زندان و رنج و احزان این
۲ دنیای فانی‌را وداع کرد و نداء اجل‌را سماع نوبت وزارت بابو القاسم
رسید طراوتی بروی ملك باز آورد و بدست کفایت حلقه در گوش
فلك کرد، و اورا تازی و پارسی ابیات است و اشعار تازیٔ او در
یتیمه الدهر مسطور است و ابو النصر عتبی ذکر او مستوفی در یمینی مقرّر
۲۰ کرده و از شعر تازیٔ او این [سه] بیت آورده شد، قطعه

بدریای تفکّر عقل غوّاص ٭ شده غوّاص معنیهای مضمر
ندا آمد سوی شمس ضمیرم ٭ ندای دل پذیر روح پرور
که ای مقصود موجودات شبان ٭ که ای معقول ابراهیم آذر
اگر خواهی مراد هر دو عالم ٭ که گردد مر ترا یك‌یك میسّر
همی خواهند خرامیدن بخدمت ٭ بعزم صدر شاه هفت کشور
توجّه بندگی پس رود شتابی ٭ چو بخت اندر رکاب شه برابر
بهاء الدین و الدنیا ملك شام ٭ خداوند فلك قدر ملك فر
بدور عدلش اندر آتش و آب ٭ مکان سازند ماهی و سمندر
سمندررا عدا آید ز دریا ٭ چو ماهی‌را مفرح گردد اخگر
اگر بر شعلهای آتش چرخ ٭ کند عرصه سپهست آب خنجر
چو خون اندر عروق زهرخورده ٭ بدود اندر فسرده گردد آذر
و اورا ابیات و اشعار و قصائد و غزلیات آبدار بسیار است و لیکن آن
درر [در] صدف است و آن درازی در شرف دست هرکس بدان نرسد
و تصرّف هرکس بدان محیط نشود آنچه بر خاطر بود ایراد کرده آمد و این
فصل هم بر ذکر این بزرگ ختم کرده شد ایزد سبحانه و تعالی خداوند
خواجهٔ جهان و دستور صاحب قران‌را وارث اعمار ملوك و سلاطین
روزگار دارد و مکاره زمان ازین ساحت عزّ و جلال دور،

قطعه

دستور بی‌نشان کف خلق عین ملك
صدری که هست ذات وی از نقصها بری
آن صاحب ستوده که از دست رفت ظلم
چون فرق خرج شود وی از پای سروری
خورشید همچو ذرّه بماند اگر زند
با رای نور رایش لاف برابری
ای آنکه پاسبانی قصر ترا زحل
چون ماه و آفتاب بجان گشت مشتری

همه بصلح گرای و همه مدارا کن
که از مدارا کردن ستوده گردد مرد
اگرچه قوت داری و عدّت بسیار
بگرد صلح گرای و بگرد جنگ مگرد
نه هرکه دارد شمشیر حرب باید رفت
نه هرکه دارد پازهر زهر باید خورد

(۴) الصاحب الاجلّ قوام الدّین نظام الملك ابو علی الحسن بن علی بن اسحق رحمه الله علیه،

اتّفاق جمهور فضلا و اجماع زمرهٔ عقلاست که نظام الملك واسطهٔ عقد دولت و درّهٔ قلادهٔ سلطنت آل سلجوق بود و مُخُوق عَمّاری رفعتش فرق فرقد و عیّوق می سود تا صدر وزارت بکمال او آراسته شد دامن آز بهی دل بر خواسته گشت، بزر فانی ذکر باقی خرید و تعرّض زایل سعادت ابد حاصل کرد، گردون بسته کمر کشاده دستی چنو ندید و فلك هزار چشم بر جشنی چون او مشاهده نکرد و خلاصهٔ این معنی را نظم کرده است

آمد،

هزار سال بباید که تا خردمندی، میان اهل کفایت نظام نام شود

و در عهد مملکت سلطان شهید الب ارسلان رحمه الله علیه بساط دولت را بسط کرد و معمار رأی او قصر مسنّد ملك و دولت را چنان اساس نهاد که شُرَف آن از شرف اوج زحل در گذشت و قاعدهٔ آن سلطنت هر روز محکمتر گشت و بمدد رأی روشن خصمان ملك را بار مالید و شمشیر نافذ سیاست را از رقاب متعدّیان قراب ساخت و ملوك زمان و امراء نافذ فرمان که در ممالك خوارزم و خراسان و ما وراء النهر و ترکستان و هند و سند و غزنه و سجستان و کرمان و مازندران و عراقین بودند جمله سر بر خطّ عبودیّت آن حضرت نهادند و در سلك خدّام آن درگاه

وَ مُهَفْهَفٍ لَدْنِ ٱلْمَعَاطِفِ بضه ، فِى حُسْنِ طَاوُسٍ تَدُورُ بِكَاسِ
عَانَقْتُهُ مُتَبَسِّطًا بِودَاعِهَا ، لحس به مِنْ رِبَّةٍ وَ لِبَاسِ
فَتَمَايَلَتْ أَعْطَافُهُ مُتَبَحِّرًا ، فَوَقَعْتُ بِٱلْوَسْوَاسِ فِى ٱلْوَسْوَاسِ

و از نظم پارسئ او از بهر رست كتاب و اسطام كلام و تزيين دفتر اين قطعه ثبت افتاد كه در معنئ پيرى و موسم بى تدبيرى گفته است و كج معنى در وى نهفته،

قطعه

اين جوانى مرا نگر كه چه گفت ، گفت اى پير من چه فرمائى
گفتم اى دوست ساعتى بنشين ، گفت من رفتم و تو زود آئى
بشراب و كتاب و رنگ خضاب ، باز نايد گذشته برنائى

---

(٣٩) صدر الافاضل و الكتّاب ابو الفتح البُستى رحمه الله،

صاحب تحسين و بلاغت و والئ هنر و براعت نَوْرِ حديقه كتابت و [نوْرِ حدقه] درايت نظم خوب او ذوق آب حيات داشت و نثر روان و محبوب روان بود، مدّتها در دولت امراء نُبُت فارغ البال و مرفّه الحال بندگانى كرد و چون امير ناصر الدين سبكتگين آن شهررا بگشاد و آن ملكرا مستخلص و مستصفى كرد از صناعات آن فتح ابو الفتح بود كه چون كمال بزرگئ او بديد وكفايت ذات او بدانست اورا ناصر الدين برگزيد بمحلّى عالى رسانيد، اشعار تازئ او كه در لطافت از آب زلال و در سلاست از باد شمال حكايت ميكند مدوّن است و عرصهٔ فضايل بدان زيّن و اورا دو ديوان است بدو زبان يكى تازى و ديگر پارسى و ين هر دو ديدهام فامّا چون درين بلاد ديوان شعر پارسئ او موجود نيست بس ازين يك قطعه پارسى بر خاطر مانده بود ايراد كرده آمد،

قطعه

يكى نصيحت من گوش دار و فرمان كن
كه از نصيحت سود آن كند كه فرمان كرد

اکنون ز من بر چه هسار و چه مست
این بیس که هر دو آتش نشست

و هم اوراست، رباعی

تا از سر من سینه دم بر زد دم ٭ معشوق ز سر کشید سر روز رنم
۵ سد آمدن نگار من اکنون کم ٭ زیرا که شب و روز ساسد بهم

(۴۱) الوزیر مؤیّد الملك ابو بکر بن نظام الملك،

صاحب دولتی میمون لیست محبوب طلعت که فرع دوحهٔ جلال و غصن
اَرُومَهٔ کمال بود بر ساخ درخت جلال نهالی ازو شاداب‌تر نرسته و بر
دست سادت صاحب صدری ازو مکرم‌تر نه نسسته بود، شعر

۱ فِی ٱلْمَهْدِ يَنْطِقُ عَنْ سَعَادَةِ جَدِّهِ ٭ أَثَرُ ٱلنَّجَابَةِ سَاطِعُ ٱلْبُرْهَانِ

و در اقبال سنّ شباب و اوایل ایّام صبی بود که نسیم صبا لطف طبع
او بر گلبن فصل ازهار نظم می شکفت و وقت وقتی خاطررا امتحان کردی
و لطایف ابیات که ساخ مرحمت پاك او بودندی از ورای ضمیر باظهار
رسانیدی، وقتی بر خازن بدر خود براتی اطلاق کرد، خازن تعلّل نمود
۱۰ و گفت نشان مبارك مخدوم نباید، این رباعی انشا کرد و بخدمت حضرت
وزارت فرستاد، رباعی

ای رای تو بر کلّ ممالك مالك ٭ اعدای براست کلّ شیٔ هالك
این نیمه خطی نوشت بر خازن نو ٭ آراسته بموضع صحیح ذلك

رباعی

۲ دوشم بوصال خوبش داد نوید ٭ تا روز بدم نشسته دل پر ز امید
چون ماه فرو شد و بر آمد خورشید ٭ بر من خوب سه سد آن روز سپید

رباعی

رفتم بوداعگاه و کردم طلبش ٭ ز آن بس که بسی کشیده بودم تعبش
۲۴ فریاد بر آمد از لب چون رطبش ٭ فریاد بوسه در شکستم تلبش

مسطر گشت و این همه از کفایت و شهامت خواجه نظام الملك بود که صاحب سیف و قلم باتّفاق در آفاق او بود و تمامهٔ بلاد شام و خزاررا فتح کرد و چون نوبت دولت و تخت سلطنت بسلطان ملکشاه سقی الله ثراه برسید آن صاحب عادل بساط عدل و نصفت در جهان بگسترد و
٥ چنانك در ایّام دولت پدر داد جهانگیری داده بود در نوبت ایالت پسر قاعدهٔ جهانداری‌را استحکامی تمام داد و تمامت ممالك روم تا خراسان و عراق و ما وراء النهر مضبوط گشت و آن صاحب قران دست بذل و احسان برگشاد و وفود مدائح فضلا بر امید منائح و عطایا بحضرت او آمدن گرفتند و ارباب هنر بنام او دفترها ساختند و بالقاب پرداختند
١٠ و مدائح او که شعرا گفته اند در کتاب دُمیَةُ ٱلْقَصْر بر علوّ رتبت و سموّ منقبت و شمول عدل و وفور بذل او شهود عدول اند و فرائد قصائد که بزبان فارسی گفته اند و آنرا قلائد نحور محامد او ساخته آنچه از آن مسموع است درین مجموعه بجایگاه خود آورده خواهد شد، اکنون عروس این تألیف‌را از دُرر رباعیاتکه زادهٔ بحر خاطر اوست زیور بندیم و بیتی
١٥ چند ایراد کنیم تا این مؤلَّف بدان مشرّف گردد،

رباعی

خبر رلفی که ماه در خبر اوست * فرمان ده روزگار فرمان بر اوست
ترسم که شبگاه برسرد خوبم * کین سوخ دلم بخون من باور اوست

رباعی

هر چند ز تو جراحت غم بنام * از دست خیال یار مرهم بنام
٢٠ وین طرفه طبی که خو بدار شوم * هر چند که بیش خوبمش کم یابم

و این رباعی وقتی گفته است که کاتب تقدیر بر ورق دیباچهٔ روی شاهد او خطّ نسخ تحریر کرد و بسبب جمالت آن شاهد از خدمت او متقاعد گشت،

رباعی

من پیر شدم خط تو در هم زد دست
یاران من و تو زین دو معنی بشکست

با پیوند والیِ انجار که نام آنماه بود تَدْوِ پیوندی افتاد، بیت

عشق آمد و کرد خانه خالی ، بر داشته تیغ لا ابالی

و آن پیوند سد راه عافیت او شد و عاقبت سر در کار دل کرد و تیغ آن طالع نحوس او رنگین شد و چنان هنرمند بلك سحر را چشم بد در یافت و ماه آسمان هنر او بخسوف مبتلا شد و حدوث این حادثه در تاریخ سنه عان و ستین و اربعمایه بود و اشعار تازیِ او بسیار است در غایت سلاست و نهایت لطافت و درین وقت در خدمت صدر اجلّ کبیر تاج الملك شرف الدوله و الدین عمدة الوزرا محمّد بن حسن رفع الله قدره بودم که دیوان شعر تازیِ او که موسومست بالاحسن فی شعر علی بن الحسن مطالعه افتاده بود و از آن لطایف اقباسی می رفت که ناگاه آفتاب جلال صدر کبیر ملك الوّاب نصر الملك طلوع کرد آن نسخه بخدمت او پیش کشید و از آنجا بیتی چند تازی بر خاطر ماند بود در قصیده می گوید در مدح طغرل بك، شعر

سِرْنَا وَ مِرْآةُ ٱلزَّمَانِ بِحَالِهَا ، فَٱلْآنَ قَدْ مُحِيَتْ وَ صَارَتْ مِحْمَلَا

[نجِدُ] ٱلرِّكَابُ فَلَا تَعُوجُ بِنَا عَلَى ، طَلَلِ ٱلْحَبِيبِ وَ لَا تُحَيِّي ٱلْمَنْزِلَا

وَ تُحَرِّكُ ٱلْأَعْطَافَ تَسْبِيرًا بِنَا ، نَتَيَمَّمُ ٱلْمَلِكَ ٱلْمُظَفَّرَ طُغْرُلَا

و در قطعه می گوید،

وَلَقَدْ حَدَدْتُ إِلَيَّ عَمْرَتَ صُدْغِهَا ، فَوَجَدْتُهَا حَرَّارَةً مَحْرُورَه

وَكَشَفْتُ لَيْلَةَ وَصْلِهَا عَنْ سَاقِهَا ، فَرَأَيْتُهَا مَكَّارَةً مَمْكُورَة

و از عربی بپارسی می گوید،

چون تو ما را گرسنه یار که دید ، همبر روی تو نگار که دید

مشك بر برگ تازه گل که نشد ، ماه بر سرو جویبار که دید

صدف حردك از عقیق یمن ، سر بسر دُرِّ شاهوار که دید

و اوفتاده نگون بر آتش تیر ، رنگی سست و بی قرار که دید

نرگسی با خسته هرگز خمر ، روز و شب مانده در خمار که دید

و اورا کنیزکی ترك بود سال نام چنانکه جمال او رشك بتان چین و فرخار بود و دل او بسته مهر و معتکف حجر او بود لغز در معنی او گفت و اگرچه مشهور است امّا ایراد کرده آمد چه درغایت لطف و نهایت ظرف است، لغز

٥ علیا نقش کن بر زر نکن حرفی ازو کمتر
پس آن لامش بآخر بر بگفتم نام آن دلبر

(۴۳) الرئیس الشهید ابو القسم علی بن الحسن بن ابی طیّب الباخرزی رحمة الله علیه،

رئیس علی حسن حسن خلق و عالی سخن بوده است، آسمان مجد و بزرگی ١ و آفتاب آسمان فضل و بزرگواری، عرصهٔ فصاحت او با فساحت و شیوهٔ دست راد او بـدل و سماحت، نظر او از نظام انام حوالی خوشتر و نثر او از طراوت عهد شباب دل کش‌تر، در میدان بیان سابق و بر فضلاء جهان فائق، در هر دو قلم در عالم عَلَم کشیده و بهر دو زبان از فضلاء زمان قصب سبق در ربوده و برهان فضل و شاهد بزرگئ او ١٠ کتاب دُمْیَةُ ٱلْقَصر بست که جمع آورده است بلغت عربی و در معنی این تألیف داد سخن داده است و از رگ اندیشه چون چکانید هر خاطری که سکندر وار در سواد حروف آن شاه خولان کند همه پر درر و جواهر گردد و هر باقد که آن نقود رایج‌را بر محكّ سواد قلب زند همه عیار آب زر یابد و در اوائل سنّ شباب کاتب حضرت سلطان رکن الدین ١٥ طغرل بك بود و در آن خدمت محلّی عالی و رتبتی سامی داشت اسبابی مهنّا و عیشی مهیّا و چون نظر بافت و بصیرت باقد بدید که همه سعادتها در عزلتست که تمامت عزّ و سنّهٔ دولتست انزوا اختیار کرد و عزلت گزید و دست از کار بکشید و روز و شب با حریفان اهل و ظریفان با فضل بمعاقرت عقار و معاشقت دلدار مشغول شد و میان او

و درآن وقت که حیات مستعاررا وداع میکرد و نفس بار پسین در مهبّ
حلق او تردّد میکرد در آن حالت بی خلت این رباعی بسوز دل و درد
جان گفته است،

رباعی

من می بروم بیا مرا سیر ببین ٭ وین حال بصد هزار سوز نه بین
سنگی زبر و دست من از زیر نه بین ٭ وز بار بزندی لشمشیر نه بین

و چون این شاء قضا رحمت تعالی بیا برد عیاضی در مرثیت آن کان مرتب
این ابیات پرداخت،

شعر

مسکین علی حسن که از آن شوم کارزار
بی جرم چون حسینِ علی کُشته گشت زار
شیری شُد او که بود ادب مرغزار او
گر کشته شد عجب بود شیر مرغزار

(۳۴) الصاحب الکبیر قوام الملک نظام الدین ابو نصر هبة الله
الفارسی رحمه الله،

وزیری صاحب کفایت وافر درایت وافر فضل شامل بذل در دولت
سلطان رضی ابرهیم رحمه الله کارهاء بزرگ کرده و بفضل و کفایت معروف
و مشهور گشته، خانقاه غزنین در لوهور یکی از خیرات اوست و چون بر
رأی او آن شغل ممکن گردانیدند و زمام مصالح خاصّ و عامّ در کف
کفایت و قبضهٔ شهامت او دادند او چون آفتاب بر سمت سمای ملک
نور پاشیدن گرفت امّا چون آن خورشید مجدّد کمال رسیده بود زود در
گشت و از جهان فضل و هنر بعالم بقا رفت، بلی کار زمانهٔ غدّار
همین است،

مثنوی

دهد بستاند و عاری ندارد ٭ بجز داد و ستد کاری ندارد
کدامین سروَرا داد او بلندی ٭ که بازش هم نداد از دردمندی

و له ایضًا

حال ماشورهٔ سیمین تو دیدم صبا ، بردم از طرب و شادی صد نعره برو
طی جان بردم کز غالیهٔ سنبل خویش ، بچکانید سر زلف تو یک قطره برو
و اورا طرب نامه ایست رباعیات بر حروف معجم و معروفست، وقتی در
۵ بخارا در کتاب خانه سربندی این سخن در نظر آمده است و بتی چند
از آن یاد بود نوشته آمد — رباعی

ترامش روز قمرگون شب دارد ، زیر دو شکر سی و دو کوکب دارد
بر سرخ گل از غالیه عقرب دارد ، و از نوش دو زیاك مجرّب دارد

هم وزراست — رباعی

۱ بر گردن خویش بستهٔ عقد گهر ، و از گوش بیاویختهٔ حلقهٔ زر
گوئی غم عشق جلوه کرد ای دلبر ، زاسك و رخ من بگردن و گوش تو در

رباعی

بر ماه دو همه مشك پرتاب تراست ، ماسورهٔ سیم سر بعناب تراست

* * * * * * * * * * *

۱۰ رباعی

ز آن می خواهم که جزعرا سبب است
نامش می و کیمیای شادی لقب است
سرخست چو عناب ور آب عنب است
آبی که برخ بر آتش آرد عجب است

۲ رباعی

ای غالیه سوزنده ماسورهٔ سیم ، ور غالیهٔ تو سیم‌را رنگ وسیم
بر زخم مرا نهادی ای دُرِّ یتیم ، ده تاج سنه بر سر ده ماهی سیم

رباعی

خصم تو اگر بار ندارد ز تو جنگ ، صد گونه برای تو برآمدم رنگ
۲ سیم اگر کار ساخت و سنگ ، بر آتش چون کباب و بر تیغ چو زنگ

و در سنهٔ احدی و تسعین و اربعمائه داعیٔ حق‌را اجابت فرمود و بسرای آخرت نقل کرد و از قصائد پارسیٔ او وقتی قصیدهٔ مطالعت افتاده است و بیتی چند از آن بر خاطر بود بی ترتیب و سبب این قصیده آن بود که سلطان رضی ابراهیم قصری رفیع و سرائی بدیع بنا افگنده بود و
۵ در آن وقت مر عمیدِ عطارا بهندوستان بشهرپند فرستاده بودند بسبب تقلّد شغلی که کرده بود و از آن معزول شده او این قصیده انشا کرد مطلع آن در بهشت آن بناء میمون و مقطع آن شرح حال دل محزون خود کند میگوید

شعر

بر آورد سلطان براهیم از زر ، یکی کعبه همچون براهیم آزر
۱۰ بماند بتخانهٔ چین منقّش ، بکردار ارژنگ مانی مصوّر
نمازآردش کعبه هر روز وگوید ، بنشیِن کعبهٔ بناء الله اکبر

در اثناء آن میگوید

بهند اوفتادم چو آدم ز جنّت ، بتأویل و ناس جهانی مگر
به گندم چشیده نه آورده عصیان ، نه من قول ابلیس‌را کرده باور
۱۵ اگر گندمی بد همی جرم آدم ، همه جرم من از جویِ هست کمتر
بلای من آمد همه دانش من ، چو روباه‌را مو و طاوس‌را پر
دو مه شغل راندم چوکشتی بخشکی ، همه سال ماندم بدریا چو لنگر
کند بر من این فصل هر روز غمزی ، کشد بر من این علم هر روز لشکر
گهی بار دارد چو مشکم بنافه ، گهی خوش بسوزد چو عودم بمجمر
۲۰ و از لطائف ابیات تازیٔ او این دو بیت که در ذمّ یاسمین میگوید بغایت لطیف است،

شعر

إِلَيْكَ ٱلْيَاسَمِينَ ٱلْغضَّ عَنِّي ، إِلَيْكَ فَإِنَّ فِيهِ شَرَّ فَالِ
فَبَعْضُ مِنهُ يَأْسٌ مِن وِصَالٍ ، وَ بَعْضٌ مِنهُ مَيْنٌ مِنْ خَيَالِ

و در آن وقت که رایات دولت سلطان رضی ابراهیم تغمّده الله برحمته
۲۵ بهندوستان آمد او در لوهور شهربند بود و مدّت هشت سال بر آن بر

هان روز که نام وزارت بر وی نشست رقم صحت از نهاد او بر خاست و بر بسر ضرورت محنت و در آن حال این دُرِّ آبدار را بالماس بیان نسفت، نظم

دریغا گوهر فضلم که در صدّم وبال آمد
بچشم حاسدان لعلم همه سنگ و سفال آمد
چو کلك اندر بیان من بدیدی خاطر نحوی
مرا سررا خبر دادی که هان عزّ و جلال آمد
چو رخم تیغ من دیدی سه هندوستان در هند
بدستور از عمان گفتی که سام پور زال آمد
بسار نامدادی مر نظامی را کمر بستم
بسار شام فرزند مرا نعت زوال آمد

(۳٤) العمید الاجلّ افضل العصر ابو العلا عطا بن یعقوب الکاتب المعروف باکوك رحمة الله علیه،

عمید عطا که بر بساط جهان یکی از عطاهای سپهر گردان بود عمیدی بر ولایت فضل والی و گوش و گردن معانی از لآلئ معالئ او حالی، شعر

وَالِی بَیَانٍ مَتَی نُطْلِقْ أَعِنَّتَهُ ، تَدَعْ [حَطِمَتْ] إِیَادِ رَهْنَ أَقْیَادِ

و اورا دو دیوانست و هر دو مقبول فضلای عرب و عجم و ممیّز اصحاب و ارباب هم و در دیوان تازی او یك قصیده است که در نعت سیّد المرسلین و خاتم النبیّین علیه افضل الصلوات و التحیّات پرداخته است بر منوال قصیده که اعشی انشا کرده است و این مصراع از آن قصیده

أَلَمْ تَغْتَمِضْ عَیْنَاكَ لَیْلَةَ ارمدا

کافیست و مطلع قصیدهٔ خواجه عمید عطا اینست، شعر

أَأَعْدَدْتَ لِلدُّنْیَا ٱلدَّنِیَّةِ أَعْتُدَا ، وَ فَضْلُ إِلَهِی بَاحَ كَٱلْبَحْرِ مُزْبِدَا
عَطَاءً حَبَانَا لَا یُحِیطُ بِعَدِّهِ ، حِسَابُ عَطَاءٍ أَلْفَ عَامٍ مُرَدَّدَا

آدم اورا خورد و گندم خلورا زان سان بخورد
کاو دو بیم و عالمی را کرد او از غم دو نیم
آنکه نامش خوار نار و زیر نارش خلق خوار
خُرد چون دندان مار و کرده شهری چون سلیم
آن زمرّد بوده و خورشید اورا کرده زر
زر همه گشته صدف آگنده پر دُرِّ سیم
آن صدفها پُر سنان و هر یکی نا بیرهٔ
تا نیارد هیچ کس گشتن بگِردِ آن حریم

و این رباعی اوراست، رباعی

۱ اندر سفرم خیالت ای دلبر من ⁂ تا روز ندی بهر سی غم خور من
بداری را گماشتی بر سر من ⁂ تا بار خیال تو نباشد بر من

(۳۵) الصاحب الاجلّ نظام الملك نصیر الدوله و الدین محمود بن ابی توبه رحمة الله علیه،

صاحبی بی نظیر بلقب نصیر ریاض فضائل از باران احسانش نضیر کان
۱۵ کرم و جود آسمان محامد و مفاخر محمود اگر صاحب عبّاد ساوف سخن
او بشنیدی سخن ساوف نگفتی و اگر ابن العمید و عبد الحمید کمانت
و شهامت او بدیدندی بر خویشتن خندیدندی و روایت کرده اند که
اورا [دو] دوات بود چون در صدر دیوان نشستی یکی دوات جوش که
فتاوی را جواب کردی و یکی زرین بود که توقیع ملك کردی و با کمال
۲۰ حسب و علوّ نسب بغزارت فضل و براعت سخن از صدور زمان و فضلاء
گیهان در گذشته بود فامّا روزگار عادت خود با او آشکارا کرد و سِرِّ
عیب غرض بگشاد از زمانه دست بردهاء عظیم دید و کوفته و پایمال
محن ایّام شد و از پس چندان دولت و جاه در قلعهٔ تایکرُو در زندان
۲٤ چاه محبوس شد و استعانت نامهٔ نوشت از حبس بنزدیك ارکان دولت

آمده و رنج بسیار کشیده این قصیده در مدح سلطان پرداخته و الحقّ هر بیتی در مقابلهٔ دیوانی است از غایت لطف لفظ و حسن معنی، قصیده است،

قصیده

مست و ساداں در آمد از دَرِ یم * کرده بجاده درج درّ یتیم
زیر خط زیرجدش میمی ، زیر زلف معنبرش صد جیم ۵
زیر این جیم طوبی و فردوس ، زیر آن میم کوثر و تسنیم
گشتم از جیم او چو جیم دوتا ، بر من از میم او جهان چون میم
ای نسیم گل و کلالهٔ او ، گل سوری همی ربود نسیم
چشمکانش خانگ یوسف گفت ، إِنَّ رَبِّي بِكَيْدِهِنَّ عَلِيم
زلفکانش بحنگ من چون شست ، من چو صیّاد و او چو ماهی شیم ۱۰
گه بوسه دمی مسیح نمود ، گه تعارض نمود کفّ کلیم
از بی بی و دو ستارهٔ او ، زخم از خون چو جدول تقویم
گفت مرده ترا که عدل ملك ، کرد عالم بخُلقِ خوش وسیم
زان براهم ساغ گشت آتش ، زین براهیم خلد گشت جحیم
ای گنه مانده هست سال بهشد ، چون گنه کار در عذاب الیم ۱۵
دل چو کانون و دیده چون آتش ، کار با مستقیم و حال سقیم
چه کنی حال خویش‌را پنهان ، چه زنی طبل خیره زیر گلیم
حال خود شاه‌را بگوی و مترس ، و توکّل علی العزیز الرحیم
ملك شاه بحسن قلعه ستان ، با ظفر بو المظفّر ابراهیم
رحم او کوه‌را دو پاره کند ، عدل او موی‌را کند بدو نیم ۲۰
خشم او کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ ، عفو يُحْيِي ٱلْعِظَامَ وَهِيَ رَمِيم
فتح با رایتش قرین و قرین ، خود با [خصرش] قدیم و مقیم

و این چند بیت در صفت گندم گوید و بغایت لطیف است،

نظم

آنکه آدم‌را برون افگند از خُلد نعیم
صد هزاران خلق‌را افگند در قعر جحیم ۲۱

نصیر الدین بن ابی بوبه است و از قاضی شرف محمّد بن عمر الکرکوئی
شنیدم که قاضی تاپکرو از جدّ خود روایت کرد که در آن وقت که اورا
در تاپکرو حبس کرده بودند کوتوال دوست من بود مرا منع نکردی بسر
چاه او رفتی و اورا تسلّی دادی و آنچه بایستی از تعهّد او بجای آوردی
۵ و پیوسته این ابیات گفتی و می گریستی،

بیت

از دولت و جاه اوفتادم ٭ در ساسهٔ چاه اوفتادم
چون یوسف در غیابت الجُبّ ٭ بی هیچ گناه اوفتادم

(۳۶) الصدر الاجلّ معین الملک الحسن بن علی الاصمّ الکاتب رحمة الله علیه،

۱ معین اصمّ که طنین صیت فضایل او گوش عالمرا بصمم مبتلا میکرد گران
[گوش] سبک روحی که در کمال فضل و غایت بزرگی بود نوک اقلام او
بکتابت حدّ حسامرا دفع کرده و قصب قلم او در کتابت کتائبرا بی زحمت
رماح و سیوف منهزم گردانیده، رسایل او که وسایل حصول فضایل است
بر کمال بزرگیّ او گواهی میدهد و از علوّ سحر او آگاهی و اگر اورا هیچ
۱۰ نامه نیست جز آن یك نامه که در جواب سر نامهٔ اساری روم نبشته
است تمامست و اثر آن ظاهر و آن نامه مشهوراست و در کتب مسطور
تعرّض کتابت آن کرده نباشد، امّا سبب آن بود که رعایاء اسبید و میافارقین
سرنامه نبشتند که قیصر روم با جماعتی ترسایان شوم بر بلاد و دیار
تاختن آورده چندین هزار مسلمانرا باسیر بردند و بذلّ کفر مبتلا گشتند
۲ و از عادت ربّانی بحوك نای افتادند، معین الملک از دیوان اعلیٰ سنجری
نامهٔ نبشت بنزدیك قیصر روم که چون آنرا بخواند از هیبت جواب ازو
برمید و قرار او فرار بدرفت و آرام با او مقام نکرد و رعب و هیبت
بروی استیلاء یافت و فرمان داد تا تمامت مسلمانانرا که از ولایت آمد
۲٤ و میّافارقین آورده بودند همهرا لباس دادند و توسعهٔ فرمود و حملهرا

معرّی و این نامه مشهور است و در آنجا در ترجمهٔ این بیت

أَلَا مَوْتٌ يُبَاعُ فَأَشْتَرِيهِ ، فَهٰذَا ٱلْعَيْشُ مَا لَا خَيْرَ فِيهِ

[داد سخنوری‌را داده] هم در آن رساله این رباعی ایراد کرد، رباعی

در آب نشسته تشنه حلقی دارم ، افگنده بزیر خویش دلقی دارم
۵ رنجیده کسی نیست مرا درغربت ، گرینده بشهر خویش خلقی دارم

و این یک رساله بر کمال فضل و براعت و تقدّم صاحب او شاهد عدل است و از بزرگی استماع افتاد که شبی در اثناء محاوره یکی از ندیمان او این ابیات که ابو نواس گفته است انشاد کرد، شعر

وَ[خَوْدٍ] أَقْبَلَتْ فِي ٱلْقَصْرِ سَكْرَى ، وَ لٰكِنْ زَيَّنَ ٱلسُّكْرَ ٱلْوَقَارُ
۱۰ وَ هَزَّ ٱلرِّيحُ أَرْدَافًا ثِقَالًا ، وَ غُصْنًا فِيهِ رُمَّانٌ صِغَارُ
وَ قَدْ سَقَطَ ٱلرِّدَا عَنْ مَنْكِبَيْهِ ، مِنَ ٱلتَّخْمِيشِ وَ ٱسْتَرْخَى ٱلْإِزَارُ
فَقُلْتُ ٱلْوَعْدَ سَيِّدَتِي فَقَالَتْ ، كَلَامُ ٱللَّيْلِ يَمْحُوهُ ٱلنَّهَارُ

چون استماع فرمود ساعتی تأمّل کرد و این قطعه‌را بدین ابیات ترجمه فرمود و بغایت لطیف است، نظم

۱۵ مست آمد دوش من در کوشک آن زیبا نگار
از خرد و آهستگی گفتی که هست او هوشیار
از نسیم او ربوده باد از نسرین دو تل
وز بر خوب عاج او انگیخته سیمین دو نار
آستینش‌را گرفتم در کشید از دست من
۲۰ معجرش از سر فتاد و سُسْت شد بند ازار
گفتم ای جان وعدهٔ دوشین خودرا کن وفا
گفت بشنو سیّدی کَلَامُ ٱللَّيْلِ يَمْحُوهُ ٱلنَّهَار

۲ اگرچه این قطعه‌را بر هر کس نشنید فامّا از بزرگی شنیدم که این نظم

از اعیان منصب نشکفته بود و در سوهٔ کتابت مرا مهذّبی بیماده در دیوان انشا نیابت کاری میکردم و هرچه سستی استاد و مخدوم من آنرا ترسیف کردی و مرا برنجانیدی تا روزی که معسکر منصور بظاهر مشهد طوس خیام دولت نصب کرده بودند اتّفاق افتاد که مخدوم من مرا نامهٔ
۵ فرمود و چون آنرا تحریر کردم و بخدمت او آوردم مرا سخت بسیار برنجانید و جفا گفت و آن نامهرا بدرّید و فرمود که بار دیگر بنویس، من از غایت حیرت و تنگ دلی بمشهد مبارك امیر المؤمنین علی [بن] موسی رضا رفتم و از روح پاك او استمداد طلبیدم و بتضرّع و ابتهال در آن موقف متبرّك بنالیدم و تسهیل این شیوه از حضرت صمدیّت در خواستم، آفریدگار
۱۰ سبحانه و تعالی دعاء مرا اجابت گردانید و درهاء لطائف غیبی بر ضمیر من کشاده گشت و آن نامهرا باز بستم و بخدمت مخدوم بردم، چون آنرا مطالعه کرد در آن بسیار تأمّل کرد و گفت نه همانا که این انشاء تو باشد، پس احسان و تحسین ارزانی داشت و تشریفی خاصّه از جامه خانه بیاوردند و در من پوشانیدند و از آن روز باز تو سن زمان طبیعت
۱۵ من شدست بعد از آن هرچه نبشتم همه پسندیدهٔ فضلا بود و مدّتی مدید دیوان رسائل سلطان سعید سنجر تغمّده الله برحمتهرا تقلّد نموده در آن دولت روزگار بحرّیّ گذرانید و از صدر اجلّ سعد الدوله و الدّین مسعود بن المنتجب که درّ آن صدف و دُرّهٔ آن شرف بود چنین شنیدم که این ابیات از پدر خود روایت کرد، غزل

۲۰ ازین سپس آب بر روئی نباشد ، وزین بر باد تر موئی نباشد
چو رنگ خدّ تو رنگی نخیزد ، چو بوی جعد تو بوئی نباشد
در آن خطّه که نام او بهشت است ، نشان کوی تو کوئی نباشد
چو چشم من بعالم هیچ کس را ، ز خوناب روان جوئی نباشد
ز عشقت در تگاپوئم تو دانی ، که عاشق بی تگاپوئی نباشد

۲۵ و این دو قطعه در مرثیت دوستی گفته است و این دو بیت در تعزیت

باعزاز تمام بوطن خود باز فرستاد و آنکه گفته اند که یك نامه کار لشکری کفایت کند اینست و شعر از وی کم روایت کرده‌اند این دو قطعه‌را نسبت بدو کرده‌اند یکی آنکه در معنی شیب و تأسّف بر فوات نعمت شباب میگوید،
نظم

هی برسیدم ای پیری که آیی نزد من روزی
بخواندم مر ترا تا خوانده زی من رحمت افگندی
کنون بس است ترس من که روی از من بگردانی
مرا ضایع فرو مانی و ناگه رخت بر بندی

و له ایضًا،

سگ درین روزگار بی فرجام ، بر جبین مهتری شرف دارد
در قلم داشتن فلاح نماند ، خنك آنرا که چنگ و دف دارد

و له ایضًا،

هرچند که کار تو درین گنبد گردان ، چون قدّ الف نیست خم و پیچ ندارد
امروز مکن تکیه برین حرف که فردا ، معلوم تو گردد که الف هیچ ندارد

۱۵ (۲۷) الصدر الاجلّ منتجب الدین بدیع اتابك الجوینی رحمه الله،

سر جریدهٔ زُمرهٔ کُتّاب و مصحف امال‌را ذات او أُمُّ الکتاب دبیران عصر و افاضل دهر انصاف داده‌اند که در میدان بلاغت سواری شهم‌تر از بدیع اتابك جولان نکرده است و نکران سمند‌را در موکب نظم و نثر مثل او بر روی مدّعیان بر ساحته و اورا در شیوهٔ ترسّل و صنعت ۲۰ کتابت حند تصنیف مرغوب است یکی از آن جمله رتبة القلم است که او ساخته است و عتبة الکتبة که او پرداخته و تفضیل نشابور بر جرجان داده، از جمله معمول فضلاء عالم است بلکه در اطراف آفاق از کبریت احمر و یاقوت اصفر عزیزتر است و در شهر نشابور رتبة القلم‌را مطالعه ۲۰ افتاد در آنجا گفته است که در اوایل عهد کتابت که هنوز اکمام فضایل

حو ساد مىگذرى بر من و مرا در راه
همى گذارى حونانك كاروان آتش

بحوى مهر من اى بو بهار حسن كه من
بكارب آمم همچون بهرگان آتش

مىم همىشه در آتش ز اىدُه بو ولىك
مرا ىدارد نا مدح شه زبان آتش

ابو المظفّر حورشىد حسروان اىسر
كه از صواعق حشمش كىد كران آتش

ز كف اوست بحسش بگىن ابر دريا
ز تىغ اوست نكوىش نگىن بسان آتش

از آن زبانهٔ آتش بود بسكل زبان
كه از سياست او هست ترحمان آتش

حداىگانا از چشم و دل عدوى ترا
ابىچه هر ىفس آبست و هر زمان آتس

رود حدىگ تو سوى محالفان ز كمان
چنانك سوى سىاطىن ز آسمان آتس

بحسب خاطر تو كى دهد صبا احىر
بپىش همّت تو كى شود عيان آتش

نهاد لطف تو در دُر ىساهوار صفا
فكىد حود تو در گنج شايگان آتش

دماغ حصم تو ىىره اسب همحو رىگ دحان
سدىست تىغ تو در صمن آن دحان آتس

كسى كه ىعص تو حواهد كه بر زبان راىد
شود زبانش همان لحظه در دهان آتس

بگانهٔ برداخته، قطعه

بحر گردون بحمدت محمود ، زبر اسر احل حمال بهت
او چو حان بود و حان بمرد و من ، زنده‌را مرتست سدام گفت

(۴۸) الصدر الاجلّ رشید الدین ملك الکتّاب محمّد بن [عبد الجلیل]
الکاتب البلخی المعروف بالوطواط رحمه الله،

صاحب دولتی که کمال فضل و وفور ادب او دلهاء ملوك زمان و ارباب دولت‌را صید و قید خود کرده بود، بناء فضلی که مهندس خاطر او نهاد تا انقراض عالم منهدم نخواهد شد و هر کس که در صنعت کتابت تکلّفی بکنّد نماید ما سوق واجب شد، همه شاگرد سخن اوشد و هیچ ذاتی‌را نظم و نثر در غایت کمال و نهایت متانت چنان دست نداده است که اورا و قصاید او در اطراف جهان مشهور است و مآثر آن با نور و این قصیده که بامتحان گفته است و با طبع چو آب جواب شعر ادیب صابر پرداخته است و ردیف آتش ساخته خاك در چشم جملهٔ باد پیمایان میزند و میگوید،

قصیده

رهی فروخته حسن تو در جهان آتش
زده مرا غم تو در میان جان آتش
اگر بسر آرم از اندوه عشق تو نفسی
بگیرد از نفس من همه جهان آتش
بماند از آتش دل آب چشم و ترسم از آنك
بجای آب ز چشمم شود روان آتش
تَرِ تراست ز شداد در میان خارا
دل مراست ز تیمار در میان آتش
اگر نه خاره در آتش نهان بود چونست
دل تو خاره و در بر مرا نهان آتش

شدست لفظ مرا سده بی خلاف گهر
سدست طبع مرا سحره بی گمان آتش
مراسب آب ملاعب مُطبعِ آتش طبع
که دید آب برو گشته قهرمان آتش
درِ تو شاها محراب مدح خوان گشته است
چنانکه باشد محراب زند خوان آتش
بآب عزت دادم بطوع طبع رضا
زدم ز مهر تو در جان جامعان آتش
ز حضرت تو مرا گشت آبروی قرین
و گرچه با دل من بود هم قران آتش
ارس سیس بهد در سم سلا گیتی
ورس سیس بکند در دلم مکان آتش
خدای داند کز تو بدودمان بروم
و گر سر آرد دودم ز دودمان آتش
همیشه تاکه فرورد ساغ و راغ بهار
ز برگ لاله و از شاخ ارغوان آتش
سر اهل عالم شاها خدایگان بادی
چو سر طبایع عالم خدایگان آتش
مخالفان سرا همچو هاویه خشت
مواقفان سرا همچو ضمران آتش

جواب شعر ادیب صابر گوید

علمت ای صابر ابن اسماعیل ، روضه عالم همی سارابد
رست قدر تو سای شرف ، بارك مشتری همی ساید
توئی آن کس که در بدایع نظم ، مثل تو روزگار نماید
همه دانش ز طبع تو خیزد ، همه معنی ز لفظ تو زاید

تو خرج تیغ و کمان ترا چو آتش تیر
عجب نباشد بر چرخ در کمان آتش
دهد بدست کرامات تو زمام نعم
دهد بدست سیاست تو عنان آتش
اگر بوقت عزم تو داشتی خورشید
شدی جواهر اندر صمیم کان آتش
همی کند ز سرهای خویش وقت فروغ
ببوی پای تو بر خاک زرفشان آتش
چو باد گشت عدو خاکسار تا بردش
بزخم خنجر چون آب در روان آتش
اگر هلاک قصب اندر آتش است بطبع
چراست در قصب رنج تو نشان آتش
نعوذ بالله اگر همت تو شعله زند
ز قندهار بگیرد بقیروان آتش
بهر رهی که خرامد تیغ و فروری
عزیمت تو که جوید ازو کران آتش
کلیم وار کند همچو رهگذر دریا
خلیل وار کند همچو بوستان آتش
رسید قاعدهٔ عدل تو بدان درجه
که پسه را شود امروز پاسبان آتش
اگرچه آتش دوزخ مهابتی دارد
نه پس همت تو آب گردد آب آتش
بروشنی و بلندی چو نظم پردازم
رفیع خاطر من هست در بیان آتش

حشم من در غمت ای گوهر دریای جمال
گوهر افشان چو کف شاه مظفّر گشته
قطب دین اُتسز غازی که برفعت قدرش
هست با کنگرهٔ چرخ برابر گشته
در هنر وقت مجارات چو صاحب بوده
در وغا روز ملاقات چو حیدر گشته
از غبار سپهش چشم فلک کور شده
وز صهیل فرسش گوش جهان کر گشته
ای ز تک اقبال تو صد سایهٔ طوبی برده
وی ز تک انگشت تو ده چشمهٔ کوثر گشته
نام فرخنده و القاب بزرگت بجلال
محور خامه شده و زینت منبر گشته
آفتابی تو و از رای فرخنده تو
مهرم دشمن جاه تو چو اختر گشته
مملکت چون فلک و رای تو خورشید شده
مکرمت چون عَرَض و جاهِ تو جوهر گشته
تو چو خورشید منور کهِ جولان نکران
زمن زان تو چو گردون مدوّر گشته
تیغ بُرّان تو مرگست مجسّم گشته
شخص میمون تو جانیست مصوّر گشته

هم اوراست،

رهی بجود تو ایّام مکرمت مشهور ، جهی ز جاه تو اعلام محمدت منصور
بهر بلاد علامات عدل تو پیدا ، بهر دیار مقامات تیغ تو مذکور
ستاره قدر رفیع ترا شده بنده ، زمانه صدر بزرگ ترا شده مأمور
۲۵ بپایگاه تو در جمع خسروان قیصر بارگاه تو در صف صفدران فغفور

چرخ دیگر ترا بپوشاند ٭ دهر عزّ ترا بترساند
تو ستودی مرا و ملک ترا ٭ بمفاخر زمانه بنشاند
هرکه پس تو باد نظم آرد ٭ سخن دان که باد بپیماند
جامهٔ من که هست نسبه مان ٭ نسبهٔ مشکلات بگشاند
علمهاشست بس شریف گران ٭ طبع من بلك زمان باساند
جز برای رضای خاطر ٭ همّتم سوی نظر نگراند
می ندانی کمال فضل مرا ٭ در عهدی بدیدم شاند
متّهم کردهٔ مرا بحسد ٭ از چو من کاملی حسد ماند
با جمال کمال من شد ٭ بر پس دیدهٔ هی ساند
طیّ کردم این معاد الله ٭ تا ز من وحشتی بفراند
و هو گفته است،

ای جهان از سر زلف تو معطّر گشته
همه آفاق ز روی تو منوّر گشته
خوب چون یوسف مصری و ستو مرا
دیده چون دیدهٔ یعقوب پیمبر گشته
دهن و چشم تو چون پسته و بادام شده
زلف و بالات چو شمشاد و صنوبر گشته
چهرهٔ من ز فراق تو و دیده ز غمت
معدن زر شده و موضع گوهر گشته
روی تو قبله شد و از قبل دیدن تو
سر سر کوی تو عُشّاق مجاور گشته
بوده‌ام صاحب زهّاد و کنون در عشقت
مصحف انداخته و بندهٔ ساغر گشته
لب تو آب حیاتست و مرا در طلبش
حال تاریکتر از حال سکندر گشته

چون بسبد گرد میدان بر جبین و جعد او
گر بمشاید شود پر مسك و عنبر باد و خاك
موی و روی او همی دارد ز رنگ و بوی خویش
هم معطّر آب و آتش هم منوّر باد و خاك
ور ز زلف و دو لب و دندان او یابند ابر
گردد از خم و ز میم و سین مصوّر باد و خاك
قدّ اورا گر بدیدی خاك و باد از ابتدا
در چمن هرگز نپروردی صنوبر باد و خاك
گر هوا و گرد سر زلف و لبش یابند گذر
گردد اندر حال پر شمشاد و شکّر باد و خاك
ز آنك چون اندام او دیدست سوسن‌را بباغ
بر سر سوسن نهاد از سیم افسر باد و خاك
ور زمین‌را پیش شاه خسروان بوسه دهد
از لب و دندان کند پر لعل و گوهر باد و خاك
آنك گر موجی زند بحر دلش سود تمام
زورق انعام اورا نیل و لنگر باد و خاك
چون خدنگ اندازد و شبدیز بارد زور زرم
منهزم گردد ز پیش شاه صفدر باد و خاك
ای خداوندی که از رای تو و روی عدوت
شد مصفّا آب و آتش شد مکدّر باد و خاك
هست خصم و حاسد و بدگوی و بدخواه ترا
در دل و چشم آب و آتش بر کف و سر باد و خاك
بر هوا و بر زمین گر مدح تو عرضه کنند
مسك بارد درّ زاید تا بمحشر باد و خاك

شـده مابعب بو بحـابـرا بوبیع ، سـده مشایعت تو حابـرا مسور
سجهٔ ر حلاف بو در دم کژدم ، لطمهٔ ر وفـاق بو در سر رسور
همه بهاد تو مجد و مجد با محب ، همه سرشب بو جاه و بحاه با معرور
فصایل بو بر ابعام طالبان موقوف ، تمایل بو بر اکرام سایلاں معدور
ربر مایـهٔ قدر بو ساحب حنب ، ربر سایـهٔ صدر بو راحت ربحور
ر دام کس بو با دیه هیچکس صحّت ، ر حام مهر تو ناگسسه هیچ کس مخمور
بحس سعی بو در سرع صد هرار فتوح ، ر حدّ سع بو در شرك صد هرار فتور
و اس قطعه سهاب الدس ادىب صابر بوسه،

شهاب الدس سهر فصل صابـر ، فصایلی هست داسـرا بفرمان
حرد با حان بو حسبه اسب وصلت ، هىر سا طبع بو بسته‌است بیمان
شعـار بست عزِّ اهـلِ داںس ، دثـار بست حرز اهل ایمان
سرا دیں نظر لعبهـاء آوںں ، سرا در بتر حکمهـاء لفمـان
ں مطروح‌را حاه بو قوّتـ ، دل محروح‌را لطف بو درمان
سحں فرمابرِ طبع بو حوںاںک ، پـری فرمـابرِ امـر سلیمـان

---

(۳۹) امیر عمید کمال الدّس جمال الکُتّاب کمالی البخاری،

کمال اعجوبهٔ دهر و بادرهٔ ما وراء النهر بود، بساحری در ساعری مشهور و در صباعب رر سحن چون سامری مدکور حودب الفاط و لطف معانی او ار اوانی بر ار رحیق دلکستر اس قصیده که [عمل] در حسں آں متحیّر و حاطر ار درك او عاحراسب در مدح سلطان سعید معرّ الدنیا و الدس ابو الحارث سحر بں ملکساه انار الله برهانه گفته اسب
سعر

گر رسـد آسیب رابـ برك مں بر سـاد و حاك
ار حوسی با مسك و با عىبر ربد سر باد و حاك
رنگ روی و بوی موس گر بیابد حاك و باد
گردد ار سکلش قرں چں و چىر سـاد و حاك

سرخ و سپید بوش لب و ناك ساعدت
این از عقیق گشت آن از بلور کان
دارد همیشه بسته و بادام تو دو چیز
این شهد و نوش دارد و آن ناوك و سنان
جعد زره نمایه تو و زلف جعد تو
این همچو حلز آمد و آن همچو صولجان
گوئی که قد خم خداوند ما شدست
این گوز همچو دالی و آن خمیده چون کمان
عدل و عطای اوست جهان‌را و خلق‌را
این چشم‌را چو دیده و آن جسم‌را چو جان
مایه ز طبع و حلم تو بردند باد و خاك
این زین سبب سبك شد و آن زان شد گران
جان و روان صاحب و صافی نه بس بست
این تیره از بیان و آن عاجز از بیان
پاکیزه خصلت تو و فرخنده رای تو
این‌را نجات دانست آن‌را نبات کان

هم او گفت،

زلف نگار گفت که این قیر چنبرم
شب صورت و سیه صفت و مشك پیکرم
برکیم این نشست و بر زورست مرکبم
بالینم از گلست و زلاله‌است بستریم
تا در میان ماه بود سال و مه تنم
تا بر کران روز بود روز و شب سرم
خسان‌تر از هوام و لرزان‌ترم ز آب
تیره‌ترم ز خاك و همیشه بر آذرم

ز انك دارد شرم از احسان و حسنت نو بهار
گرد اندر سر ز میغ و سبزه چادر باد و خاك
باد و خاك از حلم و انصاف ترا شکر شوند
بیند از آب و زآتش رخ منکر باد و خاك
بر هوا و بر زمین گر مدح تو خواند کسی
گردد از فوّت سخنگوی و مغرور باد و خاك

هم او گوید،

پیشانی و قفای تو ایے ترك دلستان
این زهرهٔ زمینست و آن ماه آسمان
کردند روی و موے تو طیره بزنگ و بوی
این برگ لالهٔ و گل و آن شاخ ضمران
روز قطیعت و شب وصلت هر ایے
این محنت جحیم است و آن راحت جنان
بر رفته قد و آن لب همچون عقیق تو
این رشك نارون شد و آن رخ ناردان
زلفین تابدار و رخ آب دار تو
این چون بنفشه آمد و آن همچو ارغوان
روی تو روز وصلت و زلف تو گاه هجر
این راحت دل آمد و آن آفت روان
زلفین جان فزاے و خط دلربای تو
این ساده ساخ [و] فیرست آن سوده مشك و بان
رخسار و عارض تو ز خوشی و خرمی
این تازه نو بهارست آن طرفه بوستان
گشته است روز روشن و عیش فراخ من
این تیره چون دو زلفت و آن تنگ چون دهان

و اکنون همی بترسم ز آن گفتهٔ خطا
زین جرم جز دو چیز نه بینم امان خویش

و این قطعه هم اوراست در وعظ یاران و احتراز از مصاحبت
بدکرداران، نظم

بی درستی دوستی با کس نشاید داشتن
تا کسی‌را از گزافه دوستدار انگاشتن
اعتماد دوستی بر هر کسی مشکل بود
احمقی باشد درین معنی خطا بنداشتن
بر امید آب خوش در شوره گر چاهی کنی
آب او چون شور آید بایدش انباشتن
دوستی با جنس دار و بحریت گیر از مجنس
با نازارس باید یار بی نگداشتن

(٤٠) الصدر الاجلّ ظهیر الدین [و] الکتّاب محمّد بن علی
السمرقندی الکاتب،

۱۵ آنکه مرغ فضل او از اوج فرقد گذشته بود و زبان بیان او بساطِ ذکرِ
حسّان‌را در نوشته سوار مرکب بلاغت و سالار موکب فصاحت بود،
مدّتی صاحب دیوان انشاء قلج طمغاج خان بود و اکابر آن زمان از بحار
فضائل او معترف بودند و بتقدیم و تسوئیء او معترف و بندنادرا
مجلس عبارت ترتیبی دادست و آن عروس زیبارا مشّاطهٔ قریحت او
۲۰ بجواهر دستی بر آورده و اعراض الریاسة فی اعراض السیاسه از مستآت
اوست، بحری زاخر موج او جواهر فاخر، از ابتدای دولت جمشید ملك
تا بعهد سلطنت مخدوم خود لطائف کلام جملگیٔ ملوك بیاورده است و
آنرا شرحی زیبا بعبارتی دلربا داده و سمع الظهیر فی جمع الظهیر بالسف
۲٤ اوست و آن روضه ایست از ریاض جان و بستان انوار و ازهار او

با ورد هر نسیم و با دود هر ورب
با زهره هم قرانم و با مه محاورم
هم در جوار مسکنم و هم در ساه گل
هر ماسهٔ عبیرم و هر رسلك عنبرم
رنجبر دل رسانم و شمشاد جان فزای
اسر رره نمای و نحار معسرم
[اسا وزّد هم بردم و با عاج در لجاج
جز ارغوان نسام و جز لاله نسرم
هندو بیم محاور آب حال هندوم
کافر نیم مراوی آب چشم کافرم]
همچون دل مخالف صاحب سکسته ام
مانند عش دسمن و عمرس مکدّرم
[رنج بره سر بریده نگونسار و مسکنار
گوئی که نوك خامهٔ دستور کسورم]

۱۵ و از ثقهٔ سسدم که عمید کمالی در فصل کمالی داشت و در هنر جمالی جون حط نسی دبیر فلك شرمسار سدی و جون بربط نواختی زهره از رسك بر فلك سعرار شدی و از ندماء سلطان سعید سجر نعمّه الله برحمته بود و سلطان‌را بدو نظری کامل، سی در مجلس برم سلطان مست شده بود و معاقرت عقار مرکب اورا عفر کرده و زَحم فکرب اورا عاثر گردانیده،
۲ سلطان فرمود که بربط بزن، از عاب مستی گفت نی زنم سلطان ازین معنی متغیّر شده بفرمود تا اورا باستخفاف از مجلس بیرون کردند، بامداد
این اباب انسا کرد و بحضرت فرسناد، قطعه

از فصلهٔ نبید تعالی نساط شاه
۲ آگه نبود بنده ز سود و زیان خویش

و سعی ساعیان بخت او بر گشت و اختر اقبال [او] در وبال افتاد و رایت دولت او مکوس و طالع او منحوس شد و از جور زمانه مقیّد و محبوس گشت و خسرو ملك اورا حبس فرمود و در حبس این رباعی گفت و بخدمت او فرستاد، رباعی

۵ ای شاه مکن آنچه بترسد از تو ، روزی که تو دانی که بترسد از تو
خرسند نهٔ بملك و دولت ز خدای ، من چون باشم شد خرسند از تو

و چون ایّام محنت او امتداد پذیرفت و تیر قصد اعادی بر هدف آمد و ساعیان فضل و هنر مقبول نیامد خواستند که اورا هلاك کنند و آن عطارد زمین‌را که خاطر تیز بود چون کمان از خانهٔ غم بر آرند و او ۱ آثار آن مشاهده کرد و در وقت وداع جان این بیت بر زبان راند، رباعی

از مسند عزّ اگرچه ناگه رفتیم ، حمدا لله که نیك آگه رفتیم
رفتند و شدند و نیز آیند و روند ، ما نیز تَوَکَّلْتُ عَلَی اللهِ رفتیم

و این رباعی در بیان متانت سخن و قوّت الفاظ و رقّت طبع خود گفته است
رباعی

۱۵ طبعم که ز لشکر هنر دارد خیل ، یاقوت بن محمد و نجاده نکیل
دُرِّ سخنم که جان بدو دارد میل ، پروردهٔ دریاست نه آوردهٔ سیل

(٤٢)

صاحب دیوان رسالت و صاحب اقبال نسالت دیوان سلطان خسرو شاه بجمال او آراسته و مسائب او خون حیض پیراسته، فارس میدان سخن ۲ فارسی و سوار مضمار اشعار تازی و این چند بیت از قصیدهٔ که در مدح تاج الدوله خسرو شاه گفته است ایراد کرده آمد
شعر

مبارك ماه فروردین در آمد ، نوای بلبل از گلشن بر آمد
۲۲ بخواه از دست ساقی ساغر می ، که روز خرمّی‌را ساغر آمد

راجح حان و آن تصانیف تمام و کمال درین بلاد و دیار کم مطالعه افتاده است و این شعر از انشاء اوست، نظم

ملك بـر پادشا قرار گرفت * روزگار آخـر اعتبـار گرفت
بیخ اقبـال بـار نشو نمود * شاخ انصاف بـار بار گرفت
۵ مدّتی ملك در تزلزل بود * عاقبت بر ملك قـرار گرفت
آنکـه گنجی بیك سؤال بـداد * و آنکه ملکی بیك سوار گرفت
عکس پرمش جو بر سپهر افتاد * خانهٔ زهره رو نگـار گرفت
صبح تیغش چو از نیام تافت * آفتاب آسمان حصار گرفت
ملکـا خسروا خـداونـدا * این سه نام از تو افتخار گرفت
۱۰ پای ملك استوار گشت اکنون * کـه رکاب تو استوار گرفت

و له ایضًا،

ای یمین تو مشرب آداب * وی یسار تو مکسب آمال
در بیات ائمّـهٔ فضلا * در بیات لطیفـهٔ افضال

(٤١) صاحب نصر الله [بن] عبد الحمید،

۱۱ که صاحب و ابن العمیدرا در میدان بیان بار پس گذاشتی و در فنون فضائل رایت افتخار بر اوج فلك اثیر بر افراشتی نظم و نثر تصرّفِ قلم اورا گردن نهاده و دقایق حقایق در پیش خاطر او ایستاده و توسن بیان رام طبیعت او گشته و تا دور آخر زمان و انقراض عالم هر کس که رسالتی نویسد تا در کتابت بوئی کند مقتبس فوایـد او توانَد بود چه ترجمهٔ ۲ کلیله و دمنه که ساخته است دستیانهٔ حملهٔ کُتّاب و اصحاب صنعت است و هیچ کس انگشت بر آن ننهاده است و آن‌را قدح نکرده و از منشآت پارسیان هیچ تألیف آن اقبال ندیده و آن قبول نیافته و با این همـه فضل و بزرگی و علوّ منصب و رفعت منسب و جمال حسب و جلال ۲ نسب ایّام با او ساخت و حقّ فضل او نشناخت و نعمات قاصدان

حون دهان بو همسه دیدهٔ سدار من

آن بحنده ون نکرنه ىر رکوهر هسب هست

ای بهار ماه مطر وی نکار ناع حوىر

کر همی پرسی که روزی ناع و مطر هست هست

ای رخ بو همحو حور نا حند پرسی کاں رحم

ىرمکاه نادساررا اىلك در حور هسب هست

ساه مسعود آنکه کرکوىد طمعىں کاه حود

مىىدا و اوسىاد بحر احصر هسب هست

ىاح او ىاح سماك و ورق فرقد کسب کسب

رای او نور سهر و مهر انور هسب هست

قدر او قدر حدا و حان حانان برد برد

ملك او ملك فریدون و سکندر هسب هسب

تا همسه ار ماں و ار کمر ناسد مىل

اس نکی کرسب کردد وآن دکر کر هست هست

دات او قطب حلال و کان رفعت ناد ناد

نام او زین طرار و محر سر هست هسب

هم اوراسب،

سها سر دلم اسار مکں کو نکم

ىارها کردهٔ این ىار مکں کو مکم

دیده‌امرا چو لب حوىس ای دىه و دل

همه پىر لؤلؤ شهوار مکں کو نکم

علم وصل مرا ای ىىده در حسن علم

چوں سر رلف نکوىسار مکں کو نکم

حسىهٔ عمرهٔ عنّارم و سا حستکم

ىسىهٔ طرّهٔ طرّار مکں کو نکم

بجام باده جان پرور که امروز ، نشاط دل ز نوعی دیگر آمد
گشاده راست اقبال ناگاه ، بهار حزم میمون در آمد
بتان خوب روی بوستان را ، نسیم باد کوئی آزر آمد
گل از مهد زمرّد شاد و خندان ، چو روی آن نگار دلبر آمد
۵ رخ گل با تمّ باران عروس است ، که دُرّ شاهوارش زیور آمد
نگه کن برگ سبد و غنچهٔ گل ، که هر دو باغ را چون درخور آمد
ز بهر قهر خصم ملك سلطان ، یکی پیکان و دیگر خنجر آمد
از آن نیلوفری تیغ چو آتش ، ز جان دشمنان آتش بر آمد
که دیدست ای عجب آبی مجسّم ، که در وی حرم آتش مضمر آمد

۱ (٤۳)

در کمال بزرگی و جمال بزرگواری از فلك آفتاب و آفتاب فلك در گذسته و فصاحت و بلاغت او بساط فضل سحبان و حسّان در نوشته، چند کرّت سلطان یمین الدوله بهرامشاه تغمّده الله برحمته مسند وزارت را بدو مفوّض گردانید و آن منصب عالی بر وی عرضه داشت، قبول نکرد و بدان التفات ننمود و گفت عاقل در عواقب امور نکرد و چون بعد از
۱۵ هر عزّ شغلی دلّ عزلی است واجب نکند خود را در معرض مخافت و تعرّض صد هزار آفت آوردن و بسبب آن علوّ همّت منصب او از فلك هفتم رفیع تر بود و حضرت رفیع او مقصد فضلا و مربع علما، و او بر هر دو زبان قادر بود و در هر دو میدان در سواری [ماهر] تازی و
۲ پارسی اورا ملکه و این چند بیت از مستآت او مصداق این دعوی و برهان این معنی است، در مدح سلطان علاء الدولة مسعود بن ابراهیم گفت،

نظم

مشك سنبل سکل تو بهتر ز عنبر هست هست
۲٤ لعل لؤلؤ بار تو خوشتر ز سکر هست هست

چون پردهٔ تار روز شد پر عراب
دریای فلک نمود دُرهای خوش آب
همچون ماهی که گردد از ابر پدید
بنمود رخ آن سرو سمن بر بنقاب
در سوسن جام کرد گلرنگ شراب
گوئی که نمود آتشی اندر آب
با لعل مُذاب ریخت در مروارید
با شعلهٔ برق بود بر روی سراب
می داد مرا زآن لب نوشین بشتاب
بر آب عنب نعل شکر از عنّاب
از بس که ز من بر رخ گل داد بسد
چون نرگس خود کرد مرا مست و خراب
رفت از بر من چو تیر اندر پرتاب
بگداخت مرا چو نوری اندر مهتاب
چون دید که گشت زلف شب تار از تاب
مهرست و سپهر و ابر و دریا و سحاب
از صبح چو تیغ شاه مشرق جدّ بد
خسرو ملك آن شاه که اورا القاب
گردون هزار دیده خون او بدید
اندر صد قرن نه که امروز بحساب
اوراست سپهر مرکب و ماه رکاب
بر دیو کشد حمله تیغ چو شهاب
جائی که همای عدل او سایه کشید
خرگوش بخسپید اندر آغوش عقاب

ای ستمگار بهنگام جفا و گهِ جور
دلم از رنج گرانبار مکن گو نکنم
ای میان تو چو تار قصب از باریکی
تن زارم چو قصب زار مکن گو نکنم
ای دل اندر پی بیهوده مشو گو نشوم
خرد و صبر خود آوار مکن گو نکنم
گر ترا صبر و خرد هر دو بهم یار شوند
پیش فرمان جهان بار مکن گو نکنم

(٤٤) الصدر الاجلّ ملك الكتّاب افضل العالم جمال الدين ابو المحاسن يوسف بن نصر الكاتب، ١

يوسف نصر افضل عصر خود بود، چون جمال يوسفی فضل او بر جهانيان ظاهر شد همه مدّعيان عصر چون لائمات مصر دست لاف ببريدند كه و قَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ و بتقدم و براعت او معترف گشتند و قُلْنَ حَاشَ لِلّٰهِ مَا هٰذَا بَشَرًا إِنْ هٰذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ در تحت فصاحت سلطان و
١٥ بر ولايت براعت قهرمان و اورا بدو زبان دو ديوان است و هر قصيدهٔ از قصائد تازيهٔ او بمثابتی است كه بلاغت بو تمام بمقابلهٔ آن نا تمام است و اشعار ذُو الرُّمَّه و بُحْتُرِی باوّل پايهٔ قدر آن نرسد، جزالت عرب با لطافت عجم فراهم آورده‌است و معانیٔ دقيق با الفاظ رقيق امتزاج داده و از افاضل خراسان و عراق بر سر آمده چنان عالی همّت بود كه جز
٢٠ سلطان‌را سزاوار مدايح خود نداشتی و اگر اشعار تازيهٔ او بيارم باطالت انجامد از شيخ الاسلام ركنی يُدِيمُ اللّٰهُ بَرَكَتَهُ شنيدم كه اين قصيده بسط از بحر هزج كه مخصوص است برباعيات در مدح سلطان خسرو ملك
٢٤ گفته است و كس پيش از وی بر اين منوال نگفته است،

قصيده

سوار شیرگردون را همی مانست و شد ظاهر
چو حرم زهره و شکل مه بو گوی و چوگانش
ز برقی بود چابکتر که ابری بود سمندرش
ز مهری بود رساتر که چرخی بود جولانش
ز خطّ زمردی بر لعل او قوس قزح پیدا
ز چشم پیش او ابری که چون دُر بست بارانش
بزیرِ آن نگین لعل آمد چرخ فیروزه
اگر مُهری کند فرّخ ز عالی نام سلطانش

در مدح سلطان میگوید هم درین قصیده

بگیرد شهر شاهی بدرو از قوّتِ عدلش
برویند در دل خارا گیا از ابر احسانش
رباید ز آسمان در جبین ساش عقدهٔ پروین
اگر ناگه سرافرازی کند رمح چو ثعبانش
اگر خوبند در عالم ز صحف مکرمت آیت
بماند از بد بیضا چو موسی رود برهانش
هر آن سرور که او دامن کشد از مُجر بر گردون
برا گردن اگر بنهد اجل گیرد گریبانش

قصیده | این قصیده جواب شعر اُستاد السعرا عمادی گوید،

دهان تنگ ترا وهم در نمی یابد
بصد فسون سخن ره گذر نمی یابد
جمیع مسك بو دلها همه بسوخت چنانك
دلی نماند کس اندر جگر نمی یابد
میان تو ز نحیفی چنان لطیف آمد
که درکنار هر اورا کمر نمی یابد

در سایهٔ او چشم فلك یابد خواب
در سایهٔ او قرار گیرد سیماب
اکنون که چو آفتاب از شرق رسید
بگشاد بهر جای که آبست و شراب
راز دل لعب دید از رایت صواب
از خود سؤال آنرا داد جواب
بر خلق محسود و جهانی محسد
در بزم خو سار داد با بادهٔ ناب

و این قصیده که برهان فصاحت و گواه لطافت طبع ویست در جواب شعر رشید میگوید، شعر

ز ماه آن رُخش لعلیست در سبت زنخدانش
ز جام آن لبش مستیست در زلف پریشانش
لبش گر نیستی یاقوت خود بگداختی مشك
ز تاب مشتعل رخسار چون خورشید تابانش
دل هر شور بختی‌را که باشد زخ زهر غم
شفا باشد از آن شکّر که هست اندر نمکدانش
بود بر سوسن و سنبل سود بر ضمران و گل
کنار مردم دیده بر روی همچو بستانش
نگردد وهم‌را پیدا نشانی از دهان او
که بتّاش طبیعت کرد از بس لطف پنهانش
چو چشم کبك چشم من ز گریه پر ز خون گردد
چو بنم تا لب پر خنده چون کبکی خرامانش
چو ماهی دیدمش دی من بر آن شبدیز در جولان
که در ناورد کوهی بود صحن چرخ میدانش

رهی رماح تو سر فرق پادشاهی ساح
سریر ملك چو بو ناجور می ساسد
رره حو حوشن ماهست نس بره نو
امان ر حجر بیرن سر می باسد
اگر فرسته حوام سرا سرا باسد
که کس نطار تو اندر نسر می باسد
سرسر ملك بو در رسر گسد احصر
نساط کمترن ار بحر و بر می باسد
چو ساحت بار اشمی ندست چون ابر
حروس چرحس در رسر بر می باسد
همای حرمت بو بر حهان چو پر نکساد
ر چنگ ساری کنکی صرر می باسد

اوراست،

آن ماه مسك طرّه و آن سرو گس حرام
سر من ساده عم دل‌را کند حرام
روشن شود حو رور سب فرولم من
چون او بسرم حلوه کند آفتاب فام
ار حرّمی سدام چون می دهد مرا
کان دو لب چو نوس کدامست و می کدام
چون لام الف گرفته من اورا کنار واو
پیراسته دو رلفك حون دال کرده لام
او دام دل بهاده ار آن رلف پر سکن
من مرع دل فتاده در آن رلف او ندام
حسته کند حانها هر دم دو حرع او
گوئی همی که بیع بر آرند ار سام

گل از کمال صفا بهرهٔ نمیدارد
مدد ز نور جمالت مگر نمی یابد

جو پرّ طوطی از روی می دمد خطِ تو
که سرش آب خضر از گلشکر نمی بابد

بدرو حسنی و عشق تو هست آن یاری
که حز به یاری دل زیر و زبر نمی ىابد

چنان حجاب تو آمد شعاع طلعت تو
که بهرهٔ ز جمالت نظر نمی ىابد

بر بر آینهٔ چرخ بی سراب است
صفاء راحت جان را صور نمی ىابد

چگونه گویم وصف جمال تو مجمل
که عقل حسن ترا مختصر نمی ىابد

دلم ز آفت سر دو نرگست سری
جز آن دو سنبل لاله سپر نمی ىابد

مفر نیابند دلها ز غمزهٔ تو چابک
عدوی شاه ز تیغش مفر نمی ىابد

سراج دولت خسرو ملک که شمع فلک
ز کان شاهی چون او گهر نمی ىابد

درخت عدلش هرجاکه سایه گسترده
ز باد چنی روی ثمر نمی ىابد

بهر مکان که ستد حال هست او
بنا عروق نبات و شجر نمی ىابد

جز از حسام و ز ترس که ابر و برق شدند
سپهر دولت شمس و قمر نمی ىابد

بو بهار از بهر آن شه بارگاهی ساخته است
تا دهد هر روز از جام صبوحی بار گل
چون بخواند فاتحه از نعمهٔ موزون عروض
روزگار انشا کند در مدح سه اشعار گل
عزّهٔ فهرست شاهان تاج دین خسرو ملك
آنکه تابان شد ز اُنسش گوهر شهوار گل
نقطهٔ پرکار دولت آنکه در اوقات بزم
زهره بر جامش نگارد نکتهٔ اسرار گل
بر سریر ملك تا بگرفت در کف تیغ و جام
گُند شد دندان فتنه تیز شد بازار گل
تا بتابد در هواء آسمان انوار چرخ
تا بماند در فضاء بوستان آثار گل
شاه‌را در بوستان زندگی همواره باد
جام عشرت چون صهبا شاخ بهجت بار گل
تا طغر بوسیده رنگین بادهٔ هر بامداد
ورطرب بنموده از می مست و برخوردار گل

همو راست،

روزی خوشست و ابر در آفاق می کشد
دل سوی ساقیان سمن ساق می کشد
دستان مرغ پردهٔ عشّاق می زند
عشرت گرفته دامن عشّاق می کشد
چون دیدبان خوش کله ابر سیم ریز
نور درخش زرّین سرواق می کشد
باد صبا ز کلّهٔ فیروزه‌گون باغ
خندان هزار لعبت حقاق می کشد

(٤٥) المولی الاجلّ الکبیر شهاب الدوله و الدین محمّد بن رشید الرئیس

خواجه محمّد رشید از افاضل آن دیار و فضلاء نامدار بود با خاطری عزایم و فضلی مستجمع و طبعی رایق و خاطری در ذکا چون آتش ذُکا ثاقب و خطّی چون دُرّ منثور و شعری چون عِقْد منظوم و از شیخ الاسلام ۵ رکن الملّة و الدین [شنیدم که] دوستی نزدیك او قدری گل و نرگس فرستاد فی البدیهه این دو بیت گفت،

شاخکی چند نرگس رعنا ٭ گلکی چند تازه [و] چیده
آن همه دیدهاء بی چهره ٭ وین همه چهرهاء بی دیده

لطایف این سخن و طراوت این لفظ بر حسن بیان و لطف طبع آن ۱۰ یگانهٔ جهان گواه عدل و مخبر صادق است و وفات او در شهور سنه ثمان و تسعین و خمسمائه اتّفاق افتاد و آفتاب فضل بزفتن او منکسف شد و ماه هنر از رحمت محاق دید و این ابیات در ملك ابو الملوك سراج الدوله و الدین خسرو ملك گفت، شعر

ساقیا در ده قدح بر لذّت دیدار گل
ور طرب رخسار خود بفروز چون رخسار گل
بادهرا چون آفتاب از مشرق ساغر بر آر
طورا بنمای صبح از مطلع دیدار گل
ساقیا چون حقّ گل‌را جز بمی نتوان گذارد
گل نمود از پرده رخ می ده بخواه آزار گل
مدح سلطان گوی تا لذّت دهد بر دست تو
بادهٔ مشکین درین ایّام عنبر بار گل
هر زمان از بارون قمری همی مبرکند
تا ساع خسروی املا کند اخبار گل

ور بیر عادتست حماهاب بعد ارین
حر بندگی سیّد ار من مدار چشم
آن سروری که ار پی فرحت دات او
با اعتداد حان سد و با افتخار چشم
هر سب گشاده چشم در ایوان فصل اوست
این ساتبان اررق با صد هرار چشم
چون دید آفتاب جمالش نگاه کرد
در چسمهٔ حور ار نظر احتقار حسم
ای سرور جهان ر رخ فرخ تو کرد
در گوش عقل و حان ر سرف گوشوار چسم
عزّ اسب براسب بوئی شهریار نطق
چونانک بسر حواس بود شهریار چسم
مقدار فصل تو که سناسد درین دیار
چون مور کور دارند اهل دیار چشم
رور کرم گدشب و کرم‌را سوسمان
اندر میان سبره کند انتظار چشم
ما ممتحن سدیم بنا مردمان حانک
ظلمت بجای نور کند احتیار حشم
چون مردمی و مردم اندر جهان نماند
ار پلک مردمان‌را سارد حصار حشم
تا هست مر سخن‌را جای ساث گوس
تا هست مر نصررا جای قرار حشم
حرّم بری که ار دل و دست تو بحر و کان
نعمت کند بوقّع و دارد اسار جشم

گلها شدند گوئی در لعبِ طاق و جفت
کاین جفت می بماند و آن طاق می کشد
بر طاق نه هوای جهان‌را که در هوا
قوس قزح ز ابوان صد طاق می کشد
در ده مئی که در قدح او فروغ آب
در شام تیره صبحی برّاق می کشد
آبیست در قنینه و لیکن چو آتش است
کز عاشق فروغ ساحراق می کشد
مستی ز هوشیاری خوشتر مرا از آنك
مستی بمدح خسرو آفاق می کشد

غوراست،

ای دیده در فراق ز جمالت بهار چشم
دارم ز حسرت تو چو ابر بهار چشم
از بس که از بهار جمال تو بهره یافت
هست از سرشك رنگین چون لاله‌زار چشم
ای دو لب و رخ تو چو گلنار و ناردان
دارم ز هجر تو چو کفیده انار چشم
گریان از آن کرشمهٔ هاروت حرفِ تو
بر خواب عنبرین آن با سر خمار چشم
بی دیدن جمال تو ای نور چشم من
ندهد جیات زیب و نماند نگار چشم
خوش بود تا نوام صبا ناگهان رسد
آثار وصلها‌را از روزگار چشم
یکبارگی جفا مکن از ما تو شرم دار
کآخر دو چشم گردد روزی چهار چشم

از تیغ طمع مفسد مُهلِك مرهم ، وز تیغ حرص قاطع قاتل مسلّمم ملکم ز کلّ دنیا ملك قناعتست ، در عزّم اگرچه که گم کرده خاتم ازحضرتی که جنّت عدنست بر زمین ، بیرون فتاده تاکه ماند آدم خواهم که بی تاسّف یك لحظه دم زنم ، بر بی نماند از غم تیمارسان دمم ه عمرم بآخر آمد و هیچ آرزو نماند ، جز آرزوی حضرت شاه معظّمم و همواست،

زنجور دل شکسته و حیران بمانده‌ام
کز حضرت مبارك سلطان بمانده‌ام
زان گرد من نگردد شادی که سال و ماه
در تیه من چو موسی عمران بمانده‌ام
از دوستان مشفق و یاران مهربان
سر گوشهٔ ز عالم انسان بمانده‌ام
بی مجمع ملائك اعیان بسر مراد
اندر میان مشتی شیطان بمانده‌ام
در صفّ کارزار نحوست بهر معاذ
بی مغفر سعادت و خفتان بمانده‌ام
گه در هبوط عزّم و گه در صعود دلّ
با اسیار حال پریشان بمانده‌ام
من یوسفم و لیك چو یعقوب روز و شب
در تنگناه خانهٔ احزان بمانده‌ام
سدا چو آدمم در هر هر و لیك
در زمره اسیر عطلت پنهان بمانده‌ام
پائی ز جای رفته و در دست آکسات
حیری بمانده بی سر و سامان بمانده‌ام

(٤٦) الامیر العمید بهاء الدین جمال الفلاسفة یوسف بن محمّد الدربندی،

بوفور فضایل مشهور و بصنوف محامد مذکور و کمال براعت و تقدّم او بر اصحاب صناعت مخصوص و هنر فضل و بزرگی اورا بنیان مرصوص، در دولت خسرو ملك آسایشها دید و مناصب خطیررا متقلّد شد، آخر
٥ الامر چون دید که گُلِ دولتِ دنیا بی زحمتِ خار نیست و مُل لذّت او بی محنت خمار نی، بیت

یك شب بمراد دل کسی زیست بگو ، کو روز دگر ندرد بگریست بگو

دست از اشغال سلطانی بازکشید و پای در دامن قناعت آورد و انزوا و عزلت‌را بر عزّ و دولت اختیار کرد و مقامی عالی یافت و یکی از مزارهای
١ متبرّك در خطّهٔ لوهور تربت اوست و هرکه در بند گشایش کاریست بر تربت بندی اورا در آن معنی یاریست و در اوایل ایّام جوانی اورا قصایدیست از معانیِ عوالی خوشتر و از ایّام جوانی در نعم و کامرانی دلکش‌تر و این چند بیت لطیف‌را بمخلّص محضرت سلطان خسرو ملك کند و بعزلت خویش در انجا اشارتی راند و رمزی بر آن دارد، شعر

١٥ چون گردبادم از دل [و] تا چشم پرنم ، در عین رنج دایم و خوف دمادم
حیران و دل شکسته و رنجور و ناتوان ، بر اوج موج همّتم و مهجور و در هم
گویم که در همم ز هموم بلا و لیك ، درهم نه ام ز محنت دینار [و] درهم
مردم نه‌ام و لیکن در محنت روزگار ، موقوف حادثات فصاهاء مردم
کم وی کم نبرد کسی اختلاف از آنك ، در کُم سپ اخزان چون کنج بر هستم
٢ بسیار از بصر بودمی امثال آعینم ، دی گر فصیح بودم امروز ابکمم
از من همی چه خواهد چرخ ستیزه کار ، کز تیر نائباتش چون قوس پُر خمم
بی من عزیز مصرم و بی منصرم نه جان ، بی کسری و قبادم و بی سام و رستمم
در ملك حق تعالی بر روی این زمین ، بنك سدهٔ صعیم و کمتر ز هر کم
٢٤ اقدام دهر دانی بر من ز بهر چیست ، دانسته که در طریق صناعت مقدّم

سپهر دولت و دین شمس مملکت ناصر * که نور رأی خورشیدرا شعار آمد
بچشم همّت اگر در سحاب کرد نظر * قطار فیض چون دُرّ شاهوار آمد
برزم صعب برق شهاب صولت شد * بنرم کفش ابر ستاره نثار آمد
جمال رمحش یك روز در مصاف بدید * سپهر سرکش بوسش بزینهار آمد
٥ دماغ فتنهٔ غدّاررا بهیبت او * مخاصمت عوض عمر کوکنار آمد
حسام فتحش در صورت اعادیٔ ملك * عزیمت بدل نقش دو الفقار آمد

(٤٨) الصدر الاجلّ شهاب الدولة و الدین شرف الملك صاحب الاسفرائنی،

صاحب صدری که در علم انشا بدرجهٔ بود که عطارد در خدمت او تحریر کردی و در فنون فضل غایتی که مشتری فصل فصل او تقریر
۱ نمودی و اسکافی در علم انشا ساخته است [دستیانه است] مرحلهٔ حسّاب‌را و قدوهٔ مرحله کتّاب‌را و کمال فضل او در علم حساب بدان بالغ روشن و معرف می شود و اشعار و ابیات او از لطف طبع بهرهٔ دارد، در شکایت روزگار میگوید قطعه

هرچند کز زمانه سراسر بلا نشست * ور گشت روزگار بیابی نکاستست
۱۰ از فضل کردگار همه شکر و منّت است * بی جای با سپاس و حشم و شکایتست
در حمله رفت عمر بهره چنانکه رفت * این است اصل واقعه دیگر حکایتست
و در وقت واقعه گوید قطعه

بجور عود می نباشد درم نه * چنین باشد کسی کورا درم نه
رولی دارم اگر بی برگ باشم * بعاصاه عرمان بر درم نه
۲ دو پهلوی من از خشکی شودست * چو آن اسبی که اورا آدرم نه
اگر گیتی بکام من نگردد * چه گوئی بردهٔ خود بر درم نه

و همو نویسد بپسر خود امیر عمید بدر الدین سیّد الکتّاب، بیت

نیست از بند بندگی آزاد * هیچ آزاده در عربستان
۲٤ و گر از بند بندگی آزاد * هست آزادهٔ عربست آن

تا حظّ و ثنا خطاب عزیزت شنوده‌ام
در روضهٔ مبارک رضوان نشسته‌ام

و در مدح شمس الملك امیر ناصر گفتست،

جانا جفا مکن که جفارا نه درخورم * آن به که در زمانه وفارا نه درخورم
۵ تا کی برای وصل تو دل در فنا نهم * تا کی ز دست هجر تو خون جگر خورم
در ما چه دیده که همی بنگری تو بس * بگذار تا بروی تو یکبار بنگرم
حرفی دگر ندارم آخر چه شد که ما * بر درگه مراد تو چون حلقه بر درم
در وصل تو ز لطف ریاست عاجزم * در هجر از سرشك جهانی توانگرم
از خود روا مدار که در راه عشق تو * بی رهبر وصال در آتش و بگذرم
۱ ظلم فراق از ما کوته کن از نه ما * این مظلمت بحضرت صدر جهان برم

---

(۴۷) الاجلّ المحترم امیر حمید الدین احمد بن الحسن المستوفی الکسائی،

حمید مستوفی که هر فاضلی که سخن او مستوفی شنیدی منت وفاء او
شدی عارض بیسانی چون نقود منظوم آن مستوفی ناظر گشتی از حیاء
جناء خود در عرق عرق شدی در آن وقت که روضهٔ جلال شمس
۱۰ الملك امیر ناصر بشکفت گل فرزندی ناصر شد حمید الدین بر سبیل
تهنیت این ابیات بخدمت او آورد،
قطعه

ز شاخ طوبی رفعت گلی ببار آمد * خزان دولت اسلام‌را بهار آمد
یگانه دُرّی از بحر ذات شمس الملك * بفضل باری در سلك اختیار آمد
جمال طلعت خورشید زندگانی شد * طراز جامهٔ اقبال روزگار آمد
۲ همه خلف‌را تاج سر جلالت شد * همه سلف‌را فهرست افتخار آمد
گل ساده مدانش که از کمال شرف * کُمَیْتِ سرکش اقبال‌را سوار آمد
سزدش بقدر اگر بر فلك رسد شاید * که رفع قاعدهٔ عمرش استوار آمد
چو بخت چهرهٔ خویش ندید گفت مگر * جمال یوسف مصری بتخت بار آمد
۲۴ خجسته باد و مبارك قدوم میمونش * بمانکه بخت او ملك‌را مدار آمد

(٥) الصاحب الکبیر علاء الملك ملك الامراء ضیاء الدوله و الدین و الوزراء ابو بکر احمد الجاجی رحمه الله علیه،

صاحب صدری که تیغ امارت و قلم وزارت در تصرّف کف و بنان او بود و سحابِ کسب زار امل از قطرات بارانِ احسان او این لفظ که ٥گفته اند عاش حمیدًا و مات شهیدًا قبائی است بر قدّ دولت او ترنك و طرازی بر لباس اقبال او دوحه همگیِ همّت او تربیت فضلا و تقویت علماء و دستگیریِ افتادگان و بامردیِ آزادگان بود و در نوبت امارت در دهلی آنچه از بذل و احسان او کرد تاریخ روزگار کسب و کرم حاتم و معن رانده و آل برمك‌را بلك ساعیه بذل او منسوخ گرداند و در آن ۱۰وقت که مؤلّف این مجموعه در آستِرآباد بحضرت او رسید الحق حضرتی بود که شجرهٔ فضل‌را در آنجا حضرتی بود ارباب علم و اصحاب هنر در آن دولت آسوده بودند و از حوادث ایّام در مهد آسایش غنوده و داعی‌را کمال تربیت او پایمردی کرد تا در خدمت او بماند و هر هفتهٔ روز آدینه نوبت تذکیر عهد کردی و او شرف استماع ارزانی داشتی و ۱۵تبرّعات و انعامات او متواتر و مترادف بودی و وقتی در خلوت میفرمود که مرا پیوسته آرزو آن بود که ائمّهٔ ما وراء النهر و خراسان‌را به بینم و مجلس وعظ ایشان استماع کنم تا اتّفاق سفر خطا افتاد و در بلاساغون رفتم و هر جا که بزرگی بود بخدمت جمله تقرّب کردم و تذکیر ایشان بشنودم و هیچ ذخیره ندارم مر آخرت‌را [بجز] دوستیِ علما و این ۲۰حصلت مرا از صدر شهید پدر خود میراث است و امیدی دارم که دوستیِ ائمّه دین مرا فردا دستگیر باشد ایزد سبحانه و تعالی آن ذات بی نظیررا غریق رحمت و غفران گرداناد و صدر وزارت و مسند دولت و متّکاء اقبال‌را بعزّ و شکوه وزیر الوزراء عین الملك ضاعف الله جلاله که وارث ۲۴اعمار وزراء کبار است تا دامن قیامت آراسته دارد، اکنون طرفی از طرف

و هم در آن نامه نویسد و اورا استدعا کند، بیت
اگر بحضرت عزیزت که هست مقصد تو * روان شوی همه مقصود تو روا باشد
ولیکن ای پسر آخر ازین لطایف مهر * به جان مادر و جان پدر کجا باشد
و هم در جواب معاوضه

۵ دوست میخواست تا سواد نیاز * سر رخ این بیاض بنگارد
شمّهٔ زانچه هست در دل او * از ره شرح در قلم آرد
عکس از آب چشم و آتش دل * داد اعلام تا نبین دارد
کآن قلمرا بسوزد اندر حال * وین ز کاغذ اثر بنگذارد

(٤٦) الصاحب الاجلّ الکریم فخر الملك مؤیّد الدوله و الدین ابو بکر عمر
۱ الترمذی رحمه الله علیه،

کان کرم و بحر نعم و ملجأ افاضل و مقصد امایل صاحب دولتی که بیش
کان یسار او غیرت بحر محیط بود و خاطر و ضمیر منیر او بتمامت مصالح
کلّی و جزوی ملك و دولت محیط و اورا دیوان مدایحی است که اکثر این
افاضل که اسامیٔ ایشان درین مجموعه مذکور است در مدح [او] از رگ
۱۵ اندیشه چون چکانیده اند و در آن وقت در خدمت شمس الدنیا و الدین
ملك الجبال وزیر بود و زیر حملهٔ جلالت حُضْرَتِ رفیع او بود و بحیث
زیب کتاب آنچه از افواه ثقات از نتایج طبع منیر او استماع افتاده است
در قلم آمد از اجلِّ محترم مجد الدوله و الدین کریم و مشهور خراسان
که دُرِّ آن صدف و درّیّ آن شرف است استماع افتاد، رباعی
۲ اِنرا ز تو گر کسی حکایت کردی * طوفان گیتی گریه عنایت کردی
مقصود تو گر غرق زمین بود از آب * خود چشم من این مهمّ کفایت کردی
و له ایضًا
گر همچو گل از سحاب رخ تر کنمی * مانندهٔ سبزه خاك مبر کنمی
۲٤ ای کاش مرا چو سبزه عمری بودی * تا هر سالی ز خاك سر بر کنمی

قطب الحق و الدین نعمّه الله برحمته حاصل شد و لیکن آن بزرگ زاده مردی مسرف و پریشان کار بود در آن نگنجید و کار خودرا بزبان آورد بهندوستان رفت و مدّتها برین بگذشت و علاء الملك‌را وزارت ممالك غور و فیروزه کوه و امارت اسفزار دادند شمس الدین رضی از حدود
٥ مکران و سیستان بخدمت او پیوست و خواست که هم بر آن شیوه زندگانی کند امّا زمین خراسان آن نوع حرکات بر نتابد علوفهٔ فراخور حال او از دیوان اطلاق میکردند و انعام و تشریف خود پیوسته بودی، چون رکاب مبارك او از فیروزکوه باسفزار حرکت فرمود شمس الدین رضی قصیدهٔ انشا کرد در تهنیت قدوم وی که مطلع آن این بود، مطلع

۱ رخشنده گوهری بمرکان رسید باز • رخ تازه گلی بگلستان رسید باز

و او برحمهٔ اسناد قصاید [بکس] بگذاشتی و خود هم بخواندی شاه بشنید و قصیده‌را تمام فرو خواند و بر ظهر آن شاه بی هیچ فکرت و تأمّل این ابیات بنبشت، قصیده

شمس رضی ز سوی سجستان رسید باز • دیده حدود پارس و مکران رسید باز
۱۰ با خطّ بنك در هم و الفاظ بس تباه • با بیر رازّ و نظم پریشان رسید باز
گرچه بوقت رفتن چیزی نداشت هم • برگشت گرد عالم و عریان رسید باز
گهی همنشه کفر و مع الکفر زندقه • معلوم می نشد که مسلمان رسید باز

(٥١) الصدر الاجلّ مجد الملك بهاء الدولة و الدین علی بن احمد الجاجرمی،

آن علی نام عالی همّت که از اوایل ایّام جوانی در ارتقاء مدارج ملك و
۲ دولت و ارتفاع اعلام حسب محهود جهد مبذول فرمود تا آخر باوّلین پایه از مراتب دولت که همّت باکتساب آن مصروف داشت برسید آنچه درین ایّام شهامت او کفایت شده هرگز در بلاد هند کسی نشان نداده است و در ضمیر هیچ کس نگذشته و یکی ازین جمله فتح جاجنگرست که
۲٤ با فوجی از حشم بیك ناحیت تا بساحل بحر محیط بکشید ورای جاجنگررا

اشعار آن صاحب که صاحب قران فن خود بود ایراد کنیم، در وقتی
که وزارت سیستان بوی مفوض فرمودند و عزم آن طرف کرد رباعی
میگوید، رباعی

ای دوست مرا درد تو از درمان به ، یکساعت دیدار تو از صد جان به
۵ از سیب زنخدان تو یك سیب لو ، نزدیك من از هزار سیستان به

و هم او فرماید، رباعی

هر چند چو من هزار عاشق هست ، کس‌را نرسد دست بزلف شست
جز زُهره کرا زَهره که بوسد پات ، جز باره کرا یاره که گیرد دست

و در آن وقت که در خدمت سلطان سکندر بود در طراز با ناسکو
۱۰ مصاف کردند و با خصم بسیار مردانگی کردند و آثار شهامت او ظاهر
شد و سلطان سکندر اورا ستود چنین که بارها بر لفظ راند که من از
آثار تازیکان پردل‌تر از علاء الملك جاشی ندیدم و سرجنس نامزد او
فرمود امّا اورا هوای اعتزال در سر بود این رباعی گفت، رباعی

ای تیغ تو کرده بر خطا سنگ زمین ، وز خون حسودت شده گلرنگ زمین
۱۵ بخشای برین بنده که آورد اورا ، صد کرمت هزار فرسنگ زمین

و از ثقه شنیدم که روزی قوام الملك خواجه‌را بآرزو در وثاق آورد چون
باز می گشت برین رباعی عذر مختصر اقدام بهمد کرد، رباعی

گردی که براه از سم اسپ تو بخاست ، گر سرمهٔ دیده کنیش حرج رواست
مر بندهٔ خویش‌را مشرّف کردی ، عذر قدمت هم کرمت داند خواست

۲ و پسر خواجه رضی الدین مستوفی از بخارا وقتی بحضرت دهلی رفت و
چون مولد و منشاء پدر او نیشابور آمده است از آنجا که کمال اعتقاد
او بود در رعایت ائمّه و علماء پیداست که مگر از فرزندان استاد علماست
اورا اعزازی هرچه تمامتر کرد و بمحلّی هرچه خوبتر در شهر آورد و اسباب
۲۰ او مهیّا کرد و سعی جمیل او هم در مدّت نزدیك اورا قرب ملك عمید

تا آگاه گشتند کسی از قصد ایشان اورا در سرّ اعلام داد هم از مجلس
شراب بیرون آمد و بلشکرگاه خود پیوست و جملگی امرارا بخواند و
نواخت و گفت معلوم همگنان است که ولایت هندوستان‌را ملك شهید
قطب الدنیا و الدین نعمّه الله برحمته گشاده است و این بلاد بطریق
ارث خداوند زادهٔ جهان ملك معظّم علاء الحقّ و الدین ملك ملوك
الشرق خلّد الله ملکه‌را می رسد و من پروردهٔ این دولت و رضیع آن
حضرتم تمامت هندوستان‌را بجهت آن شاهزاده مستصفی و مستخلص خواهم
کرد و از تمامت امرا که در خدمت او بودند بیعت ستد و مال
هندوستان فرو گرفت و خراج بست و مال آن بحاصل کرد و در تمامت
بلاد هند تا باقصی ساحل بحر محیط خطبه و سکّه بنام سلطان معظّم ناصر
الدنیا و الدین سلطان الشرق ملك البرّ و البحر خلّد الله سلطانه شد و
قاصدان او آخر ماه رمضان سنه سبع عشرة و ستّمائه بحضرت اعلی رسیدند
و از صدق بندگی او اعلام داده با تشریفات فاخر مراجعت نمودند و
باسم ملکی اورا مشرّف گردانید چون اینها بدین حضرت دارد امیدست
که عن قریب تمامت بلاد هندرا مستخلص گرداند و داعی دولت در
خطبهٔ روز عید در شهور سنه سبع عشره و ستمائه این معانی‌را درج کرد
و فصلی در معنی قهر خصمان و ضبط ولایت و موافقات اقبال و دولت
و متابعت ملوك اطراف بندگی حضرت ناصری تضمین کرد و آن فصل
اینست ، أَيُّهَا النَّاسُ اعْتَبِرُوا فِي هٰذِهِ الشُّهُورِ وَ الْأَحْوَالِ مِن تَقَلُّبِ الْأُمُورِ
وَ الْأَحْوَالِ فَإِنَّ اللهَ تَعَالَى جَعَلَ الْغَالِبَ مَغْلُوبًا وَ السَّالِبَ مَسْلُوبًا وَ النَّاكِثَ
مَنْكُوبًا وَ مَوَادَّ فَسَادِ الْأَعْدَاءِ مُنْقَطِعَةً وَ رَايَاتِ أَوْلِيَائِهِ مُرْتَفِعَةً فَلَمَّا بَدَّلُوا
نِعْمَةَ اللهِ عَلَيْهِمْ كُفْرًا وَ أَحَلُّوا قَوْمَهُمْ دَارَ الْبَوَارِ أَمْطَرَ اللهُ عَلَيْهِمْ سَحَائِبَ
أَمْطَارِ الْإِدْبَارِ فَأَمْسَوْا صَيْدًا خَامِدِينَ وَ وَلَّوْا حَصِيدًا خَامِدِينَ لَمْ تُغْنِ عَدَدُهُمْ وَ
عَدِيدُهُمْ وَ خَرَجَ عَلَيْهِمْ خَوَاصُّهُمْ وَ عَبِيدُهُمْ عِبْرَةً لِلنُّظَّارِ وَ تَذْكِرَةً لِأُولِي
الْأَبْصَارِ فَهٰذَا ابْنُ الْخَامِجِيِّ خَرَجَ كَقِدْحِ ابْنِ مُقْبِلٍ وَ بَنَاتُ الدَّهْرِ تَحْمِلُ قَدُوحَ

که امروز در بلاد هندوستان هیچ رائی ازو قوی‌تر نیست از سر این مملکت تا دار الملك او براند و او هفتصد پیل داشت و ده لك پیاده و یك لك سوار و آن استعداد که او داشت کس‌را نبوده‌است با این همه استعداد که او داشت تاب یك حملهٔ او نیاورد با صد و پنجاه سوار از اقارب و بندگان خود تنها بروی حمله کرده چند پیل‌را خسته کردند و ایشان‌را منهزم و مقهور گردانید و جاجنگررا فتح کرد و چندین هزار سر برده غنایم حلال بیاورد و ثمرهٔ آن خدمت آن بود که اورا متّهم کردند که تو خطبه بنام خود کردهٔ و چتر و دورباش بر گرفتهٔ و قریب بیست لك تنگه از وی بدین بهانه بستدند و مدّتی مقیّد و محبوس بود و آخرالامر چون ملك شمس الدین بر ملك تاج الدین یلدز ظفر یافت و اورا بگرفت و چنان فتحی که در ضمیر او نگذشته بود بتواتر دولت اورا روی داد صدر اجلّ کبیر مجد الملك رباعی انشا کرد و بنزدیك او فرستاد و آن رباعی اینست،

رباعی

چون ملك تو شد یکی بصد بخش مرا ، امّید تو چون نکرد رد بخش مرا
هر چند سفاعت کسی می نکند ، شکرانهٔ این فتح بخود بخش مرا

چون این رباعی استماع کرد اورا اطلاق فرمود و تشریف داد و همچنین مدّتی در خدمت او بماند، آخر الامر امیر دادیٔ بداؤن اورا دادند و در آن وقت نهرانج‌را که سالها بود تا تمرّد و عصیان آورده [فتح کرد و] بیست و پنج لك مال از رفّوح بستد که در مدّت ملك ملك شمس الدین هرگز کس دو لك از آن ولایت بخزانه نرسانیده بود، چون این خدمت با نام بکرد ثمرهٔ آن این بود که اورا بتهمت مخالفت بار دیگر مقیّد کردند و مدّتی در بند بداشت آخر الامر چون بکاری خلاص یافت بهانهٔ آن که برا بسر حشمی هندوستان می فرستیم اورا از پیش تخت دور کردند، چون بهندوستان رفت لشکرهارا جمع کرد و نهارس‌را فتح کرد و کارهاء بسیار با نام بکرد، قصد کشتن او کردند خواستند که چنین دانائی بی نظیررا

او بیز بدیهه بی هیچ تأمّل و توقّف گفت رباعی

زین بیش ز ما بود اگر بخشیدن ، هر بیتی‌را جامهٔ زر بخشیدن،
اکنون چو دل و خزینه برگشت و تهی ، ماتم و زبان و کمر خر بخشیدن

(٥٢) الصدر الاجلّ افتخار الملك افضل العصر جمال الدین محمّد بن نصیر رحمة الله علیه،

٥

قطبی بود بر فلك فضل و بزرگی و ماهی بر سپهر مجد و بزرگواری در کمال فضایل عدیم المثل و در فنون هنر منقطع النظیر در مضمار بلاغت و براعت از اقران و اکفا قصب سبق ربوده و گوی تقدّم‌را بچوگان حجای کمال ربوده سالها در دولت ملوك جمال قوی حال بود و از افضال ۱۰ سلطان سعید ما عبتی حمید روزگار گذاشت و مؤلّفات او در اطراف جهان چون نسیم شمال مقبول و جان افزاست و مسافات او چون مساعدهٔ کواعب و اتراب دل گشای، شعر

تَسِيرُ بِهِ مَنْ لَا تَسِيرُ مُشَمِّرًا ، وَغَنَّى بِهِ مَنْ لَا تُغَنِّي مُغَرِّدًا

و مجالس آرای شهابی که تألیف اوست اگرچه صغیر الحجم است امّا متضمّن ۱۵ فواید بسیار است و کمال فضل و بزرگی او در آن ظاهر و پیدا می شود و ابیات و اشعار او سعار لطایف و فصاحت دارد و بهر دو زبان اورا شعر است و در هر دو میدان سواری کردست و این غزل در بهشت قدوم بهار او گفته است، غزل

گل که سامان باده بود رسید ، آمدن وعده داده بود رسید
۲۰ جنگ لاله گذشت و لشکر گل ، گرچه بیسر فتاده بود رسید
سرو آزاده بهر سوسن راست ، منتظر ایستاده بود رسید
لاله رفت ارچه پای در گل بود ، گل اگرچه پیاده بود رسید
آرزو بیش ازین بسیر مخواه ، کانچه یزدان نهاده بود رسید

۲٤ و هم اوراست در مدح سلطان شهید سقی الله ثراه، مدح

ٱلْبِلَادَ وَ رَوَّحَ ٱلْعِبَادَ وَ لَمْ سَمِعَتْ بِلَادِ ٱلْهِنْدِ وَ صَحَّحَ سَقِيمَهُ وَ وَشَّحَ أَعْنَاقَ
مَنَابِرِهَا بِٱلْخُطَبِ ٱلْمُحَبَّرَةِ بِأَلْقَابِ ٱلنَّاصِرِ ٱلْإِمَامَ وَ قَسِيمَهُ وَ أَعْجَبَتْ بِهٰذِهِ
ٱلدَّوْلَةِ ٱلْغَرَّاءِ بِأَنْ صَارَتْ فِي مَيْدَانِ ٱلسِّبَاقِ مُجَلِّيًا وَ [سَائِرُ ٱلدُّوَلِ] بِعُقُودِ
مُطَاوَعَتِهَا مُتَحَلِّيًا وَ هٰذِهِ وُفُودُ غَزْنَةَ قَدْ أَقْبَلُوا وَ ٱلْمُرْدُ أَقْبَلُوا وَ أَخْبَرُوا بِأَنَّ
۵ أَهْلَهَا قَدْ أَظْهَرُوا شِعَارَ ٱلطَّاعَةِ وَ أَحْكَمُوا ٱنْتِصَارَ ٱلسَّاعَةِ وَ ٱلْيَوْمَ هٰذَا
ٱلسُّلْطَانُ فَٱعْتَبِرُوا أَيُّهَا ٱلنَّاسُ مِنْ صُنْعِ ٱللّٰهِ ٱلْكَرِيمِ ذٰلِكَ فَضْلُ ٱللّٰهِ يُؤْتِيهِ
مَنْ يَشَاءُ وَ ٱللّٰهُ ذُو ٱلْفَضْلِ ٱلْعَظِيمِ، اکنون طرفی از لطایف او بیان کرده
آید، از لفظ او استماع افتاد [که] سه غلام ترك من که ماه‌را با کلاه
داری ایشان فتاه حسن سبق می آمد و آفتاب‌را با تاب جمال ایشان
۱۰ از شعاع خود ننگ بك روز از شکار بارگشته بودند و هرسه برابر
می آمدند عقل در مشاهدهٔ این سه یگانه دو دله شد تا بکدام عشق بارد
بر فور این رباعی در بیش خاطر آمد، رباعی

مهران ز شکارگه چنان می آیند ، چون ماه دو هفته هر سه بس رعنایند
زحشان رُخشان برور چوبانك بست * گوئی که نگین کمر خوراسند

۱۵ و هم ازو شنیدم که خدمت ملك شهید قطب الدنیا و الدین سقی الله ثراه
رانهٔ پارسی که در آخر صاحب برید شده بود و بو بکر منشر امیر حاجب
هر دو قاصد من بودند رباعی گفتم و الحقّ مطبوعست و لطیف، رباعی

شش کار بو ای مبارك انجام ، وی معدل روزگار شادی فرجام
مپسند که رانه و منشر باشند ، کز بیع بو صد رانه منشر شد نام

۲۰ حمید مهدری گفت در آن وقت که بدهلی می آمد تحسنها کرده بود و در
خزانه نقدی نمانده روزی شراب میخورد و مست خراب نشسته بود،
خواستم که اورا رباعی گویم مگر از انعام او نصیبی یابم این رباعی انشا
کردم، رباعی

۲۴ ای قاعدهٔ دست بو زر بخشیدن * چه زر که گنجها گهر بخشیدن * * *

بر بساط بارگاه و ساحت درگاه اوست
گاه قیصر بار خواه و گاه خاقان داد خواه

و هم اوراست در صفت اسپ،

گاه در جولان ندارد خیره بگذارا بجای
گاه صرصررا بتگ پسی دهد یکساله راه
بگذرد از روی دریا بی قصوری همچو برق
گر شبی ساری بلی سازند از موی سیاه
در چراگه آگهی یابد چو گوس از بانگ رعد
گر بیك فرسنگی از بادی بجنبد برگ گیاه
گه چو وهم از گام سوزد جهانی بی قیاس
گه چو کوه از پشت برسازد حصاری با سپاه
هم برسر خاطرش بجهانی از اوج فلك
هم بسار عنکبوتش داری از چوگان نگاه
عرصهٔ افلاك ماند ساحت میدان او
چون عنان او نگیرد دست راد پادشاه

و هموراست در صفت تیغ،

چون عروسان بسته زیور لیك ، زیور دست پادشاهانست
آسمان رنگ پیکری که ازو ، روز روشن ستاره باباست
خورشش آب و آتش است و لیك ، آتشش زیر آب پنهانست
اشك خون بارد و بخنده مدام ، تازه روی و سپید دندانست
حمله بی سر زبان که روز وغا ، شاهرا مادح و ثنا خوانست

و هموراست،

نه هرکو کلك بر دارد دبیرست ، که هم کلکست دست افزار جولاه
ز آهن آلت حجّام سازند ، هم از وی تیغ در دست شهنشاه

و هموراست،

خداوندی سپهر گیتی ستانی، که شاهان جهانش بندگانند
گهی آثار او در هند بینند، گهی فرمان او در روم خوانند
چو خصمانرا زناس او نفس بند، هم از هستی خود اندر گمانند
گهی در خدمتش قامت چو تیر اند، گهی بالای زمینش چون کمانند
ندارند از جناب محرمان باك، اگر از رحمت و عفوش بدانند

و هم گوید در قصیده،

آن مظفّر کامکار و آن مؤیّد نامدار
آن مکرّم شهریار و آن مبارك پادشاه
عالی در صدر مسند لشکری در حرب زین
آسمانی در قبا و آفتابی در کلاه
صورت بخش چو بر بخت مبارك دید گفت
اینت روشن رای ذات و است زیبا روی شاه
آنکه حلم طبع او وقت طلوع آفتاب
زرد رخ دارد ز خجلت کوه‌را مانند کاه
آخر ماه از شعاع روی او پنهان شود
اوّل مه زرد رخ ماند سر فرو افگنده ماه
فرط عدلش آهوان‌را پاسبان خواهد ز شیر
فیض افضالش ز سنگ خاره رویاند گیاه
باس او گر شعلهٔ در عرصهٔ عالم زند
آتش فتنه بطلّ رحمتش جوید پناه
ور نداند لذّت عفوش که چند و تا کجاست
هر زمانی تازه گردد مهر جانی بر گناه
چون بنوبت پای قدرت بر سر کیوان نهاد
گنبد آئینه گون کرد از زبان صبح آه

اندر هر فن که باز جوئی اورا * گوئی که ساخته است آن فن اورا

و صاحب دیوان انشاء سلطان سعید غیاث الدنیا و الدین محمّد بن سام تغمّده الله برحمته و غفرانه بود و مکاتباتی که بمواقف مقدّسهٔ امیر المومنین الناصر لدین الله الّذی لا امام للمسلمین سواه نبشته است در آن حضرت

۵ مقدّسه آنرا شرف احماد ارزانی فرموده اند و باحسان و تحسین اختصاص داده و میان او و صدر اجلّ جمال الدین افضل العصر [افتخار الملك] مکاتبات و مشاعرات بوده است و وقتی که افتخار الملك] از شغل استیفا معزول گشت نامه نبشت بنزدیك او و این قطعه در اثناء آن نامه درج کرد و این دُر در آن درج مدفون گردانید،

قطعه

۱۰ ای فاضل زمانه و معروف روزگار * هرگز بقصد جاهل مجهول کی شوی
در شغلت ار کسید جهاندار خطّ عزل * در عزل حز بمدحت مشغول کی شوی
از شغل بر وقایع معروف گر شدی * از فضل بر بدایع معزول کی شوی

افتخار الملك سه بیت جواب این انشاء کرد و بخدمت او فرستاد، بیت

تشریف فضل تو که طراز مکارمست * جائی عریض داد مرا در مقام عزل
۱۵ هرچند اهل دولت در دور روزگار * پیوسته بدگوار شناسند جام عزل
با ذوق سلوتی که رسانید قاصدت * در کام عقل تلخ نماند طعام عزل

و هم شرف الدین فرید کاتب راست

نظم

من آنچه قد بودم و بیا قوّت و چُشت
گُم گشت جوانی و دوتا گشتم و سُست
۲۰ خوبان جوانیست قدِ من بدُرست
مر گُم شده‌را بجستن دوتا بوان جُست

و وقتی در نشابور در مصاحبت سیّد الکتّاب جمال الدین علی لاهوری که صاحب دیوان انشاء ملك مؤیّد بود بساط سخن بسط کرده بودم، در
۲۴ اثناء آن ذکر فرید الدین کاتب رفت او بعلام دواتی اشارت کرد تا

چو صاحب سخن رتبه یابد سخن   سزد همه رتبگانی ستود
کی بر بود طعنه در لفظ او   کی بر سخن در معانی بود
چو صاحب سخن برد گه سخن   سه از گوهر معرکانی بود
رهی خادم چون صاحب سخن   که برکس نه از رایگانی بود

و این رباعی هم او گفته است   رباعی

گفتم چون شد دم چو شد منزل غم   گفتا لطفی همی بود حاصل غم
گفتم رهی‌ای یک که وقت آید کشت   گو کو غم دل که بس ندارم دل غم

هم او راست   رباعی

ای گشت تو در طاعت سحر منصور   حسنت نشده تمام منشور هنوز
چون دل بس مخمور که خوی کردی   تا لب چون شکر از سحر هنوز

هم او راست   رباعی

زان زلف که از حسن همه زنجیرست
عمریست که سر این غم و سودا چیرست
هجران تو چون بهره نکرد بسرم
تا بسانم که هم بر سر نیرست

هم او راست   رباعی

ای زلف تو زنجیر دل سرده من
عشق تو درسنده ناگهان برده من
ترسد دل ز دیده که این فتنه زچیست
تا کشت گری دیده که از کرده من

---

(۵۲) الصدر الاجل شرف الدوله و الدین سند الکتاب فرید الزمان
احمد بن محمد بن ابو الکاتب المعروف بفرید الکاتب،

در فنون هنر کاتبی بود و با فضلی وافر و ذاتی مجری در هنر ... اماثل و
افاضل در بزرگی صدر الباب ... ست

سوال کشید یا بوارد خاطر است با موافقت عشعث و کر محمول است کتّاب‌را انتحال عیب باشد این معنی آورده بود با خواننده ارین دوبه غافل باشد و این قصیده که مراح چشمهٔ نسیم دارد و طراوت شمال و روح نسیم در مدح سلطان جهان غیاث الدنیا و الدین تغمّده الله برحمته و غفرانه گفته است و در هر بیتی از ابیات غزل گل و می که راحرا رَوح رُوح خوانند و گل‌را قوت دل لازم دانسته و در باب مدح در هر بیتی آفتاب و سایه مراعات کرده چه آن آفتاب سلاطین نخست سایهٔ رحمت ربّ العالمین بود و این یک قصیده بر کمال فضل و علوّ سخن او گواه تمام است،

شعر

ای گل و می‌را برخسار و لب تو افتخار
چون گل میگون بهار آمد بی گلگون بیار
شکل گل چون شکل جام و رنگ می چون رنگ گل
هست گویی هر دورا از هم صفتها مستعار
باغ‌را بی گل کجا باشد درین هنگام قدر
جام‌را بی می کجا باشد درین موسم قرار
گل بمطرب چون همی گوید که از دستم منه
می بساقی چون همی گوید که بر دستم مدار
گل ز می خوید سماع و می ز گل گیرد فروغ
با گل و می عیش کن بی زحمت خار و خمار
خاصّه چون سلطان اعظم گل به بیش و می بدست
مطربان‌را خواند بیش و بندگان‌را داد بار
سایهٔ یزدان غیاث دین و دنیا کامیاب
زان ببالاید چنین کز رای او دارد شعار
شهریاری کآفتاب از سایهٔ اقبال او
بر سپاه سعد و نحس اختران شد کامکار

حریطهٔ بیاورد و نامهٔ بخطّ فرید الدین که جواب مکتوب او نوشته بود بیرون آورد، بحقّ خطّی که این مُقلَه آن‌را بر مقله نهادی و این الجواب بدرِ لآلیِ او بر در دادی، مطلع آن یك قطعه تازی بود و سبب این آن قطعه تازی نوشته،
قطعه

آمد بشام عاشق مهجور مستهام
مرغی بر آشیانهٔ معشوق نامه بنام
لفظش چو لعل محمد از حقّهٔ هوا
خطّش چو دُرِّ منعقد از گریهٔ غمام
پرسیدم از عطارد کین نامه زآن کیست
ور اهل فضل منشیِ این درج دُر کدام
گفت آنکه مدعان نکات بزاعمید
با من که خواجهٔ همام پس او غلام
گفتم جواب نامه نویسم نظر گفت
فرار تو بحر جوابست و السّلام

۱۰ و چون حضرت فیروزکوه محطّ رحال و مهبط انوار فضل و افضال شد و شعراء عالی نجبن قبلهٔ حاجات خود آنرا دانستند و فضلاء سائر مرتبت روی بدین آوردند هرچند شرف الدین فرید بنعتی دیگر موسوم بود و کنیت فضل او همگنان‌را معلوم گاه گاه از برای امتحان طبع و تشحید خاطر قصیده گفتی و بالماس بیان گوهر معنی سفتی و در بارگاه فلك پناه عرش و کرسی اکناه آن قصیده بسرف انجاد مشرّف گشتی و این بیت که مطلع آن قصیده است و تحریر [خواهد] افتاد در طیّ سلك آن است که داعی مسطورست و قصیدهٔ بحمت عزّا و اتاتی تعاسف مطبوع در آن قصیده بزاد کرد است و خاطر او بدان‌مسامحت نموده و در فضل علماء والتهٔ آن قصیده آورده خواهد شد و هر دو بزرگ در یك عصر بوده‌اند ۲۰ و در فضل و هنر یتی و در لطف طبع تعاسی که رقم ابحال بر ایشان

است و نگاه داست عروص او نعاست دسوار مگوبد شعر

حبّذا سطی کآں سماء حاں سد ، همچو راح روحس راحت حاں شد

آمتاب بوری کر طرس حاحت ، ىلك رفىو راهش ماه آسماں شد

حور مسطری حوش حوب دلکسی گس ، کر کمال حوىی دلبر حهاں شد

٥ کار دل که ار دل گشته بود ىی حاں ، حاں و دل سد امّا حاں دل ساں شد

در سی که ار تں مانده بود ىی دل ، ناگهاں در آمد یار مهرباں شد

کلّ او چو دیدم کاں نمود ر اوّل ، حوش حرو کردم رادهاء کاں شد

وصف ار سارس طبع سر بدایع ، حالی ار نگارس دیده بوساں شد

گمسش کرائی گمت مں سرا ام ، گفتم ار کجائی رود پیش حواں سد

١٠ هر خطر که آمد ار قصاء ایرد ، در صمیر مرداں صدق کں فکاں سد

دفع آں حطررا رآسماں معیں ، اعدل سلاطیں حسرو رماں سد

حسروی که اکنوں ار کمال عدلس ، گرگ حوں حورىده بر رمه ساں شد

بر عدوی ملکش حار حسك اوّل ، گسب بیر سکاں بعد ار آں ساں شد

ملك رای و حاں را آب داد لطمس ، بار باد عمش هلك رای و حاں سد

١٥ در رماں عدلس بر ستم رسیده ، گست حار حرما حاره بریاں شد

و اس قصیده برس اىیات اختصار افتاد،

(٥٤) الصدر الاجلّ الاکرم محر الدوله و الدس مبارك ساه س الحسس

المروروذی رحمه الله علیه،

صدر سحاب ساں دریا ساں که فناء او محطّ رحل افاصل و مرجع و

٢٠ مآب امایل بود مائدهٔ انعام او برای عربا نهاده بود و در سرای او بر

اصناف فصلا گساده فیروزکوه بوسلت اکرام و انعام او کعبهٔ زوّار و

قبلهٔ کبار شده بود یکی ار کرایم عادات و محاسن صفات او آں بود که بر

در سرای او دربان سود و بر مائدهٔ کرم او میاں عماة و کماة و صوفی

٢٤ و کوفی و کُلَه دار و عمامه پوش و قلندر و زرق فروس تمییز سود هر

آفتاب سایه دار است او جهان را گاه عدل
تخت نادر باشد الحق آفتاب سایه دار
سایه پرورد تخت خصمش و آفتاب تیغ او
همچو سایه ز آفتاب از بهر آن جوید فرار
از برای سایهٔ او خاک را خدمت کند
آفتاب اندر مسیر و آسمان اندر مدار
از پی تحسر آسمان هر دم وصف میکند
کافتابا سایهٔ رایات اورا سجده آر
ور مثل صد شهریارش باشد اندر روزگار
ز آفتاب اورا سایه کی گذارد شهریار
همچو سایه از هما آمد همایون بر جهان
آفتاب دولتش کاین نماندست از غبار
پیش رای آفتاب آیینش خصم مملکت
سایهٔ سنگی ندارد زان جهان ماندست خوار
ور همی خواهی قیاس شاه و خصم شاه کرد
سایهٔ شبرا به پیش آفتاب روز دار
گر بصورت آفتابی گردد آنکس دشمن است
سایهٔ اعلام منصورش بر آرد زو دمار
تا بود مشهور سایه و آفتاب اندر سخن
طرّهٔ گیسوی لیلی و غرّهٔ روی نهار
زیور بزم تو باد و خاک روب مجلست
آفتاب روی چرخ و سایهٔ زلف نگار

جواب معارضهٔ رشید الدین باخرزی گوید از زبان فخر الدین مبارک شاه بر سؤالی که در آن بحر شعر کم گفته‌اند اگرچه این قصیده از دایرهٔ متّفقه است فامّا بر مقطع فاعلن فعولن بیش شعر کمتر گفته اند و سخت مصنوع

بامداد که بدست صبح درِ آسمان گشاده شدی و خوان سالار تقدیر این قرص گرم خورشیدرا بر سر خوان آسمان نهادی فرّاشان درِ سرای کرم او باز کردندی و خوان سالاران موائد عربا برسب کرده و اصناف اصناف علی اختلاف طعامهم روی بدان منبع کرم آورده همه روز از لطف صافی و حسن خلق او آسایش گرفت و در حضرت سلطان سعید غیاث الدنیا و الدین اسباب همه ساختی و تعریف جمله نواحی بکردی و ادرار و انعام فراخور حال هرکس بسدی و قصائد و رباعیات او بلطافت و سلاست مشهور است و این قصیده در مدح ملک سیف الدین خسرو خال گفته است درین جا ثبت است میکند،

شعر

دست صبا بـــر گشاد روی عروس بهـــار
بـــر سر او چشم ابر کـــرد ز ژاله نثـــار
برق بر آورد تیغ رعد فرو کوفت کوس
سرو علم بر فراخت لشکر گل شـــد سوار
سوسن کش حال دیـــد کرد بنرگس نـــدا
خواب چه باشد بـــه بین نعمهٔ نو بهـــار
نرگس گفتا که خواب گشت ضرورت مرا
می نبرد از سرم ســـاغری می خمـــار
سر عماریّ گل کرد صبـــا بـــاز و گفت
بلبل بیچـــاره‌را چنـــد دهی انتظار
بین که شکوفـــه شکفت انجم گوئی بریخت
از کمر آسمان بـــر کُلَـــه کوهسار
باغ چو دیـــد آنچنان گفت بـــه نیکو بود
سرو فتا نی علم کوه کُلَـــه زر نگـــار
ز آنکه بلالـــه کنان شعلـــهٔ آتش برد
شیر ســـارد گذشت بـــر طرف لالـــه زار

عسب سلطان ر عور کرحب سی قته ر‌اد
هست در آن ککته معنوی و حوشگوار
چرح بمیدسد آنك حند سك بو کسست
گست سدو ر کون سر همه آسکار
ار پس اس در سب تا چه کند آسمان
با سر هر کس که هست ار تو بدل کینه دار
طالع مسعود تو گست سری امر محوس
میکسد ار حرو او کلّ فلك افتحار
نهصت تو نعد ارس باشد در یمن و سر
فتح یمن بوسدب بحت مساعد سار
هسب برا کار سار آنکه همه کار اروست
کار بو یس دیگرست با بو کسی‌را حه کار
ار همه چیر حهان سك تکی اسب داشت
حوب تیتَ گش حرام بیر تک و راهوار
حَرد سر و صحم بال گرد کفل بهن سر
سحب سُم و برم دست گام رن و کامکار
برق محستی سدی پیش تک او گران
ساد برفتن سدی در ره او سرمسار
درگه وقفه حو کوه در دم حمله چو ساد
سوی نسبی حو آب سوی فراری حو سار
ار سر سمین بران پیکرش آورده رنگ
ور تن آهن دلان هیکل او برده سار
بوده مرا اورا معیم حواجهٔ با مهربان
او مرا دیوانه‌را راهبر هوسیار

شاه جهان سیف دین سایهٔ داد آفرین
عادل عالی نسب قاهر دشمن شکار
خسرو انجم سپاه مشعل خورشید رای
صدر گردون توان مُعْطِیِ دریا یسار
هست او فتنه سوز خدمت او دل فروز
دولت او بخت بخش خنجر او خصم خوار
چرخ شده منهی دهر شده مفتخر
تاج شده ارجمند تخت شده بختیار
دیدهٔ انسان‌را هست ز روش صفا
چهرهٔ خورشیدرا هست ز رایش عیار
ای شده از فرّ تو پیکر دولت سمین
وی شده از عدل تو هیکل فتنه نزار
مرتبهٔ عزّ تو گشته ز نصرت بلند
قاعدهٔ ملك تو گشته بعدل استوار
خسرو گیهان توئی هست جهان زآن تو
آنك جهان آفرید کرد ترا اختیار
حاسد تو گر ازین رنجه شود باك نیست
قلب نگردد بدین آنچه کند کردگار
پیش سر تیغ تو فتنه نیابد که نیست
حملهٔ خورشیدرا سایهٔ شب پایدار
تیغ محرّف زنی کشف چپ خصم‌را
بازد بر ران راست ضربت سخت گذار
مرد مربّع صفت چون دو مثلّث شود
جز تو که داند چنین هندسهٔ کارزار

بد کاغد از کلام تو چو بند فاصلی
گوید اندر بند کاغذ تنگ شکر می رود

میرود چون باد نظم تو ز بس خفت چو آب
ز آن حسود خاکسار تو در آذر می رود

روشن و پاك و بلند شد سخن چون اختران
تا ز طبعت این سخنها بر چه اختر می رود

با جمال خط معانی لطیف شعر تو
چون شود دیده هم از دیده بجان در می رود

بکر طبع تو در اقصای جهان گاه نبرد
مردی اندارد و همواره دختر می رود

دل بنزد نظم تو می آمد می ماند نرم
هیچ سوان گفت دل نزدیك دلبر می رود

جز ترا کز هر سخن گوی مراتب سرده
مر که‌را اندر جهان این حرج گوهر می رود

تا حدیث رفتنت از گوش آمد در سرم
از سرم بگشاده آبی کان بر آذر می رود

ماند خدمتکار در حبس غم هجران تو
دل ازین غم بیجز با تو برابر می رود

بی دل و بی تو اگر در باغ جنت میروم
تا حرج گوئی که عاصی روز محشر می رود

اسك من از دولت عشق تو شد یاقوت سرخ
دولتی دیگر نگر یاقوت بر زر می رود

از بلندیّ سخن فارغ شدستم کین زمان
از سپهر چنبری سروم چو چنبر می رود

در ره من ریحها دیده فزون از قیاس
ز آخُر من فاقها خورده فزون از شمار
جنگ همایون من در همه کاری مرا
رخش همتی بدی شُولِك اسفندیار
وصّه نساید دراز درد نبرد اسپ من
من چو خر اندر خلاب مانده ز غم دل فکار
خاطرم از بند اسپ زود گشاده شود
بسهام امّید خوش در نظر شهریار
تا که بود بر فلك هیچ ز انجم نشان
تاکه کند بر زمین هیچ ز مردم قرار
انجم و مردم همه تابع فرمان باد
بر عرش و کام تو چرخ فلك را مدار

و امیر اجلّ ظهیر الدین نصر سوری نزدیك او قطعهٔ فرستاد وقتی که از حضرت سنسان برسالت آمده بود چنانك بعد ازین تقریر کرده آید و
۱۵ مطلع آن اینست

سعر

از ادای شکر انعامش جان عاجز شدم
کس زمان صد تحلف از طبع سخنور می برم

جواب این قطعه بفرستاد و این قطعه بجایگاه خود تمامت آورده خواهد
شد،

شعر

ای سخا گستر سخن پرور ظهیر دین حق
چشمهٔ حیوان ز لطفت در عرق بر می رود
در زمین نام تو نسبك نصر اعظم می سرد
نام برجیس فلك گر سعد اکبر می رود
آب کوثر می رود ز الفاظ تو اندر جهان
هم بنوعی دیگر آری آب کوثر می رود

یار این دل دیوانه هوا خواهد کرد
هر لحظه بهر سوی ندا خواهد کرد
روزی دو سه از عشق مگر آسوده است
آنرا بلا کنون قضا خواهد کرد

و له ایضاً،

دل در سر زلفت آرمیدن خو کرد ، هر لحظه بهر سوی دویدن خو کرد
چون موی شدم برد منش یار فرست ، اکنون که بموی بر دویدن خو کرد

(٥٥) الامیر الاجلّ ظهیر الدین [نصر] السمنوری السجزی،

امیر نصر از اماثل عصر بود و واسطهٔ عقد سرور و بر افاضل زمان بفنون فضائل فیروز حظّ او از خطّ دلبران عنبر زلف خوشتر و شعر او از لفظ معشوقان مهر پرور دلکشتر و در آن وقت که وی‌را از حضرت سیستان برسالت غور فرستادند چون بحضرت اعلی غیاثی رسید رسالت ادا کرد و بتشریفات بسیار مستظهر گشت، صدر اجلّ مجد الدین مبارك شاه اورا بسیار دلداری کرد او بشکرانهٔ آن اکرام‌را بدین قطعه مقابله کرد،

قطعه

از اداء شکر انعامش چنان عاجز شدم
کین زمان صد تحفه از طبع سخنور می برم
پیش تخش نامه اندر سر چو هدهد آمدم
طوق بر گردن ز شکرش چون کبوتر می برم
تا بسربردم سر و تن کرد چون صبح و شمع
سر از آن صبح و شمع بر خرج و اختر می برم
اسب کم فرمود کوهی دان که با رفتار او
سنگ می دارم که باد صرصر می برم

بادشاه کیست عزمم سری بر باد بود
گرچم بستم سوی بستی چو انگری رود
در نکوئی دلبرا نظم مرا اندازه نیست
لیکن اندر کسوت خطّت نکوتر می رود
پرورش از خدمت شه ناصر الدّین یافتی
آفرینها بر دل آب سخن پرور می رود
حسن اخلاقش چو بر گیتی سه گردون بر سرم
زورها شد تا که اندر زیر چادر می رود
آفتاب اندر حجاب ابر پنهان می شود
چون سخن اکنون هم از آن رای انور می رود
عود مدحش در دل مجمر من آتش گرفت
بر زبان نام دلم همواره مجمر می رود
مهر گردون باد بر روی چو ماه او مدام
مهر و ماهش امر چو را با مشتری می رود

۱۵ و این غزل که از لذّتِ امان و حصولِ امانی خوشتر است اوراست، غزل

آنگه که خواب بود مرا دل بخواب دید
در سره سب بدیدهٔ جان آفتاب دید
جای تُر از نشاط مرا در کنار یافت
گوشی پسر از سماع بکف بر شراب دید
فریاد از آن مقام که بیدار گشت دل
و آگاه شد که این همه دولت بخواب دید
زلفش ندید در کف و از دست روزگار
نزدیک شد که بگسلد از بس که تاب دید

و رباعیات او در اطراف جهان مشهور است و بر زبان فضلا مذکور

۲۰ از برای زینت کتاب بیتی چند تحریر کنم، رباعی

شعر من سحرست و وی نادانی من بین که سحر
سر گرافه سوی موسیٰ پیمبر می برم
او چو خورشید از بزرگی نور بر می افگند
من چراغ نیم مرده در برابر می برم
رسم اوست این و برمن عمل میجدد چو برق
کین چنین قطره سوی دریای اخضر می برم
وه چه عذری هست کان راهی بجائی می برد
ذرّه پیش آفتاب نور گستر می برم
او سلیمانست و من در جنب او مور حقیر
عذر مقبولست اگر هدیه محقّر میبرم
ذکر من در حضرت سلطان بخوبی باز راند
تا بدان گردن فرازی بر فلك سر میبرم
دست بر پیشم گرفت از برست نا لا حرم
پشت زیر بار این منّت چو چنبر میبرم
چون خط جدول که از شنگرف برکاغذ کشی
بر رخ از خونابه خط خط همچو مسطر می برم
همچو یوسف حبس چاه خشم از اخوان خویش
زین سبب دیده پُر آب و دل پُر آذر می برم
گِرْدِ اشکم سیسان دل چون صراحی خونِ صِرف
بر میان زنّار برسائی چو ساغر می برم
گرچه از آزار اینان با لب خشك آمدم
شکر ایزدرا که از شکرین زبان بر می برم
منتظر خواهم که آرم سوی او رحمت و لیك
خدمتی میدانم این کاسرام کمتر می برم

بر سمتش چون بوسه دادم نام رحتش روستم
زیر لب در چون درلعی سست و لاغری برم
ای که بر ىلك حلعت معهود مقصورست و بس
ز اصطناعش صد هزار انعام دیگری برم
گر مهمّی بود از احسانش مکفّی می روم
ور مرادے بود اسانش میسّر می برم
مثل بارام سکر بود و اسك بهرسان
شعر بحر الدّر براه آورد از اندر میبرم
اتفاق رجعت از غرور کوهم ی شد
من بضاعت بازِ خورسان و عسکر میبرم
حسنگانی‌را که زهر مار محرس خورده اند
از دم جان بحش او تریاك اکبر میبرم
تشنگان راه عشقش‌را که بس دل بسته اند
شربتی از چشمهٔ حیوان و کوثر میبرم
یوسف دلهاست او و ملك جهان یعقوب او
بوی پیراهن سوی یعقوب محور میبرم
در سخن دریای طبعش موج معنی میزند
من بکشتیها ز مدحش دُرّ و گوهر میبرم
او زبان سکّرین بگشاده چون طوطی سطی
من طبرزدها از آن لفظ چو سکّر میبرم
هم ز رای نور بخشش هم ز خلق مشك پاش
عالم جان هم منوّر هم معطّر میبرم
صد هزاران آهوی چین‌را ناف اندر میان
آن نسیم خوش کران خلق معنبر میبرم

میخواستم که خواستهٔ باشدم بود
آری به خواسته همه کس‌را بخواستست
بس بافت تاج سر چو کری دارد و الف
بی دستگاه ماند اوزرا که راستست

و از دوستی کاه خواسته بود مدّتی بگذشت و آن وعده وفا نشد، این قطعه درآن معنی میگوید،

قطعه

رهی بگاهٔ عالم که چرخ‌را راست
نگاه برد کمان سه صرسه داد نبرد
ز شه مرا نکه و خوّ بوسد دادی بار
چه شد که بخت مست این سخن ز باد ببرد
گذشت سالی و ز آن که خوی نشد حاصل
مگر حدیث خوی‌را چو شاه باد ببرد

(٥٦) السیّد الاجلّ ظهیر الدین تاج الکتّاب السّرخسی رحمه الله علیه،

کان سیادت و جان سعادت بر آسمان علوم ماه تابان و بر فلك علوّ خورشید رخشان مدّتها دیوان انشاء سلطان سهید برسم او بود، منشآت او مقبول فضلا و مکتوبات او پسندیدهٔ علما چنانکه نثره نثار نثر او بریدی و شعریٰ شعار شعر او شناسی و از اشعار او داعی‌را بیشتر سماع نیفتادست امّا شنیدم که بحضرت ملك کبیر تاج الدین عمران رحمه الله قطعه فرستاده و از وی کنیزکی بکر التماس کرده و آن قطعه اینست،

قطعه

صدرا بذات پاك خداوند این و جان
کز جان و دل ثناء جلال تو گفته‌ام
جام ز جام حادثه هر چند خسته بود
لیك از نسیم لطف تو چون گل شکفته‌ام

می روم افسوس ازین آتش که هجرش بر فروخت

صد هزاران داغ مهجوری بدل بر می برم

و صدر اجلّ فخر الدین ملک الکلام مبارک شاه از وی مسوّدهٔ اشعار او التماس کرد و این قطعه در جواب آن بخدمت او فرستاد، قطعه

فرمودهٔ که دفتر شعرت بمن فرست * در خط مشو سر از خط فرمان نمی برم

امر ترا بطوع مُطیعم ز جان و دل * خرّما بصره زیره بکرمان نمی برم

از چشم کور آب ز کوتاه دیدگی * قطره بسوی چشمهٔ حیوان نمی برم

نور چراغ کاستهٔ شمع ناترا * در آفتاب نور درفشان نمی برم

گِل مهره است نظم و با سنگ ریزهٔ * یاقوت و لعل کز سوی کان نمی برم

انگار درج گفتهٔ من درج گوهرست * درج گُهر بصاعت عمّان نمی برم

بر من بدیوی ارجه گواهی دهی بله * پای ملخ بسه دمش سلیمان نمی برم

از ملک تاج الدین جَو میخواهد نظم

ای خسروی که زخش هلال ترا سزد

طوق سام و نعل ز برجیس و ماه نو

در موکب تو چون بحران دو بنده اند

خورشید شهسوار و سپهر پیاده رو

در دست بنده گاه دریغی دو مانده اند

دل زور و شست بدستِ جَو و کاهشان گرو

فرمای تا بنام من آخُر سَلاّر خاص

سر کاهدان خاصّه برای کشد جو

و له

هر که چون گل زر فراهم شد * در عمل آب روی داد بباد

دست کوتاه باش و راست چو سرو * تا سر افراز باشی و آزاد

و له گر در میان سلسله مرا دستگاه نیست

از راستیم دان نه افزون نه کاستیست

و له،

اگر سپهر شما بر طریق جور سپرد
جناب گفت و ساز ردیف از جنون و غبه
بعادت نظری کن بعاقبت میری
معامله چه کنی مر سپهررا نسیه

(٥٧) الصدر الاجلّ بهاء الدین محمّد بن المؤید البغدادی رحمه الله،

فضل مجسّم و لطف مصوّر خورشید آسمان معالی و نادرهٔ ایّام و لیالی بود با طبعی وقّاد و ضمیری نقّاد و خاطری منقاد و نثری مصنوع و دلگشای و نظمی مطبوع و جان افزای و مجموع رسالات او که موسومست بالتوسّل ۱ الی الترسّل بحریست محیط مملوّ بدرر معالی و سپهری بسیط مشحون بدراریّ غرایب و کمال فضل او در آن بداست که گذشتگان‌را در خجلت انداخته است و آیندگان‌را در تکاپوی طلب افگنده و افاضل کُتّاب و اماثل حُجّاب و اصحاب صنعت و ارباب حکمت‌را سرمایهٔ کامل بدست داده و برای متذکّران عالی سخن ذخیرهٔ شگرف نهاده و با این غزارت فضل و ۱۰ صاحب خلقی بیوسته کوفتهٔ صدمات حوادث و خستهٔ نکبات ایّام بودی، وصاحب اجلّ شمس الدوله و الدین مسعود وقتی از وی کوفته شده بود قصدهاء شگرف کرد تا اورا مجلّد تهریب کردند و او قصیدهٔ میگوید و چون در غایت لطف بود تمامت آن ایراد کرده آمد، و قصیده این است،

قصیده

۲ دریغ روز جوانی و عهد برنائی ، گذشت در غم دوری و رنج تنهائی
رسید که گشتیم از جور چرخ جای بجای ، بشم چو ذرّه روان هر دری و هر جائی
برنج محنت خرد گوشه دم سکینا سو ، نه دل بدید و نه جان چون کم شکیبائی
ملامتم مکنید از رنج شوم شدا ، که از غربت باشد غربت سودائی
۲۶ رسید که برمن بیچاره چرخ صفرا کرد ، ز آهست دلم گر نکست سودائی

از بحر طبع خویش گهرهاء شب چراغ
هر بار در صدف دل بهشته‌ام
دانی بزرگوارا کز جور روزگار
تنها چو بخت تو بشبی من نخفته‌ام
با در جناب جاه و جلالت برفته‌ام
گرد محن ز ساحت سینه برفته‌ام
دارم طبع ز لطف تو با سفته گوهری
زیرا بنی گهر بمدیح تو سفته‌ام

ملك تاج الدین رحمه الله این قطعه بر خواند کنیزك بچهٔ هندی بکر
۱ که زنگیان زلف او رویهٔ روی آفتاب‌را طپانچهٔ غیرت می زدند به نزدیك
او فرستاد و این قطعه در عذر آن نبشت ، قطعه

چون بالماس طبع دُرّ سُفتی ، دُرّ ناسفتهٔ فرستادم
قوّت ده خدای عزّ و جلّ ، که ز بی قوّتی بفرستادم

و چون شد باقتصاص بکارت او دادِ قضاء شهوت بداد و ساقوت از
۱۵ عقیق آن سه شبه مهر بر داشت بحکم صغر سنّ و ضیق محلّ و کبر آلت
آن کنیزك رنجور شد و هم در آن زودی فوت گشت و چون ملك تاج
الدین‌را از این حال علم شد این دو بیت به نزدیك او فرستاد قطعه

علوبه کافران هندی‌را ، زود از اسلام سیر خواهی کرد
بدرت عزو کردی از شمشیر ، تو عزا هم بکیر خواهی کرد

۲ و شد دو بیت دیگر در جواب این قطعه بفرستاد بملك تاج الدین ، نظم

وعدهٔ کردهٔ مرا ساها ، سخن دور و دیر نتوان کرد
سعی غَزوِ کافرِ ساده ، جز بشمشیرِ کیر نتوان کرد

و این رباعی چند از وی نقل کرده اند ، میگویند رباعی

تك ذرّه چو نیست در سر نسکئی ، منمای دل ریش مرا خستگئی
۲۵ کم کن ز جفا و جور چندانك دلم ، جو بار کشد این بو بآهستگئی

بهر خصم برا هست دست رس لیکن ، بو حود ز سگ بدو دست بو ،
خدایگانا آنچه که کردم از دل و جان ، فدای خدمت تو روزگار رـ ـ
ثنا که کردند این بلبلان خاطر من ، بباغ مدح تو چون طوطیان ـ ـ
فضائلی که مرا هست در فنون هنر ، اگر نگویم نوعی بود ز ز ـ ـ
۵ مرا ز دانش من نیست حاصلی جز غم ، چو بخت یار نباشد چه سود ،
اگر بدانی احوال من بغث دانم ، که رحمت آری و بر حال من ـ ـ
درین بمور که با دگرسب کی برسد ، نشان محنت من میکند
ز رنج واقعه یکبار سرگرای شدم ، چه باشد ار بکرم سوی عفو ز ـ
گشاده دارم دائم بمدحت تو زبان ، سزد که از رخ رحمت نقاب ،
۱۰ نتیجهٔ سَخَطت چون تمام بودی ، لطیفهٔ کرمت وقت سد ک ..
نصیب بخشش و بخشایشم بلا جو برا ، بجرم بخشی نامست و ... ـ
روا مدار که در سوگ من کبود کند ، لباس طفلی چند این سپهر ـ
اگر قبول جناب ترا نسازم من ، چه گرفتم آخر تو عفو ـ ـ
اگرچه رد کنیم بدگمت خواهم کرد ، که هم نگوئی آخر که بـ
۱۵ چو آفتاب بدت شود که بجُرمم ، گر آفتاب بگِل بس از ،
مرا بزرگی و شغل و خطری نباید ، به برگ جمله بگفتم مرا تو ،
ز عادت تو عجب نیست رحمت ار بکند ، سپهر و بخت بد تیره رای ـ
دعاء بخت و جاه سپهر هم برسد ، برا سعادت بادا مرا ـ ـ
همیشه تا که نعما برسد دلهارا ، بتان نعما از راه حس و ز ـ
۲۰ حسود جاه برا جان بدست نعما باد ، تو نَی نوش ز دستِ نگار ،
برید بخت دلیلت بهر کجا که روی ، نشسر فتح رعمت ز هر کـ ـ
و قصیدهٔ دیگر میگویند هم درین معنی مطلع آن اینست،
تا کی ز روزگار بجان رسد گریـد ، آخر ز جور چرخ و جفاء زما ـ ـ
آخر چه کرده ام من بیچارهٔ ضعیف ، و آخر چه برده ام من رنجور ـ
۲۵ از بهر من سپید همی سوخت روزگار ، واکنون مرا بر آتش غم سوخت جو ـ

دریغ زفت جوانی و یادگار نماند * ازو به طاعت دینی نه مال دنیائی
کنون که موسم برنائی و جوانی رفت * فرو شو ای نفس من چنانك برنائی
چو نیست سودی ای زندگانی از تو مرا * توهم برو چو جوانی شد چه می پائی
زهی زمانه نکردی بجای من تقصیر * تمام گشت سرد گر زین سرائی
٥ لطیفهای تو در باب من ادا نشد * توقّفی کن با یك زمان بر آسائی
بترك یاران گفتم ز خانه دور شدم * ز دستش شاه بمادم دگر چه فرمائی
علاء دولت و دین خسروی که طبع علیم * ز فرّ مدحتش جهرست بر سخن رائی
خدایگانِ قدر قدرتِ قضا فرمان * که پیش او سود حرخ را توانائی
کمال همّت او بر مثال رفعت خویش * بداد قوس فلك را محلّ طغرائی
١٠ سپهر خواهد تا پای قدر او بوسد * و لیك می نتواند ز پست بالائی
برای خدمت او عقل جست هشیاری * برای طلعت او خواست چشم بینائی
زهی بساط ترا بخت کرده فراشی * زهی سپاه ترا چرخ کرده صحرائی
سحاب مکرمتی و آفتاب مملکتی * جهان معدلتی و آسمان آلائی
بگاه سطوت مولای بحر غوّاصی * ز راه رفعت بالای چرخ اعلائی
١٥ توئی که ناید ازین هفت طاق فیروزه * عریض جاه ترا نیم سد یکتائی
زمانه چشم گشادست تا چه حکم کنی * سپهر گوش نهادست تا چه فرمائی
اجل بعهد تو فارغ ز کیسه پرداری * فلك بدور تو ساکن ز عمر فرسائی
بوقت بخشش گوهر به تیغ نگذاری * بوقت کوشش زهره از سماك برنائی
ز دور تیغ رای تو بیم آن افتاد * که نکر فکر در افتد بذلّ رسوائی
٢٠ نکرد جلوهٔ حسن آفتاب تا نشد * ز نور رای تو مسرور عالم آرائی
بمحفلی که رود ذکر طبعِ فیّاضت * محال باشد بر قلزم اسم دریائی
چو دست تو همه سرمایهٔ بحار بداد * چگونه بحر زند با تو لاف همتائی
اگرچه سود نیابد ز ذرّه خورشیدی * اگرچه خوب نباشد ز صعوه عنقائی
اگر حسود تو خواهد برابری با تو * عجب مدار که خواهد پری برنائی
٢٥ ملوك بر در حکمت چگونه سر ننهد * چو روزگار ترا خط دهد بمولائی

[و نیز اوراست] شعر

لَمَّا سَبَانِیَ سِمْطَا لُؤْلُؤٍ نُظِمَـا ﴿ مِنْ فِیهِ فِی حُقَّةٍ مِنْ فِضِّ یَاقُوتِ
وَ لَمْ أَجِدْ قُوتَ رُوحِی عَنْ رَشِیفِهِمَا ﴿ نَادَیْتُ یَا شَفَتَیْهِ فِضَّا قُوتِی

و وقتی از وی استماع افتاد که وقتی باسفراین رفته شد در اثناء راه این

٥ رباعی اتّفاق افتاد، رباعی

تا زیح درین زمانه آئین آمـد ﴿ گوئی که برای من مسکین آمد
از جور سپهر سفره وار این دل من ﴿ کوبان کوبان باسفرائین آمد

سبزوار و اسفرائین و کوبان سه ولایت [است] سخت نیکو بیان داده

است هر چند از راه طبیعت بیان میکرد و چنان مینمود که اورا درین معنی

١٠ فکرتی نبودست امّا سخت مطبوع افتادست و هم از وی نقل کرده اند نظم

گر دهدت روزگار دست و زبان زینهار
دست درازی مجوی چیره زبانی مکن
با همه عالم بلاف با همـه خلق از گزاف
هرچـه ندانی مگوی هرچـه توانی مکن

١٥ و از تاج الدین وحید قاضی شنیدم در نیشاپور میگفت این دو رباعی

سیّد صدر الدین گفته است در اوائل ایّام جوانی، رباعی

ای مهرگسل عشق تو در کشتهٔ ماست ﴿ آماجگـه تیر غمت سینهٔ ماست
حال دل مستمند بیچـاره بپرس ﴿ از غمزهٔ خود که یار دیرینهٔ ماست

رباعی

٢٠ ای از من دل سوخته بیزار شده ﴿ وی من ز غمت شکسته و زار شده
بفروخته عالم بجفـا بر من و من ﴿ سودای تـرا بجان خریـدار شده

و در آخر عمر از شغل اشیا اسعفا خواست و بمراد دل بنشست و از سر

منصب بر خاست و آن شغل بدوّ آن درج سادات و اختر آن برج

سعادت سیّد اجلّ عماد الدین حوالت فرمودند و اورا معذور داشت و

٢٥ او شب و روز بتحریر تاریخ سلطان سکندر مشغول بود وثاق او مجمع

و در وقتی که اورا به نشاپور برسالت فرستادند به نزدیك اتابك منکلی
سگ و او ویرا محبوس و مقیّد کرد در حبس نامهٔ نبشته است که آن یك
نامه بر هزار دفتر ترجیح دارد و آن نامه مشهورست امّا این بیتی چند که
مطلع آنست نوشته آمد،

قسم

۵ بخدائی که بدل جان اورا ، بندهٔ اوّلین احسانست
کبریا مایه لطف صنعش‌را ، تاد نورور و اختر نشانست
که مرا در فراق خدمت تو ، زندگانی و مرگ یکسانست
از هر آسایشی که بی تو بود ، خاطر و طبع من هراسانست
می کنم در فراق صحبتها ، شکر یاران یکی آسانست
۱۰ به جهانا که هیچ رنج دگر ، که بر انسان بود برین سانست
دل و جان در نعیم خوارزمند ، وای بر من که در خراسانست
خوشدلی در جهان طمع کردن ، هم ز سودای طمع انسانست

(۵۸) الصدر الاجل صدر الملة و الدین ملك السّادات النیشاپوری رحمه الله علیه،

۱۵ سیّد اجلّ صدر الدین از معارف سادات و صدور کبار و فضلاء روزگار
بود، صاحب دیوان استیفاء نشابور بود و در فضل بغایتی که جملگی افاضل
خراسان بتقدّم او اعتراف میکردند و از دریای فضل او اغتراف می
نمودند و تاریخ خوارزمشاهی بسبب عبارتی که روان عُتْبی از خجلت
آن در عرق عرق می شد و اورا اشعار تازی بغایت لطیف است و
۲۰ مصنوع و بنده گاه گاهی بخدمت او رفتی و از وی اقتباس فوائد کردی،
چند شعر تازی از وی شنیده آمده است و این دو بیت در قطعهٔ می
گوید و مثلی معروف‌را در آن تضمین میکند،

شعر

لَوْ كُنتَ تَعلَمُ ما تَلْقَاهُ عَن كَثَبٍ ، لَمْ تَبْتَسِمْ فَرَحًا فِي هـٰذِهِ ٱلدَّارِ
۲۴ أَلَسْتَ تَذْكُرُ مَا قَدْ قِيلَ فِي مَثَلٍ ، اَلْعَيْرُ يَضرِطُ وَ ٱلْمِكْوَاةُ فِي ٱلنَّارِ

دسا که چس گرم درو شد حواجه ، آحر ر جه رو عرّه ندو سد حواجه
ناری سگر سـای عمرِب دو نفس ، گر بر ماند نکی فرو شـد حواجه

رباعی

آنی کـه رحم ر ســو برنگـ آتست
در چسم مں و نو صعب فلاست
حدانك درس آب دراں لی آتسب
چدانك دراں حواب درس بحواںسب

رباعی آنهـا کـه معم آساں ســو رســد
کی مرده شوند چوں بحاں نو رسـُد
ار آب حیاب حوش چناں ںواں رست
کر آتش عسق دوساں نو رســد

رباعی

اں عسق که اسلك سرح [و] رح ررد کند
گـرمم نگـرفب نـا دم ســرد کـند
رں سش ںر درد حود حکـاںت نکم
ترسم کـه ر درد مں دلـب درد کند

(٦) الصدر الاحلّ محر الرؤساء ناح الدس الآنی دام رفیعًا،

ناح الدس آنی ار رؤساء سرحس و فصلاء حراساں اسب، نگارحانهٔ طبع او روںی حورںی شکسته و تصاویر حطّ موروں او ار ارںںگ ںںگ داشته متاع اسعار اورا در اطراف حهاں نارزگاناں فصائل ںںںّه می کسد و حرںداراں هنر طلب بحاں می حرںد و آنچه ار اسعار او در حفظ است تحرںر کرده آمد، بحدمب دوستی نوںسد قطعه

ای صدر دںں ر درد فراق حمال نو
چسم و دلم فرارگهِ آب و آتس اسب

وصلا و مرتع علما بودی و اختلاط افاضل بخدمت او بسیار اتّفاق افتادی، وقتی این داعی قطعهٔ گفته بود و در اوّل و آخر بیت تجنیس خطرا رعایت کرده مطلع آن اینست، نظم

رَمَانِي زَمَانِي بِالْمَصَائِبِ وَ الْأَسَى ، وَ قَدْ جَرَحَتْ حَدُّ اللَّيَالِ بِبَالِي

۵ و در خدمت او انشاد کردم گفت مرا عربی است امّا تجنیس آخر مصراع و آخر بیت را رعایت کرده‌ام استنشاد کردم فرمود شعر

قَامَتْ قِيَامَتُهُ قَلْبِي إِذْ رَأَى وَثَبَا ، قَدْ هَزَّ مِنْ قَامَةٍ صَدْعِ الْقَنَا وَ نَبَى
وَ قَدْ لَوَى طَرْفَةَ السَّحَّارَ ثُمَّ رَنَا ، يَحْوِي سَنَا لِي وَ قَلْبِي بِالْهَوَى مُرْتَبَا
أَمُوتُ صَبْرًا وَ قَدْ بِي بِالْقَوَامِ حَنَى ، فَكَمْ أُكَابِدُ بِهِ بِالْهَوَى مِحَنَا
۱ لَمْ أُلْفِ أَحْسَنَ مِنْهُ فِي الْوَرَى بَدَنَا ، لَوْ كَانَ مِنِّي وَ إِنْ وَاتَيْتِهِ رَابَ دَنَا
إِذَا سَكُوتُ أَرَانِي عَنْوَةً مِنْهَا ، وَ قَالَ مَا ذُقْتَ مِنْ كَأْسِ الْغَرَامِ هَنَا
أَوْ مَاتَ جُوعًا وَ قَلْبُ السُّهْدِ كُلَّ عَنَاءٍ ، وَ سَامَنِي مِنْ قَبِيحِ الْخُلْقِ كُلَّ عَنَا

و اورا اشعار تازی مطبوع مصنوع و فصول موزّن لطیف بسیارست فامّا اشعار پارسی ازو بسیر روایت نکرده اند بدین قدر اقتصار افتاد و از ۱۵ ایراد اشعار تازیٔ او چون بصددِ این قسم عنان بیان باز کشیده آمد،

---

(۵۹) الصدر الاجلّ زین الدین صاعد الخوسانی رحمه الله علیه،

صدری بادل با دل سحاب بیان شهاب بیان که در خراسان لقب خاتم الزمانی بر قامت او دوخت آمده بود و کلیدار سلطان سکندر بوده و درآن سال که ممالک ما وراء النهر مضبوط شد و رایات دولت شهریار بر آن ۲ دیار خافق گشت او رنجور شد و از بخارا اجازت مراجعت یافت و بخوسان آمد هم در آن موضع بجوار رحمت آفریدگار انتقال کرد و اورا ابیات لطیف است آنچه از افواه رُواه اسماع افادت بیت افتاد، می گوید ۲۲ رباعی

این مثل ساترست و بنیست شگفت ، گر بونسد . سرور خردمندش
پیل چون در وحل فرو ماند ، خر بیلان برون ساربندش

و این رباعیات که نه نزدیك لطف طبعان مقبولست ار وی مقبولست میگوید،
رباعی

٥ لطف تو حیاء خرخرا مانع شد ، حسن تو دلیل قدرت صانع شد
نه از سر عجزی کـه نکو نامیرا ، از دور بدیدار تو دل قانع شد

رباعی

میپسند نگارا ز خود این جور و جفا ، باند ز رخ خوبت بخر مهر و وفا
داد من مستمند دادی ورنه ، أَشْكُوكَ إِلَى مَنْ هُوَ حَسْبِي وَ كَفَى

١٠ [در وفات یکی از عُمّال این رباعیرا مطابقه گفته،] رباعی

در ماتمت آن قوم که خون می بارند ، مرگ تو حیات خویش می پندارند
عمال ازانند که تا دورجهان ، جاوید حگونه با تو صحبت دارند

و بخطّ او دیدم در سفینهٔ محب الدین الابیوردی نوشته بود بیت

ای خواجه محب احمد باوردی ، گفتا چو تو از باغ هنر با وردی
١٥ اوراق سفینهٔ مرا ترتیب ده ، زان غنچه که از گلشن طبع آوردی

---

(٦١) الصدر الاجلّ عماد الدوله و الدین مؤیّد بن احمد الاسفراینی الکاتب،

عماد الدین دبیر که از افراد عهد و آحاد دهر بود در کمال فضل و بزرگی بدرجهٔ که ورای آن نتوان بود و در رفعت و منزلت و علوّ منصب بمکانتی که امرا و وزراء اطراف بعنایت و رعایت وی محتاج بودند و در ٢٠ قرب و اختصاص بحضرت سلطان سکندر اورا آن منزلت ممهّد شد که هیچ کس از اقران اورا در آن قرن میسّر نگشت و در اسفراین پسر اورا دیدم که تعلم میکرد و در آن وقت که داعی آنجا رسید روزی چند قصیدهٔ از قصاید جمال العرب ابو العبّاس ابیوردی پیش این داعی بخواند ٢٤ از وی شنیدم که از پدر خود نقل کرد، بیت

از چشم و دل که منزل وصل تو بود دی
امروز بی تو بارگه آب و آتش است
از دیده چون گلاب گل از دل چرا چکد
گر چشم و دل نه کارگه آب و آتش است

و له ایضاً

بخدائی که ذوق توحیدش ٭ در جهان خوشتر از شکر باشد
که چو من دور باشم از در تو ٭ عیشم از زهر تلختر باشد
گر تو صاحب دلی ز روی وفا ٭ باید از من سخن اثر باشد
در حدیث آمده است کز دل دوست ٭ بدل دوست رهگذر باشد
۱۰ پیش خاك درت سار کنم ٭ گر بخروارها دُرَر باشد
دل و جان پیش خدمت وصلت ٭ بحقیقت محقّر باشد
این شاعر نه پیش مرا که مرا ٭ هر کجا پای بست سر باشد
در جهانت صبر خواهم کرد ٭ سخت نیکوست صبر اگر باشد
بندگی می کنم بطاقت خویش ٭ نه چنانکه بی اثر باشد

۱۵ قطعه

گر زمانه وفا کند با من ٭ عذر تقصیرهای خود خواهم
ورنه محرم مدان مرا زینراك ٭ من ز تقصیر خویش آگاهم
تا ملکشه جهان بکرد وفا ٭ تو چنان دان که خود ملکشاهم
مهر و مه‌را کسوف [و] تقصانست ٭ خود گرفتم که مهر یا ماهم
۲۰ در غم و رنج این زمانهٔ دون ٭ از فلك بگذرد همی آهم

و له ایضاً

راد طبعی که در غمی افتاد ٭ خبر بردارش مباد پیوندش
ز آنك گر التجا کند بلئیم ٭ بگشاید ز سعی او بندش
گه برحمت همی کند یادش ٭ گه بحکمت همی کند پندش
۲۵ آخر الامر چون فرو نگری ٭ زهر باشد نهفته در قندش

پادساه حهاں عاطفت فرمود و اورا اطلاق کرد و نسربسات فاحر فرمود [وحوں] سعادت حدمت شاه حهاں مستسعد سد اں رناعی نگفت ، رناعی

شاها فلك ارحه سد سراسر گردں * رحت سهت هی کسد سر گردں
آں کس که حو سر نست نکدل نا تو * نادش حو کماں همسه ره در گردں

٥ و اورا انات حیّد و اشعار معنوی نسارست فامّا چوں سعادت حدمت او حاصل نسد نود نس ارں اسع داعی نرسں ندس احتصار افتاد ،

(٦٣) الاحلّ نطام الدوله و الدس الحاں الکاس ،

نطام الدس دسر که عطارد نر مطارد افلاك رم او حوں قلم محطّ رفتی در آں وقت که داعی در نستاپور نود او در مدرسهٔ اسامح تعلّم میکرد ١٠ و نحمال فصل آراسته نود و قطعهٔ تاری گفته در مدح فحر الدس بهود (؟) اں حامد دالی فقیه که برادر قاضی صدر الدس حندی است و فصاء اسکر ندو مفوض و اں قطعهرا مطلع اںست که قطعه

لِلّٰهِ دَرُّكَ يَا نَسِيمَ دَنُورِ * أَلْطُفْ إِلَيْنَا مَرَّةً بِمُرُورِ

و نکی ار فصلای نیساپور قصیدهٔ گفته نود بر قافیت نا و نیع ردیف آں ، ١٥ نطام الدس حواب او نگفت و آں اںست ، سعر

دی دلىرم رسـید چو رد آفتاب تیع
نا روی همحو آس و در کف جو آب تیع
نکـاں سر غمره حاں بر کرده نود
کر سرم می کشید سر انـدر نقاب تیع
٢٠ حورسید روی او که نبرد آب آفتاب
می رد نطر بـر سر ماهتـاب تیع
گفتم که نوسهٔ نده ای نت غمـره گفت
هست اں سؤال‌را که نو کردی حواب تیع ٢٢

دانی که فلک بهاء دهرت ندهد ، یك شربت آب جز بمهرت ندهد
معشوقهٔ بوفاست دست هُشدار ، تا در قدح خُلاب زهرت ندهد

در قصیده میگوید سعر

هست با بحر کف او که گهرپاش سخاست
ابر بر دامن و کان خشك لب و شیدائی
۵ چرخ با همّت او لاف علوّ زد گفتم
مکن ای پیر که با همّت او برنائی
آب با طبعش دعویّ لطافت میکرد
عقل گفتش که رهی سردهٔ سودائی
۱۰ صبح خودش گوی ببودش این مرکز خاك
بادرا گفت جهی باوه رو هر جائی
آتش بر ابر بافت ز قهر و غضبش
زآن شدش پیشه جهان سوزی و جان فرسائی

و این رباعی از وی نقل کردهاند، رباعی
۱۵ سرگشته مرا دو زلف جانان تو کرد ، بر درد مرا امید درمان تو کرد
گفتی که که کرد با تو این بیدادی ، هجران تو هجران تو هجران تو کرد

(٦٢) علاء الملك شرف الدین مبرك

[صاحب] دولتی که خود او امرا حسك کردی و فیض کف راد او همت دربارا در شش درِ خجالت انداختی امارت چغانیان او داشت و کارهای ۲۰ با نام کرد و ولایت فیروزکوهرا مستخلص کرد و در ابتداء کار اورا در زندان حسك خوارزم محبوس کرده بودند و مدّتی مدید درآن حبس بماند تا آخر بیتی گفت و بحضرت سلطان رسانید عرصه داشت، رباعی
دوسه گنا خوردم از بی باکی ، من هیچ ندارم که زمین بسپاری
۲٤ زندانیرا بخش تا باز رهد ، زندان تو از سگ چنین زندانی

دارم زبانی نگاه بر مدح ورای تو
زنگار گیرد از بیم در رهانت تیغ
تا خرج میکند سپر ماه را رفو
تا خلق میرسد ز مهر نوات بیغ
۵ بادا ز عون ایزد بیخون سرا سر
بادا بند سگال تو سر بی حساب تیغ

بعد از آن بحضرت خوارزم رفت و شنیدم که کار او بالا گرفت و دیوان انشا باسم او نامزد شد و منصب او عالی گشت، شعر
و الدَّهرُ ذو دُوَلٍ ينقّل فی الوری ۰ ايّام من ينقّل الإقبالا

(٦٤) الاجلّ عزیز الدین رافعی،

۱۰ از رؤساء اشراف و معارف خراسان است حوالی در هر هنر تمام و در هر فنّ ماهر و در شیوهٔ سیاقت و دقایق محاسبت از اقران عهد ممتاز و با این همه فضایل طبعی چون آب زلال و شعری چون باد شمال داشت چنانك این چند رباعی برهان این دعوی و شاهد این معنی است
۱۵ میگوید بیت

با جان جهان ز جان سخن کی گنجد ۰ آخر چه درین میان سخن کی گنجد
با کس ز دهان تنگ او هیچ مگوی ۰ زنهار دران دهان سخن کی گنجد

رباعی

سودای تو آب زندگانی ببرد ۰ تا دیدن تو ز سر جوانی ببرد
۲۰ بی خدمتت ای جان جهان بر دیگست ۰ تا جان سبك روح گرانی ببرد

(٦٥) الاجلّ فخر الدين عزيز فريد

عزیز الدین فرید مشرف ممالك خراسان بود [و] از اعیان و اماثل جهان
۲۲ و سر دولت و رتبت و اقبال و فخر الدین که ثمر آن شجر و فرع آن

در دست او چو تیغ بدیدم برهنه سر
تا آنک کس ندید نیا آفتاب تیغ
گفتم که تیغ از چه کشیدی چو آفتاب
چون کس نه پیش تو نکشد از قراب تیغ
گفتا ز بهر خصم خداوند مخر دین
در دست خود همیشه نهم بهر صواب تیغ
شاهِ جهانِ حکم که بر اسپ چون نشست
چرخش پیاده برد بنه پس رکاب تیغ
تیغ زبان او چو گهربار گشت عقل
مگذشت شاد باش زهی کامیاب تیغ
گر نشود ز تیر فلک وصف کلک او
بهرام در نیام کند هم زشرم آب تیغ
ای کز زبان است جهان بدیع خراب
آری کند همیشه جهان را خراب تیغ
تا خصم دیو شکل ترا گم کند سپهر
از خود همی سپر کند و از شهاب تیغ
لی لی نه برد عقل روا کی بود که چرخ
گیرد بدست بهر هلاک دواب تیغ
سازد سپر ولیّ تو جامه درنگ محب
دارد سوی عدوی تو دام شتاب تیغ
منسوخ شد سخاوت حاتم که شد بدید
از گوهر عطیّت تو با نصاب تیغ
تیر سه پر بگو چه محلّ دارد و چه قدر
جائی که برکشد ز میان تو براب تیغ

با دست برد عشقش کردست پای بندم
او دست می فشاند من پای میفشارم
دستم نداد دولت تا پایهٔ او ببوسم
گر ز سر بپام آرد هم دست ازو ندارم
دست اجل که با او کس پایدار نباشد
گر پای من نگیرد آخر بدستش آرم
چون دستگیر دارم از پای در نیایم
در دست و پاش افتم یا بخت و روزگارم
از خسرو معظّم مسعود بن محمّد
انصاف خود بجویم بکره زیادت از حد
ای برده بیت قرارم روزی برم نیائی
کارم بلك بیت آمد آخر چه روز آئی
روزم چو شب شد از غم بد بهر من بسازی
بیت دلم بجوئی روزی برم نیائی
روزم بآخر آمد نامد بیت وصالت
روزی مگر نداند شهاه بی نوائی
بی شب روزه دارم امّید زندگانی
بی روز دانم از بیت از محنت جدائی
کارم بروز و شب شد از بهر شاه دائم
در روز مدح خوانی در شب غزل سرائی
سلطان داد گستر شاهنشه مُظفّر
کو ملك راست وارث هم از پدر هم از جد
ای جان و دل برده در دست غم نهاده
آزرم جان بجسته انصاف دل بداده

اصل بود هم در اوائل ایام جوانی بر سر بازار و کامرانی بر جانب و
پسر را بری قصه زوج در رغبت بکشت و بوسه بر پدر انکار
آوردی و وزر بر بستد تعلل ببهای ملاهی کردی و در قصهٔ دستگرد
جواس حقه انگور کاری و بر آن وجه اوقات گذرانیدی وقتی بمصاحبت
فخر الدین مسعود شدم و این دو بیت از وی استماع افتاد، رباعی

آن دم که بود مرا ز حد و چون بس
ور نعمت و از نعمت کم و افزون بس
دانی ز چه معنی رنجت بسر شدند
نعمی که رنج بس زدی کنون این

رباعی

خلق نیز ننگ گرچه ندارم جان دو جانم جو کسی جون بود جانان دو
کفران حق نعمت از شکر نیز زیرا که بود کفر یکی کفران دو
از بزرگی شنیدم که این رباعی از وی نقل کرد، رباعی
ای زندگی تن و روانم همه تو جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی ازآن همه من من نیست شدم در تو ازآنم همه تو

(٦٦) اجل فخر الکتاب فرید الدین الکاتب،

از افاضل کتاب و اماثل جهان و از فضل او در عهد بدید و داب
و در فنون هنر چون بیت فرید اعنی زبانی و نثری رایع طبایع سلیم را
نظم فخر او چون روح در خور آمد و مجروحان سلم را معرّج بر او
ترانه گفت و این ترجیع بند که در هر بیتی از آن صنعتی لازم دارد و در
هر خانه ملك جزرا رعایت کند از نتایج طبع وست، میگوید ترجیع

از پای در افتادم ور دست رفت کارم
بدو بیت سانم گرفت دست سازم

مصنوع و معنوی و این قطعه از امام شرف الدین عمری شنیدم در اسفزار که از وی روایت کرد

قطعه

ای خسرو ستوده که دایم همای عدل ، از آسمان دولت و جاه تو می پرد
اعمی شود ز پرتو رایات منصر تو ، یک یک نجوم شب گهر تیغ بشمرد
٥ از تفّ آفتاب تموزی بیازرست ، آن کس که بر سرش کرمت سایه گسترد
در روزگار دولت انصاف بخش تو ، نخجیر در حوالیِ شیران گیا خورد
شاها منم که طبع من از بهر مدح تو ، هر دم هزار دُرّ معانی بپرورد
تو آفتاب و خاطر من کانْ سخن گهر ، جز آفتاب گوهر و کان را که پرورد
شد مدّتی که چرخ بر امّید مهتری ، نامم ز بندگان جناب تو می شمرد
١٠ ور روی فخر مردمک چشم من بحکم ، هر روز جز بساط همایونت نسپرد
لیک از ره کرم بتو دارم امید آنک ، روزی بیاد خاطر عالیت بگذرد
کاخر فلان که بندهٔ میمون جناب ماست ، چونست تا کجاست چه دارد چه میخورد

و در خدمت خداوند زاده اختیار الدّین علی زوزنه مدّتی مهمان بود بوقت رفتن این قطعه بگفت،

نظم

ای پهلوان کار روا اختیار دین
ای خلق را ز بخشش و انعام تو نوش
خوشتر بود بروز مصاف از برای رزم
در گوش تو ز صوت اغانی غریو کوس
گردون چو حملهٔ تو به بیند باتّفاق
بر حملهٔ یلان و دلیران کند فسوس
خون در دل عدوت بفسرد چون بقم
شد روز او ز بیم تو همرنگ آبنوس
مانند گندم ارچه ز غم سینه چاک زد
از آسیاء چرخ بیابد همی سبوس

جان‌را غذا فزوده دل‌را جفا نموده
بر جان کمان کشیده در دل کمین نهاده
نگذاردند جفت جان و دلم بخدمت
جان پس تو نشسته دل پیش سر ایستاده
چون جان و دل عزیزی هر چند در غم تو
جانم همی بکاهد چون رنج دل زیاده
تا در دلم سپردی جان از غمم ببردی
دل شد سوار محنت جان شد رها پیاده
خدمت برش جهانی بی بی جهان ستانی
شاهی که هست قدرش برتر ز فرق فرقد
آن آفتاب بخشش وان سایهٔ کرامت
چون آفتاب و سایه پاینده تا قیامت
جاه چو آفتابش بر هرکه سایه بان شد
چون آفتاب باشد در سایهٔ سلامت
با سایهٔ جمالش با آفتاب قدرش
در آفتاب و سایه صد بار شد غرامت
تا آفتاب و سایه بذل و امان او کرد
در آفتاب بابش در سایه استقامت
دشمن ز هول سایهٔ تیغ چو آفتابش
چون آفتاب و سایهٔ آفاق شد علامت

(٦٧) الاجلّ المحترم شهاب الدین فخر الکتّاب محمّد بن همام رحمه الله،

شهاب همام که در فضل و بزرگی تمام بود و در بذل رشك غمام در فنون
انواع کتابت مهذّبی تامّ نافعه و خطّ او از دُر منثور و لؤلؤ منظوم سبقت
٢٤ برده و از فضلاء خراسان بر سر آمده و اورا شعریست مطبوع بغایت

و در قصیدهٔ مدح ملك عماد الدّین کند میگوید — نظم

ار نُکهٔ تعظیم تو با رفعت و بسطت ، شش طاق کمینه است سرا پردهٔ نُه تو
صاحب نظران بر رخ اعداء جلالت ، بینند چو احول رقم عیب یکی دو
مجروح فلك را دهد الطاف تو مرهم ، بیمار امل را کند اکرامِ تو دارو
٥ مهر تو کجا برسد از مکر اعادی ، خود شیر کی اندیشد از حملهٔ آهو
بی صیقل انصاف تو آئینهٔ دولت ، ننمود نکس عکس چو آئینهٔ زانو
چون می ببرد مهر دم از مهر تو انجم ، هر شام در آرند ز گردون بیکسو
طرّه نبود خاطر وقّاد تو هر چند ، آب افکند از باد گره در خم ابرو
هستی ز سر کلك نانواع هنر حز ، در آینه و آب نظرت ز سر کو
١٠ و این غزل که از اعتدال هوا در موسم خورشید در حمل خوشترست او گفتست — غزل

ای چشم تو نعره برهم زده جهانی ، در هر خمی ز زلفت حلق دل جوانی
ار کنر می بسازی بـا عاشقان محرم ، ور بار می نمائی بردلك مـا زمانی
ما را بس که چیزی یاد ز تو و لیکن ، می افکنی دلم را هر لحظه در گمانی
١٥ گر ساعتی مخلوت شد خرد میان ، گوید بدین نزاری با زب بود میانی
از آتش غمت شد یکباره دل و تن ، اکنون نمک رسید ماتم و نیم جانی
آشوب جور هجرت گر هیچش نماند ، روزی بود که گوئی ستاره آن فلانی

و له،

ای ز صحرای فراقت شده جان سودائی
٢٠ روح می بخشد لعلت گهِ شکّر خائی
عالمی را بیکی بوسه مسیحا سازد
با ساهورد ازو شیوهٔ روح افزائی
خطّت آورد چلیپا چو سر اطراف قمر
٢٤ دین سر افتاد دلم را هوس ترسائی

ابر ابر شعـاع خجر بو سـد عمق رنگ
کوه ار نهیب گرز گران بو ناصب کوس
سد ىلك دو مـه كه ىلە شورىدە حالتست
رب احىر مسعـد واثـار چاپلـوس
٥ هسس ز رىح وعم دو صفت حاصل اردو نوع
ىالىدىش ز فاحـه سـدارى ار حروس
ىـا حدمـب وداع كـىد حضرت ىـرا
آمـد ىدرگـه بو ىـرامىـد دست بوس

رباعی

١ با دل که ز سور هجر حالس ىبـه است
روزىش حو سـب ار عاىت سودا سِيَه است
گفتم که رسم بوصل او ىـا ىـرسم
گفتا که هنوز ىـا ىـاىـب ىگه است

(٦٨) الامیر الاجلّ شمس الدین تاج الأفاضل محمّد متوکه النسوی،

١٥ شمس الدّین متوکه در فضل و هنر یگانــه بود و در جود و کرم ىسانه لواء فضل او ىثریّا رسىده و عراىب نطىس در دیدهٔ فلك بوىیا کسىده و در ىیسابور اورا با کودکی که درزی بود دل بستگی افتاده بود و اورا در حقّ او ابیات است آنچه ار وی استماع افتادست اىسب که میگوید،

رباعی

٢٠ حُسْنِ بو حَىَس ز وصف افزون آمد ٭ ور سرىم بو لاله عرق در خون آمد
گل دیـد که درزی ىحهٔ زان معنی ، ار ساخ درىده حامه ىیرون آمد
و هم درىن معنی میگوید رباعی
ار رشتهٔ تو حو سوزن ابتر ىـدد ٭ خواهد که دو خىس‌را بهم بر بىدد
٢٤ معراض بو در هرچـه جدائی فکىد ، سوزن ىىدارکش میان در ىـدد

رار ناسفرار رسید بمحاورهٔ او آسائسها یافت و ار محاورهٔ او راحتها دید
و بعلم و حلم او بسر و مسرّت در احیاء سنه و الحاء صمیر اس داعی
مستر گشت و قصیدهٔ تازی فرستاد به نزدیك اس بنده که مطلع آن
اینست، شعر

٥ مَا أَبْصَرَتْ أَيَّامَ عَمْرِي طَرْفِي • قَرِمًا كَرِيمًا كَالْسَّدِيدِ ٱلْعَوفِي

و صدر صدور حهان و دستور صاحب قران ملك الامراء و الوزراء علآء
الملك حامحی رحمه الله اورا تعظیم کردی و چند کرّت اسغال خطیر بر
وی عرصه کرد، اعراض نمود و قبول نکرد و ار وی سندم که وقتی
مخدوم من الب غازی مرا جُبّهٔ خاصّه نسریف داد بر فور اس رباعی
١٠ بگفتم، بیت

ار خلعت جبّه شد سار اختر من • سر کرد کله ز بی کلاهی بر من
هر لحظه بر زبر جبّه هر اسداقی • میسند که سر ربس کند بر سر من

رباعی

رلف تو هرار دل سك حم بسته است • ور عمر بر سلسله در هم بسته است
١٥ اندر گُوِ سیمین تو آن نقطهٔ مسك • چون دل عاسقست کز غم بسته است

و در حق علاء الملك گوید، بیت

تا معدلت کار حهان داد قرار • بشکفت هرار گل جهان را بی خار
اس راستیّ مسطر عدلت امرور • سرگشته بماند در جهان حز پرگار

(٧) الاجلّ مجد الدس سرف الکتّاب ابن الرسید العربری،

٢٠ مجد الدّس رسید عربری ار اعیان فضلاء خراسانست و در رمرهٔ کُتّاب
عهد معدود و حطّ و بلاغت او سانست یکدیگر و محاورهٔ او انس و مفرّح
دلهاء محزون و در اسفرار بخدمت ملك الامراء و الوزراء علاء الملك
رحمه الله مرتسم بود و در زمرهٔ دیگر افاضل منخرط و اشعار او مطبوعست
٢٤ و رباعیات او ار لطف طبع بهرهٔ دارد و اس قصیده در مدح او پردارد،

سره بر چشمهٔ یاقوت لبت دیدم و گفت
این چه بوساوهٔ حسنست بدین رسائی
عقل کو حاملهٔ دُرّ هنر شد چو قلم
در سواد خط شبرنگ تو شد سودائی
شکرین تنگ گشادی و شکر گشت فراخ
این بود فایده چون تنگ شکر بگشائی
چون نگین حلقه بگوشم مشو از خور دوبا
چانک آمد چو بر اندام گشت نگمائی
چو سمی در طلب چهره بخون اندودم
مشک بر دامن خورشید چه می اندائی
گوهر چشم من از هجر تو شد دریا بار
طرفه کاریست که آمد ز گهر دریائی
شب هجران جگر سوخته بی روز رخت
هر دم آغاز نهد قاعدهٔ یلدائی
بی وصال تو دلم ز آتش غم سوخته شد
هیچت امید که برین سوخته دل بخشائی
چشم من خنده کند در هوس لعل لبت
چون سر کلک خداوند گهر بنمائی

و له،

۳ دلدار همه گرد دل و دین گردد ٭ و آنگه چو برد چو بسر این گردد
گفتم سخن تلخ مگو گفت خموش ٭ آن خود چو بلب رسد شیرین گردد

(٦٩) الاجلّ مهذّب الدین سیّد الکتّاب منصور بن علی
الاسفراری سلّمه الله،

۱۲٤ از افاضل خراسان و اماجد روزگار بود و در آن وقت که این بُر آشوب

ضیاء الدین علاء الملک بو بکر بنِ احمد آن
که هم علم علی خواندست و هم عدل عمر دارد
سپهداری که در هیجا ز هیبت بانگ کوس او
عدو را همچو مور و مار دایم کور و کر دارد
بهر منصب ز خصم ملک اقلیمی بسر دارد
بلی چون رایت عالیش ارشاد ظفر دارد
ز روی شست او تیری که بیرون جست بر دشمن
ز پیشش بگذرد بیشک اگر صخره سپر دارد
ز قاف قدر او عاریست اوج رفعت گردون
ز عکس رای او آنست هر نوری که خور دارد
اگر محصول عالم را بدستش نیستی باشد
خرد گوید که با این خرج دخل مختصر دارد
خداوندا تو آن دانی که مهر و کین اندر دل
اگرچه اندکی باشد مجال نفع و ضر دارد
خلافت راستی خواهی بهر کشور که ره یابد
بلاد ساکنانش را بشکل زیر و زبر دارد
کسی کو گردنی جوید مگر خاک کف پایت
بجای دیده بر گیرد بجای تاج سر دارد
درِ تو قبلهٔ حاجاتِ خلقانست و زین معنی
ترا احسان بی منّت بعالم در سمر دارد
بروز بزم تو معدن ز عشق خدمت خواهد
که بیرون افکند هر زر که در بحْر حَجَر دارد
الا تا باغ هر سالی بسعی ابر دریا دل
بهاران طرّهٔ سُنبل مطرّی از مطر دارد

قصیده

ربابی من ز شکر تو دهانی پُر شکر دارد
که چشم من بروی تو جهانی پُر گهر دارد
تو خورشیدی بدان سبب قباء سلگون پوشی
تو خورائی بدان حجّت که خورا هم کمر دارد
شوم بر عاشر عاشق اگر معلوم من گردد
که زیبائی چو بالاء تو سرو عاشر دارد
اگر خواهی که در میدان زنی چوگان زند زهره
ز دیده آب راهت را بمژگان گوی بر دارد
منم مولای آن ساعت که اندر حمله با یاران
بر انگیزی کمیت را چنان گوئی که پر دارد
نوی یاریّ و عشّاقت ز بیم چشم بدگویان
خداوندا نگهدارش اگر جائی خطر دارد
چو زخسارت بر افروزد فلك گوید سامیرد
زهی روئی بدین خوبی که آن زیبا پسر دارد
بناگوش چو سیمت را جهانی شیفته شد لیکن
از آن لذّت کسی ماند که با سیم تو زر دارد
دل بیمار در غسمت چو بیمارست با لعلت
بگو تا شربتی سازد که او یاری شکر دارد
من مسکین ز سودای تو سها بی خور و خوابم
گرم باور نمی داری خیالت هم خبر دارد
همی پرسی که در زلف دلم دارد وطن گاهی
مرا زو کی خبر باشد نمیدانم مگر دارد
ازین پیشم دلی بودی کنون با خود نمی بینم
مگر منزل بدرگاه وزیر دادگر دارد

هرينك طرفی در قلم خواهد آمد و غرض از آوردن فصل ما تقدّم آن بود تا ذِكْرِ وزرا و صدور و كُفاه و دُهـاة كرده آيد چه آن جمله نتيجهٔ قوّت و قوّت فضل مُدّتی مالك ازمّهٔ اقبال بودند و از زمان مبادئ فضل بنای اقبال نشوده و بوت خود داشته و نويش نام نيك بر صحائف ۵ ایام نگاشته چنانكه ابن المعتزّ در تهنيت وزيری و تقلّد وزارت صاحب تدبيری اشارت كرده است،

سعر

هَنَأَتْ أَمِيرَ ٱلْعَالَمِينَ وِزَارَةً ، وَ أَنْتَ كُلّ مَحَامِدٍ وَ مَفَاخِرِ
فَاعْلَمْ بِأَنَّكَ لَسْتَ فِيهِ بِأَوَّلٍ ، وَاعْلَمْ بِأَنَّكَ لَسْتَ فِيهِ بِآخِرِ
فَاكْتُبْ بِأُنْمُلَةِ ٱلْمَكَارِمِ أَسْطُرًا . . . .
۱ . . . . . . أَمْلَى مِنَ ٱلعَظْمِ ٱلرَّمِيمِ ٱلنَّاخِرِ

و امروز ميراث كرم و فضل و مناسب منسب و منصب و حسب و نسب و بزرگی و بزرگواری آن صدور گذشته‌را مستحقّ در دَوْرِ زمان و دَهْرِ زمن جز صاحب آصف تمكين و خورشيد برج زين و مراعی جانب ملك و دين عين الملك ملك الوزرا ضاعف الله جلاله نيست كه كفايت ۱۰ جملگیٔ كُفاة عجم در كفّهٔ دانائیٔ او بی وزن است و بذل و كرم این صدور ماضی در مقابلهٔ يك ساعت كرم او عدم، بآداب و فضائل قدوهٔ سحبان وائل و صاحب و صابی در ديوان معاملت پيش او يكی صبیّ و ديگر نامل، ذات مباركش آرايشٔ صدور ايوان و قلم كفايتش داريغٔ صدر ديوان، دوات ناجدارش حُسّادرا با جدار كرده و قلم كمربندش قاصدانرا چون ۲ كمر در بند آورده بل هركه چون دوات پيش او سر ننهاده روزگار سرش از تن جدا كرده و هركه چون نی پيش كمر نسبته حلقش چون حلقهٔ كمر

قطعه

نطاب عذاب روزگار جنه گسته،

آن آصف دوم كه بعزّ حلوی عين ملك
كز وی محيط عرفـهٔ سوبر می رود

بو بائی بادی و حرّم که اسك حاسدب گردون
بروی زعفرانی سر ز حوناب حگر دارد

و له،

صاحبا حودرا بعص مکرمت ، گرد عالم داستانی کردهٔ
سر سر مالب ز بدل بدریع ، سلك حافظ بیاسانی کردهٔ
در بن هر مرده دل عیسی صمت ، از بلطّف باره حانی کردهٔ
نیکوئی با بندگان کردگار ، کم کس از هرگز زبانی کردهٔ
آن همه بگذار بی من بنده‌را ، پیش ارین با آب و نانی کردهٔ
بار حون دست مرا در مملکت ، وقف بیگار حهانی کردهٔ
گر ز حدمت بازگردم ری وطن ، چون مرا با حان و مالی کردهٔ
دوستی برسد که قرب هست سال ، حدمت صاحب قرانی کردهٔ
حاصل بو کو چه گویم چون مرا ، دست حوابش بی زبانی کردهٔ

و این چند رباعی او گفت،

رباعی

ی رفت بم که گوئیا حانس سود ، حز گریهٔ زار هیچ درمانش سود
ز آن گِرِیِ وداع دوستان بر نامد ، بیچاره دل من که دل آتش سود

رباعی

چشم ز غم عشق بو دریاست هنوز ، سودای بو در سر زدن ماست هنوز
گردم چو قبا پیرهن از درد فراق ، لیکن دل من بمهر یکتاست هنوز

هر چند در اطراف حراسان و ما وراء النهر و بلاد حبال اصحاب دولت و ارباب حشمت بسیارند و اکثر و اغلب ایشان صاحب طبع نقّاد و صاحب ذیل فضل فامّا آنچه داعی حدمت ایشان‌را در نامه بود و فواید ایشان اقتباس کرده درین باب ایراد کرد، اکنون بابی دیگر در ذکر لطایف اشعار صدور و ائمّهٔ کبار که هم عالَمِ علم بمکان ایشان معمور بود و هم حطّهٔ فضل از بیان ایشان موفور آورده حواهد سد و از طرَف سمائل

در وقتی که در سمرقند سعادت حدمت او یافتم و ازو اجازت [روایـ]
احادیث سد هر بامداد آدینه [در خانهٔ] دُرّ نیم جانون بوس بدکیر عهد
کردی و شکرابِ بیان ار فوّارهٔ دهان بگشادی تا معطّشان ماماں ارادت
او بدان سکراب ار سکرات اسباق حلاص یافتدی، ار وی استماع
۵ افتاد در اثناء تذکیر، نظم

ار حاك اگرچه سنبل و سوسن که بر دمد
آں رلف بیکواں بود و حدّ دلبراں
ار حاك اگرچه آب کی هم روان بود
ار ںس که حسه اسد درو ساده نگراں

قطعه

۱۰

چرا چناں سوی گرسرت ندرد آید ، ز بهر درد سرت دشمناں درم گردند
چناںچه باید بودں که گرسوت بُرند ، ز سر بریدنِ تو دوستاں حرم گردند

و له، قطعه

سا بوای زندگانی آنچنان کن تا همه
نشنو ار من این نصیحت یاد بادا ار مست ۱۵
کاسنها در غم تو سر کند ار آب گرم
گر نشیند حاك بری ناگهاں بر دامنت

و ار قصائد او این قصیدهٔ مشهورست، و له

هرگـز نگـار طـرّه همحـار شکـند
تا بـار عشق بشت حرد رار سکـند ۲۰
پروین مثال نگردد چشم جهاں فرور
تا نوش خـنده مُهـر لب سار سکـند
سا مار رلف او ندهـد مانـه دور چرخ
بر روی روز رلف شب سار شکـند ۲٤

صدر جهان حسن که از رای روشنش
آب مکرمت‌را تفسیر می رود
آن صاحب ستوده که از بهر بندگی
اندر رکاب قدرش بدر می رود
هر روز بامداد بدیوان دولتش
دائم عطارد از پی تحریر می رود
تا کلك در بنانش مقرّ ساخت بر فلك
سرگشته چون کمان ز حسد تیر می رود
در عرصهٔ جهان ز نسیم مدائحش
همواره مشکباد بشبگیر می رود
باشنده باد باش خورشید جاه او
چندانکه چرخ بر سر تدویر می رود

باب هشتم

در ذکر صدور علما و ائمّهٔ فضلا و بعضی از فوائد انفاس مشایخ و این
١٥ باب مشتمل است بر چهار فصل، فصل اوّل، در ذکر ائمّه و علماء ما
وراء النهر و استادان صنعت رحمهم الله الماضین و الغابرین، فصل دوم،
در ذکر افاضل خراسان و نیمروز، فصل سوم، در ذکر صدور و
افاضل عراق؛ فصل چهارم، در ذکر صدور و افاضل غزنین و حوالی،

فصل اوّل،

٢ (٧١) الصدر الامام شرف الملّة و الدین حسام الائمّة محمّد بن ابی بکر
النسفی رحمة الله علیه،

شرف الدین حسام آن دریا بار گوهر کلام که در فنون فضائل چون
٢٤ مردم بلك فنّ بود و ذات او مجموع علماء عالم بود اگرچه یکتن بود و

شاه درست عزم که پی رزم او ملوک
خروی محرّم در صف پیکار بشکند
تیمار دار شاهان کاندر پناه او
بشتی ز بار اندُه و تیمار بشکند
مسمار امن سر درِ فتنه زد او چنانك
خر نیخِ صور آب در و مسمار بشکند
با روبه گونهٔ رخ او آفتاب را
از شرمْ زور نیست که صد بار بشکند
با عفو او که هم دلبریّ جرح از وست
هرگز دل امید گنه‌کار نشکند
ای آنکه نك وشاق ترا در مقام حرب
از صد سپاه گونهٔ رخسار بشکند
گل بشکند ز شاخ طرب تا ز رمح تو
در دیدهٔ عدوت سنان خار بشکند
رفتار مرغ فتح به بند تا ز شست
تیرت زه کمانش سوفار بشکند
شاه بلند قدری و ممون جناب تو
در قدر اوج گنبد دوّار بشکند
گر مشك خواهد خاك درت‌را فلك مریخ
مرخ گهر لطف خریدار بشکند
لطف تو خرکیب جهانست و قهر تو
خر گردن معاندِ جبّار بشکند
خر تا زبان تیغ تو مر زلف آب را
بر روی حوض باد زره وار بشکند

یک بار بست در همه زلفش که بوی او
صد در هزار نافهٔ تاتار بشکند
بیمار یار خستهٔ زارم ولی بعمر
یک آرزوی این دل بیمار بشکند
دلجوی ناردان ویم گرچه آب او
هرگز حرارت دل بیمار بشکند
سیراب لعل اوست که جان و دل مرا
زو تشنگی بخوردن بسیار بشکند
آهو نگاه چشم وی آن مست شیرگیر
حر جان عاقل و دل هشیار بشکند
خون دلِ مست شرابی که حر بدو
چشمش خُمارِ غمزهٔ خونخوار بشکند
ای نو بهار حسن بهاران مشو بباغ
تا چند روز رونق گلزار بشکند
در جلوه‌گاهِ روی مکن زلف بیقرار
تا پشت صبر این دل افگار بشکند
جان ده مرا ببوسه نه از بهر من و لیک
تا چشم جانستان ترا کار بشکند
از زینهار خواری جزع تو باک نیست
گر لعل آبدار تو زنهار بشکند
یاقوت آبدار تو لعلیست کاروش
جز خاک پای شاه جهاندار بشکند
طغماج خان شاه جهان رکن دین و داد
کز چرخ آساس مقدار بشکند

بك قصدهٔ تو مرا چه تا آنك اکثر عمر ما بدین سؤال مصروف است و من و شیوهٔ ما این چندانکه خواستم تا یك بیت بدین سؤال سازم خاطر ما مساعدت نکرد، پس ساعتی بود غلامان در آمدند و پیش هر [بك] بکباه اطلس و مهر زر بنهادند، حسام الدین معذرتی کرد و گفت، قطعه

۵ گنجها بر دل خاقانی اگر عرضه کند
نه فلك دَه یَکِ آن خبر بود کو بدهد
به بحَر به بذلّ مال ساند ز ملوك
به تواضع به منّت سوی سد گو بدهد
چرخ خاید همه انگشت بدندان که چرا
۱ بکمردی بدان این همه بیرو بدهد
کار خاقانی دولابِ روان‌را ماند
که ز یکسو بستاند بدگر سو بدهد

و وقتی بر سر نامهٔ دیدم این قطعه بخطّ مولانا شرف الدین، قطعه

بخدائی که زلف خوبان‌را ٭ دام دلهاء عاشقان کردست
پس خورشید چهرهاء شان ٭ از خم زلف سایبان کردست
۱۵ باد نقاش‌را بفصل خزان ٭ زرگر باغ و بوستان کردست
که رهی در فراق چهرهٔ تو ٭ چهره چون برگ در خزان کردست
بر کران دلش مدار که او ٭ جای مهرت میان جان کردست

و له،

۲ دل هر نفسی ز یار نیرنگی دید ٭ هر دم بدل صلح ازو جنگی دید
ور صبر چو بوی یار[ی] جست نیافت ٭ در اشك گریخت کاندرو رنگی دید

(۷۲) الصدر الکبیر برهان الاسلام تاج الملّة و الدین عمر بن مسعود احمد رحمه الله،

۲٤ آسمان مجد و آفتاب احسان واسطهٔ عِقد آل برهان صدری که شرف مکتسب

آن زخمت خصم تو نگذاردش فلک
تا دیگرش هم در جوف سار بشکند
چرخ از ستم بعهد تو بیزار شد چنانک
تا حشر داد و دین‌را بازار بشکند
هر روز با یاری باران عدل و جود
این صُفّهٔ درِ تو صف بار بشکند
خوش خواب فتنه هرگز با پاسدارِ اوست
بختت که باد دائم بیدار بشکند
بادا زمانه بر خط فرمانت راست رو
تا دور چرخ دایره کردار بشکند
بادی چراغ عالم تا باد زمهریر
قندیل آسمان پر انوار بشکند
تا خنجر کس برش سان بر روی عدل تو
زلف سخن لطف و هنجار بشکند

- از بزرگی شنیدم که در آن وقت که شعر قبله رفته بود چون بری رسید
چنین اتّفاق افتاده بود که خاقانی در رَیّ بود حسام الدّین بزیارت او
رغبتی کرد و به نزدیک او شد و عمر بوقانی که استاد قرّا و داود دلها
بود در خدمت او برفت و چون محاورهٔ یکدیگر انسی گرفتند خاقانی
پرسید که مولانارا لقب چیست، عمر بوقانی گفت مولانا شرف الدّین حسام
- که بحسام بیان حقّ‌را شرح و باطل‌را سرجه کند، گفت صاحب بشکند؟
مولانا سخت ازین سخن بشکست چه او در انواع علوم دینی استاد بود و
در هر فنّی از آن مقتدی اورا بشعر پارسی نسبت کردن لایق منصب او
نبود، گفت آری در اوائل ایّام جوانی و عهد شباب که مظنّهٔ نادانی باشد
خاطر بدان شیوه بیرون شده است و درست تا آن سقطات‌را استغفار
۲۰ میکنم، خاقانی گفت ای مولانا تا لست که تمامیٔ دیوان من مراسقی و آن

و شنیدم که دیگر ملوک ملک اورا از دیوان معرور فرموده بودند و از
خراج و تکار و شکار مصون و مسلّم داشته وزیر سمرقند درآن معنی
قصدی میکرد قطعهٔ گفت بنده‌را این سه بیت از آن قطعه بیتی بر خاطر
بیست و آن اینست، بیت
۵ خسرو عالم و سلطان سلاطین جهان ، ای شده بندهٔ درگاه رفعت که و مه
گشت فرمان ترا چشم گشاده بنفاذ ، تا که در ابروی طغرای تو افتاد گره
و در آخر میگوید
بنده‌را خود تو صد شهر بخواهد بخشید
خلق در غصّه که آزاد چرا شد یک ده
۱ اضدادرا رعایت کرده‌است بنده و آزاد و شهر و ده،
واکنون طرفی از رباعیات او بیان کرده آید، در مدح سلطان ابراهیم بن
الحسین رحمه الله گوید بیت
از رای تو روی ملک پیرایه کند ، کان از کف نادل تو سرمایه کند
آن چتر تو کافتاب در سایهٔ اوست ، حائیست که آفتاب‌را سایه کند
۱۵ و له
ای حضرت تو پناه عالم گشته ، بنیّ کردن ز عدل تو کم گشته
در عمر تو صد محرّم افزوده و باز ، سر دشمن تو عمر محرّم گشته
و له،
صد عمر بسها در طرب و ناز گذار ، تیر از جگر دشمن بدسگال گذار
بی بی تو کمان مکش بروی دشمن ، این سحب کسی بدسمان باز گذار
و له،
از بحت نگوش سده آواز آمد ، بر خیز که وقت نعمت و ناز آمد
امروز خو باز باقت خاک درگاه ، نسانی من تاب خود باز آمد
و در آن وقت که [سلطان ابرهیم] قرّه عین پادشاهی قلج ارسلان خان‌را
۲۵ ولی عهد خود کرد و سر تحت ملک سمرقند نشاند بدین رباعی اورا

او بعزّ منتسب موصول بود و بحرهٔ پدر و جَدّ ثمرهٔ جهد و جِدّ او مثمر دلش آسمان همّت دستش دریا صفت علمش کامل کرمش شامل در حسم مادّهٔ فساد برهانش طاهر در قلع قلعهٔ عناد تحمّش باهر در اوائل ایّام جوانی که موسم بهار کامرانی بود گاه گاه از برای تفرّج و نزهه رباعیّات گفتی و شیوهٔ
۵ ایهام و ذو الوجهین ازو مشتهر گشت چون آن ابیات عذب و دل آویز بود در اطراف جهان شایع شد و نام او برباعیّات مشهور شد و آن چندان علم و بزرگی مغمور گشت و چون ما بصدد آنیم که ابیات و اشعار صدور درین مجموع ایراد کنیم از بیان آن فضائل که ذات او بدان محیط بود عنان باز کشیدن آولی باشد، در آن وقت که این داعی بخدمت او تعلّم میکرد پیش او
۱۰ قانون زمخشری میخواند بهر وقت از لطف او اقتباس کردی وقتی نامهٔ نوشته بود بحضرت سلطان طمغاج خان و یادگار فرستاده دستهٔ دندان ماهی و عذری نبشته به نیز بدین لطف موجز که اگر عاقل درنگرد صد [نامهٔ] درین یك لفظ مندرج است، نبشته بود که عذر دستهٔ باتمام فرستادن آنست که بندگان‌را دستهٔ بدست می آید امّا تیغ و بند کار پادشاهان است، واین قطعه در مدح
۱۵ سلطان ابرهیم میگوید اگرچه بحر غریبست امّا بحجّت استادانه آورده است،

قطعه

غم بیارد بیش سر دلهاء ما بیداد کردن
شاد باش ای پیشهٔ عدل تو دلها شاد کردن

تا بنجاه تو در ایوان جهان بنهاد آیین
گشت عادت آزرا از املا فرستاد کردن

حرص عمر حسودت چرخ اگر بر باد دادست
چرخ‌را معتاد باشد شغل حرص باد کردن

دشمن‌را خدمتی تعلیم میکردم و لیکن
سخت کودن بود نتوانستمش استاد کردن

بندهٔ شاهم ز آزادیّ و حال خویش لیکن
سخت ترسانم بشسته از چه از آزاد کردن

دل گفت هر آنچه از تو خواهد بو بك ، تا خط نارد حسب او کی برسد

و له، رباعی

حوری که برش دلشه پیوست رود ، زآن طرّهٔ جعد و نرگس مست رود
از پای رود آدمی و بندهٔ تو ، روزی که ترا نه بیند از دست رود

و له، رباعی

هرگز باشد ز روی یار آمدنت ، رنگی سم ز بوی سار آمدنت
سر در حس غم همچو بدروم لیکن ، پیوسته در آرزوی سار آمدنت

و له، رباعی

از مسك بگلبرگ تو سر زنجیرست ، پس رخ تو چراغ گردون خیره است
تو چون قلمی و من چو کاغد که چنین ، از رنس تو جهان بس بر تیره است

و له، رباعی

ای باد سحرگه شدهٔ عنبر سار ، دام که همی روی نکوی دلدار
در طرّهٔ ای دلبست مارا زنهار ، کان سوخته‌را ز ما بیرس بسار

و له، رباعی

آخر صبا صبح درس کار چه دید ، کو جامهٔ خوش و پردهٔ ما بدرید
چون گوش فلك سکر وصال تو شنید ، از چشمهٔ خورشید مرا چشم رسید

و له، رباعی

زلف تو بجور همچو انسام حراست ، چون سیم سحن ز وصل تو جام حراست
گر نرگس تو همی بکشد صیادی ، ای سته دهان چسم تو بادام چراست

و له، رباعی

چسم خوش تو حصم من خسته چراست ، با من لب تو چو زلف تو بسته چراست
ابروی کمان مثالت اندر حق من ، گر نیست جفا جرخ پیوسته چراست

و له، رباعی

گفتم بکمان ابروی ای سرو سهی ، تا من چو دو زلف خود سراسر گرهی

بهست فرمود، رباعی
خاقان جو سال دولت وبخت ببست * غم بر دل دشمنان دین سخت بشست
خاکِ قدمش دید و بری سرمه کند * چون مردم چشم ملك بر تخت نشست
و چون سلطان ابرهیم بجوار رحمت آفریدگار رحیم انتقال فرمود این
ه رباعیات در مرثیهٔ او بفرمود، بیت

تا مردم دیده صنّه و ایوان دید
از دست بشد چو تخت بی سلطان دید
خورشید ملوك و سایهٔ یزدان بود
بی سایه و خورشید جهان سوان دید

و له، رباعی

بی دربان شد درِ حضارت ای شاه
بی تیغ رود سلاحدارت ای شاه
شادی نتوان یافت بی دیدارت
زان روز که بر شکست بارت ای شاه

و له، رباعی

بر منظر اعلات سها مجلس باد * بی تو دل من ز خوشدلی مفلس باد
ای مونس جتم شده خاكِ درِ تو * در خاك ترا رحمت حق مونس باد
در مدح قلج ارسلان خاقان میگوید رباعی
ای ملك تو شرع را کمان سختی * مر سر ترا سایه هر شد بختی
۱ دست از تو که دید تاج بر خورشیدی * تا جمع شده همه جهان بر تختی

و له، رباعی

ترکی که بکشتن من آورد برات * در چشمهٔ نوش دارد او آب حیات
باران سرتنك من چو بسیار آمد * بر لعل لب چون شکرش رست نبات

و له، رباعی

۱۰ با دل گفتم عیب او کی برسد * در بردن دل فریب او کی برسد

(۷۴) الصدر الاجلّ نطام الملّة و الدّىں محمّد ںں عمر مسعود رحمه الله،

درّ آں درح و درّیّ آں ںرح و ثمر آں شحر و پسر آں ىدر ںود حوانی كه
چرح پىر در هىر حو آں حواں ساورده ںود و اىّام در اںىاء دوراں ار
اںىاء حود مىلىـ او ىىروردہ در دقاىق مسكلات ڡىوى ىر مساىح كىار
۵ ڡاىق آمدہ ںود و در مىداں ڡصاىل ىر سواراں اڡاصل ساىق و در عوامص
علوم حساب و هندسه و حىر و مقاىله كس ىا او مقاىله ىتوانستی كرد و
در حلّ مسكلات اقلىدس اڡلاطوں ىىس او رىوں ىودی و ىا اىں چىد
ڡصل و هىر ار رورگار ىی ىصىب و ار دولت ىدر ىا ىرحوردار ىود و
ىىوسته اىّام مسرب عىس اورا ىكدورت ىا مرادی مكدّر داسی و ىك
۱۰ ساعت اورا در آساىس ىگداستی و سىب آں ىود كه مىاں ىرهاں اسلام
و اهل او معارڡتی اڡتاده ىود و رںی دىگررا ار معارڡ سادات در حىالهٔ
حود آورده و آں رںرا ار ىرهاں اسلام ڡررىدی دىگر متولّد سده و
ىىوسته آں رں ارىں ىسر ىىس ىدر ىدها گڡتی و ڡصدهاء صرىح كردی
و ىرهاں اسلام اىں معاىیرا در صمىر حای دادی و اورا ىرىحاىىدی و
۱۵ كار ىحائی رسىد كه ارىں ىسر ىىرار سد و قطعهٔ گڡت درىں معىی ساری
كه اىں دو ىىت ار آحر آںست، شعر

قُولِی لِمَنْ يَرْنُو إِلَيْكِ عَنِ ٱلرِّضَا ، رَانٍ نَظَرًا بِعَيْنِ ٱلْأَرْمَـدِ
إِنْ كُنْتَ تَطْلُبُنِي بِفِعلٍ مُذَمَّمٍ ، فَلَقَدْ طَلَبْتُ لِأَجْلِكَ ٱسْمَ مُحَمَّـدِ

و نطام معامر اىں ڡصدهارا ىمی دانست آحر الامر ڡرصت ىگاه داست
۲۰ وقتی كه ىرهاں اسلام عاىب ىود و حرم او ىدىهی ىودىد در حاىه سد
و صىدوقچهٔ روّىهٔ رں ىدر ىدست آورد و ىمامت روّىه ار آىحا ىىروں
گرڡت و آلتی محروط ىساحب و ىر آىحا اىں اىىات ىىست،

عاقلی ر حىاء چرح گردىـده ، هر ىد كه ىسىد آں ر حود ىىد
۲۴ اىں واقعـه‌را اگرچه ىىسىدد ، آں كس كه ىدىـدهٔ حرد سد

سر مژه برکرد و برد بر من و گفت * بار دگر ازروی مرا قوس بهی

و له، رباعی

گفتم که سیه کردهٔ مهر کسی * زلفت نگار ازین و نگریست بسی
گفتا که زبام زلف خود بپرانم * گر بر رخ من سیاه دم زد مگسی

و له، رباعی

تا ما چو سر زلف تو رائی بنهاد * حرفت بکرشمه جان بهائی بنهاد
گفتم چو دعا بدستم آئی در حال * بشکست نگار و دست و پائی بنهاد

و له، رباعی

شادی ز تو هرچند بسی نیست مرا * الّا غم تو هم نفسی نیست مرا
سبحان الله هزار دل بردی بیش * و آنگه گوئی دل کسی نیست مرا

حکیم شمسی اعرج روزی بخدمت او آمد بار نیافت این قطعه بگفت و بفرستاد،

قطعه

صدر الشّریعه بار بدادم به نزد خویش
زیرا که هست جان و بود جان ز بار دور
روزم چو چشم بد بد شد و زین روی نه بود
چشم بد از جناب سر و صدر کبار دور

محاسبات

صدر السریعة برهان الاسلام جواب نبشت

شمسی براست سعر و نعل آنچنان که من
باشم ازو بفصل خزان و بهار دور
من خود عزیز بار بم خوار بار گیر
آخر نه گاو به بود از خوار بار دور

و این مصراع آخرین مثلی است متداول در آن بلاد که گویند گاو از کفه دور، درو ایهام لطف و تضمین خوب کرده است، و کمال فضل او ازین آرایش مستغنی است فامّا برای زینت کتاب دُرّی چند از سفتها و بیتی چند از گفتهاء او تحریر افتاد،

دگر ز بنده بپرسی که تا کجا باشد
غريب بيكس و رنجور غم رسيدهٔ من
بوقت خرّمی از خانمان گسستهٔ من
بوقت خوشدلی از دوستان بريدهٔ من
۵ بلطف خويش برودی خبر کن ياری
ز حال آن دو جگربند نارسيدهٔ من
و چون اين مکتوبات داعی بخارا برد و در خدمت مولانا برهان اسا...
اعذار واضح او تقرير کرد با او بسر رضا آمد و مکتوبات فرمود بخط خو...
و در آن اورا استدعا کرد و رباعی چند درين مجموعه از نتايج خاطر و...
۱ ايراد کنيم، در معشوق کاژ گويد رباعی
گر نامه دل‌را ز سر خيره سری ، چشم تو کری نهاد ای زيرك برد...
چون با دگری راست نبدی نگذارم ، تا بش بچشم کژ بما در نگر...

رباعی

هر سوی جفا و جور می نگرائی ، هر از غم و رنج من می آسائی
۱۵ گفتند که گمتهٔ سرت سر دارم ، بس دست بيك دار گرانی مائی

و له،

رنگ شفق از سرشك عنّابئ ماست ، صبح صادق گواه بيخوابئ ماست
از ديدهٔ بجای آب خون می بارم ، وين برد بر هم دليل بی آبئ ماست
و هم از وی شنيده شد سهل ممتنع است و ...
۲ در فرقت روی آب رفت از چشم
در هجر تو خون ناب رفت از چشم
دوست چو خون و آب بعصيان بدرفت
تا روز سعيد خواب رفت از چشم
۲۴ و حکايتی عجب کرد گفت شبی خفته بودم فقيهی‌را در خواب ديدم که

صد بیر بر اس آنکه بد گویند ، صد کیر بکون آنکه بـد بسد

وچون این فعل نکرد از بخارا رحلت کرد و بمرو رفت و از آنجا نامهٔ نبشت و رائهٔ خودرا هجوی کرد که یکی از آن جمله اینست،

بوسه ز حسن خویشتن می‌ لائی ، تا هرکه بود می نبی و می سائی

در درج زر از عانت روزی مندی ، زر منطلبی و لعل بـر میبائی

و بعد از آن قمر الدین ملك آموی اورا استدعا کرد و بآموی رفت و مدّتی آنجا بود تا وقتی که داعی که مؤلّف این اوراق است از مرو مراجعت میکرد و بخارا میرفت روزی چند در آموی بخدمت او استئناس طلبیده آمد و نامها نبشت و یکی از آن جمله بخدمت والد قطعهٔ در قلم آورده بود برین جملت،

نظم

زهی ز خاك درت توتیای دیدهٔ من

ز یـاد بست قـرار دل رمیدهٔ من

دهـد خبر که بیمار از جدائی تو

دو پشت دست بصد کار برگزیدهٔ من

شود درست ز حال دلم چو در نگری

بـه بیش جامـه تا ناف بر دریدهٔ من

ز بـار دوری تو مـاه مـاه میگـذرد

که راست می نشود این قد خمیدهٔ من

ز سوز سینه کجی نادمر از خبر دارے

ز آب دیدهٔ با خون دل چکیدهٔ من

نگاه کن که ز هجر تو چون پریشان گشت

نظام حال و سـر کار آرمیدهٔ من

بسرمـهٔ خط خود چشم سعدرا در یـاب

که بی جمال تو بیره‌است نور دیدهٔ من

پیدا شدی میان مسلمانی اندرون، ترکیّ و رومیانه و هندی خصالها
تا قول بایزید و دم شبلی و جُنَیْد، پیدا شدی ز خلق بزیدی فعالها
ای عالمان بی عمل دین فروش بس، مسجد ساله آمد ازین قیل و قالها
عالم بروزگار شاع بهال دین، از حشمت و وقار نهادی بهالها
٥ واکنون برای حشمت و دام توانگری، بنشد سر میان بهوّر دوالها
سادات در خمارِ شراب و بساطِ سنگ، در دست کعبتین و نظر بر جمالها
و جملگی اصناف خلق را بیان کردست و تفاوت احوال ایشان ذکر کرده
بدین قدر اختصار افتاد،

(٧٥) الامام مجد الدّین محمّد بن عدنان سُرخَکَتی رحمه الله،

١ مجد الدّین عدنان از افراد و امجاد گیهان بود حال مؤلّف این کتاب که
در ایّام حیات آن حالْ تصحیبِ غم گرد او می گشت و حال سپید
حوادث را از دیدهٔ حال او بکحل الجواهر برست بر میداشت طبیبی [مسیحا]
نَفَس که بمدد نظر کلف از رخ ماه و اشکها از آفتاب دور کردی و جدّ
او مجد الائمّة سُرخَکَت که از افراد ائمّهٔ بزرگ بود چنین که صدر شهید
١٥ حسام الدین هرگز از خوف او سبب بحث و جدّ او مجد الدین محمود که
باختر مسعود بود در علم و بزرگی مقتدای عالم شد و پدر او ضیاء الدین
عدنان در انقلاب ایّام و غیر بهاء عزّ وبزرگان و تبدّلِ دُوَل در عالم خفض
و رفع بود و آخر الامر علّتی مزمن بر نهاد او استیلا یافت و صاحب
فراش شد و شرف الزمان مجد الدینِ عدنان که پسر بزرگتر او بود
٢ بجهت مداوی پدر وبای حمید الدین طبیب را ملازم گرفت و تتبّع کتب
طبّ کردن ساخت و چون طبعی ذکی و عقلی وافر حاصل داشت در مدّت
چهار سال که پدر او رنجور بود او طبیبی حاذق شد چنانکه بر اطبّاء
روزگار و حکماء عهد فایق آمد و صدر جهان عبد العزیز اورا بخدمت
٢٤ خود مخصوص گردانید و در ظلّ دولت او مرفّه الحال روزگار گذاشت

میگوید من مسعود دولتساررا هجوی کرده‌ام در خواب گفتم که چه گفته گفت

رباعی

خون سوزن حمله کار کون کردند ، چون سوزن حمله سرنگون کردند
خون سوزن هر کجا که سر درکردی ، حالی ز ره دگر برون کردند

۵ ساعتی بود از خواب در آمدم و دست تصرّف نعاس از ولایت حواس کوتاه گشت و این از نوادر ایّام است و این رباعی هم از سایح طبع اوست،

رباعی

بردی دل و کارم بزبان آوردی ، ور خوی بدت مرا بجان آوردی
دل چون کمرت سی بجود بر سنجید ، از نازکئی که در میان آوردی

---

۱ (۷٤) القاضی الامام شرف الدّین سند المحدّثین ابو طاهر یحیی بن طاهر بن عثمان العوفی رحمه الله،

جدّ مؤلّف کتاب از بقیّهٔ ائمّه و علما بود و در علم حدیث و معرفت انساب عرب و اسامیٔ رجال و جرح و تعدیل مشار الیه و در شرح شمایل و نشر فضایل او زیادت بسطی نمیرود از جهت تهی تهمت ریا ۱۰ ولکن بر ظهر سفینهٔ دیدم بخطّ او که این رباعی اگرچه بر صنعت هزل است در حق تکی گفته است از اقران و امثال که خضاب میکرد و کافور شیب‌را بدان تکلّف با مشك شباب جمع می‌نهاد،

گازر که بحیله شب و شبگیر کنی ، با موی چو شیر جوش چون قیر کنی
تا شیار دِر حجره چو زنجیر کنی ، آن حرزهٔ مرده‌را چه تدبیر کنی

۲ و این شعر در تقلّب احوال خلق گفته است و در تبدّل ابناء زمان پرداخته

ست

تا چند ازین تحمّل بار بلاها ، ور دیدن و شنیدن هر گون محالها
۲۲ هر دم زدن زقوّت و از عمر کم شدن ، هر ساعتی زیادت گشتن وبالها

برده، سلطان فرمود که بیش من بازی کند این قطعه و این رباعی بر بدیهه انشا کرد و اورا ساموجب تا در حضرت اعلی سلطان استاد کند

و قطعه این است، قطعه

گر بنگرد بمن بنظر لطف شاه شرق
من جمله ساحران را در لعب بشکنم
گردون شود بساط و برو من چو بو العجب
زهره شود چو مهره و چون حقّه مسکنم
آتش برنم دامن هنر بو العجب نهم
و آنگه بسو تمام دو چون سنگم
چون تیغ و بیرهٔ شه مغرور روز جنگ
یك شخص را دو سازم دورا یکی کنم

و رباعی این است رباعی

چاکر چو بلعب دست بر مُهره زند ، بس تو دورا یکی یکی را دو کند
هر سه و تیغ و بیرهٔ شاه جهان ، دورا که کند یکی یکی دو که کند

و له

ای چون دل لاله جسم خونخواره ترا ، چون جور جهان دل ستمکاره ترا
امید که مرا بچاکری بپذیری ، آخر بود ز چاکری چاره ترا

(٧٦) مولانا رکن الدین مسعود بن محمّد امام زاده رحمه الله،

صدری که فلك فضل از وی دائر بود و صیت بزرگیٔ او در اطراف ربع مسکون سایر اشعار او واسطهٔ قلادهٔ فصاحت و مجلس وعظ او عروس منصّهٔ بلاغت چون بر ذروهٔ منبر شکرآب بیان از فوّارهٔ دهان بگشادی حرارت دل محروران ارادت را بدان شکرآب تسکین دادی و چون در موقف نظر و مقام جدال قیل و قال آغاز کردی قاضیٔ ولایت چرخ شتم طیلسان وقار از سر انداختی و با این فنون علم

و دوسته بمحاورهٔ [او] استیناس جستی و مطایبات اورا پسندیدی و وقتی ملیح سَرَنْلِی‌را که از ندماء صدر جهان بود پاسنه بچکسك بود و آب دردیك و ورم کرده و از رحمت بخدّی ادا کرد که جرّاح آنرا شقّ کرد و پلپیه نهاد، مجد الدین عدنان و قطب الدین سرخسی و جماعتی از صدوررا که در
۵ خدمت صدر جهان بودند بعادت او عزم افتاد و مجد الدین بر بدیهه این قطعه بگفت و به نزدیك او فرستاد، قطعه

ای بزرگ بزرگ‌تر از سبب تو شاد
تو شاد زی از آنکه ترا نیست کس عدو
در فضل بی نظیری و در بذل بی عدیل
داده خدای جاه ترا نیست کدو
۱۰ روزی مگر که باشه در کوی گرفته
کز کون تو پلپیه نهادی گرفته جو
آماس کرد و گشت و برآمد و نیش خورد
گفتا نشان کون شدم اکنون پلپیه کو

۱۵ و میان او و [صدر جهان بن] صدر جهان سیف الملّة و الدین محمّد عبد العزیز که بانقبست بیاری بودی و چون آن صدر بجوار رحمت آفریدگار انتقال کرد [و] سبب آن بود که بعد از زوال عارضهٔ خربزه خورد و پرهیز نکرد و معالجت اطبّارا فایده نماند و قضاء محتوم نازل شد این دو بیت از سر تأسّف و تلهّف حال داعی بگفت، قطعه

۲۰ آن سیك روح همچو روح برفت ٭ وین گران خوار همچو رنگ بماند
خربزه دوست ای دریغ برفت ٭ خربزه خوار مردرنگ بماند

جلال الدین پسر او که امروز در بسیط ربع مسکون طبیبی ازو حاذق‌تر نشان می دهند در آن وقت که خُرد بود بخدمت سلطان ابراهیم نعمّه الله برحمته رفت و حقّه بازی آموخته بود و درآن صنعت هر
۲۵ چند خُرد بود مهارتی یافته و سبك دستی از بو العجب بازِ ایّام دست

و معنی صفات او رُمّان صدق و گوهر ذات او ... وح
سرف حود حرم حور و در مقام تذکیر چون در برج ...
محسب شك بود و مرجع افاضل عرب و عجم گشت و ... و
سعادت حدمت او در ناحیه سد اس رباعی ار وی ... ری شی
۵ دل در لب تو معجزهٔ عیسی دید ، ور ورق تو ...
محبوس سب رلف حو زنجیر تو شد ، محبوس سود ...
و له ، ملك سب دل من صفاء گردونی ...
ور حکمش حکمت فلاطونی ...
کم ملك شه دولتی چنان سوان ...
۱۰ کان ملك شه بر صد گهر افزون ...
و در عراق حرگوش لب که لعل اورا الماس ... بود و
معجزه حسن ماه ندو سم کرده این رباعی گفته است و ...

رباعی

دانی ر چه معنی سد ای دُرّ سم ، لعل لب ... دندان حوش ،
۱۵ حورشید رخت محسب سی که برد ، بر لعل لبت ... ،

و له ،

ار چشم من ار حیال تو ساد گدست ، بس ار رحه ...
هنگام گدشتنس همی گشت حرد ، ار دجله ...
و هو گوید در مدح سلطان علماء عصر صدر ...
۲۰ ای نام تو وِردِ نامداران جهان ، خُرْدان در ...
نوك قلم کسه شاگرداست ، فرمان ده ...

(۷۸) السیّد الاجلّ شمس الدین تاج الساده محمد ...

ار خاندان سادت دُرّی درّی و ار دودمان ...
۲٤ فصل احتری و در صدف هنر گوهری در مدار ...

و بزرگی روزگار ناسازگار با او ساخت و بناء حیات اورا منهدم گرداند و سعادت شهادت رسید درین واقعهٔ هائلهٔ خراسان و ما وراء النهر ملك درین ثلمهٔ عظیم که در اسلام افتاد بواسطهٔ کفّار چین ازین قوی‌تر واقعهٔ بعد از طوفان نوح دست نداده، بیت

۵ نه بیك پای نکجد روزگار گذاشت * برفت ومحنت و اندوه یادگار گذاشت

و آن صدر بزرگ‌را در دین و شریعت تصانیف معمول است و قصّهٔ یوسف املا کردست هنوز تمام نکرده بود که آن یوسف مصرِ فضل‌را در چاه وحشت انداختند و از وی استماع افتادست نظم

روزی که دست پای بر اهل روزگار * در عاقبت نگه کن وکوتاه دار دست

۱ دست ستم دراز مکن این قدر بدان * کاورد درِ احاطتِ مظلوم در شکست

و این دو رباعی از وی سیله آمد رباعی

شمعی است رخ خوب تو پروانه نواز
لعلِ تو مفرّحیست دیوانه گداز
در راه نوام زان بسی نیست که هست
شب کوته و تو ملول و افسانه دراز

رباعی

ای چرخ مرا ز عشق بیزاری ده * یا یار مرا پیشه کم آزاری ده
در فرقت آن خوبِ بد اندیش مرا * ای صبر اگر نه مردهٔ یاری ده

و این لغز در صفت چشم هموراست و در غایت لطف و رقّت است وله

۲ حوضی است درو آب خوش و آسوده * در حوض یکی کشتئ قیر اندوده
کسسانی درو سرنگ دوده * سر جای نشسته و جهان پیموده

(۷۷) السیّد الاجلّ مفتی العصر شمس الدین داعی الحسنی السنی رحمه الله،

۲۴ دُرّی درّیٌ از خاندان سیادت و بدری مُضیٔ بر آسمان سعادت در هر لفظ

صىر مـرا مکس محصا رآنکـه رورِ تحر
موی سـداد سـرع ىمرمان لاعـری

ى وصل دل مرور رحب گسـه‌ام سی
کس‌را مسـاد عسق [و] عرىی ولی رری

گرىاں ر درد مرقت آں حال مسك مـام
حىراں ر ىعش ممرت اس رلف عىىری

اس سب که در ىطارهٔ گردوں گـداشتم
مانـدم محب ر همأت اس حرح چىىری

صـرّاف آمـرىىس گوئی سـار کرد
سـر ىطع چـرح صُرّهٔ دسـار حعمـری

ی گمتم ای مشّکـهٔ هر مساد و کوں
در مىصـهٔ ارادـ صامـع مسحّـری

ای سمف لاحورد ىو در هر شیّ و رور
رىر و رىر سوی مرں اس لاف ىرىری

ای آسماں چه کىر کی سالها گدسـ
دعوی همں کـه حانگـوِ حـىـد احىری

ىا کی کسم ىهوّر هـر ىاکس ای رحل
هـىدوی سـر ماسق محوس سکـری

ای مسىری چو دسـ سىم حاں مں رىود
مـارا چـه گر ىو حاکم انصاف گسىری

مرّىح ىی حـرد حود رىـدی مُعَرىدسـ
مصروف کـرده عمر ىآسوں [و] داوری

ای آفىاب همچو رر سـا سوده معل
ار سرم کاں ىهـده دىں رىـر حادری

ساعد حشم و عنم بیواری و این فصل که حکی سحر حلال و نمودار آب
زلالست بردان لطف طبع و این فصل ناور نوشت در حق مولانا صدر
صدور جهان ... الحق و الدین میگوید قصیده

ای خوی تو نامهٔ اسرار دلبری
وی طره تو سورهٔ آیات ساحری
با زلف تاب داده چو شام مطالی
با طلعت خجسته چون صبح انوری
از عارضت که می ببرد آب آفتاب
گه زر ماه و زهره و گه جوار مشتری
در باغ حسن جمع زد زلف بسته وار
خوش بوی و تر و پر شکن و حالك و طری
خرگاه روز را شکل طیلسان زرق و سحر
عطف عمود مجمرهای سمری
در ساحت عذار تو کاشته گذشته
بازار شبه گل و کسوف شُشتری
خاك گشت عروس جهان را چو روزیست
ای شاه ملك حسن چه در بند رنوری
منسوخ شد ز نقش رخ بی مثال تو
مرسوم بت پرستی و آیین بتگری
گر در صف قبلهٔ روزه‌داران حرا
محراب ماست آن رخ مگوی آذری
در عدل و حسن نزد یکسان کجا بود
صنع خدای و صنع مانی و آزری
از پای در فتادم و از دست شد که ختم
روزی نشد ز تو مراعات سرسری

صاحب فراں ملّت احمـد که دست جرح
نعـل سمد او رسـد ار ساح قىصرى
لفطی جو وحی منزل دىدم هـزار کس
در خار خار سىـه که شاىـد ىىمبرى
سـر خطّ امـر تو که نماىـد هـزار سال
گـر روزگار سـر ىهـد اىست کافرى
در ملك فصل و حکمت و تسدىد امر و نهی
ىی خاتم و نگىں تو سلىمان دىگـرى
در طوق رق کسىـده و آورده در لگـام
اسان دىو ىىکر و ترکاں جون ىرى
کردی ر مرگ سـدّی ىـأجوج فىه را
آری ىلـدىاىـه سـر ار صـد سکىدرى
معدں ىحواىمت کـه همـه رزّ خالص
درىـا ىگوىمت کـه سراسـر جواهـرى
حقّ کـرىر گزارده ىـاىى نمـردمی
گر هىچ روی ىـر مں ىىجـاره سگـرى
ىی خاك ىاى مرکب جىرىل ىىں که کرد
ار رزّ ىطم خامـهٔ مں ىحـر سامرى
دسب احل ىـدامں عمرم رسىد ىـاد
گر سر ىـر آورىم ر گرىىاں شاعرى
گر ىظم اىں قصىـده ىعرىں ىرد صىا
ار شرم جوى ىروں رىد ار خاك عىصرى
جوں جاں ىاك ىی حطر و جاوداں ىرى
دمر مسىـد جلالـت و اىواں مهترى

ــ ممم ..ـ دکر ..ـدور علماء و ائمهٔ فصلا،

و ــ رحـــر ر ر ــ معمار مصطبــه
در ــــ ر ـ ـ و مرنط و آئین ساعری

کی ا ـ رد ر ســد رحب رود
ر ـ ـ ـکـ ـه مُشعر و مـدّبری

ر حـــ ا ر رد ـ کودی چو آسمان
ت ـ رر ـ روی سـه دل مروّری

ر ـث سـع ر ـد مگـر سگی
ـو ســـر مه سدارد مگـر حری

ت ـ و د هر دون و کودنی
ــ رو ـ ـر ـهل سا اهل مروری

ـ ـ و ـ ر ــر حرسان ناطلی
وت رمر ده کرده که نا پردهـا دری

ر ـ ـ ـ ح ـ طبعم ملول سـد
ـ ع رمح وـ بیامـد که سر ری

وحــکـه که در عمـ ـاد حادثات
ذکر ـ ـ محـ مخـدوم خود ـری

ــ ـ ـ ـر دور بود پاسدار ساد
ر ــ ـم و ار مسها ــری

ـ ـ ـ ع که در نارگـاه او
ـر ـ ـ سد و چـرخ چاکری

ع ر ح و ـ د علام سیف دس
ـ ـ کـ ری و عنوان سروری

ـر حر ـر ک جو حصر صیبِ جاهِ او
ـ ی ـث ر رنح مسافـری

قطبیّ و آفتاب ز نور تو وام خواست • گر زرد کی ز تو دل آن یار بشکند
ور قدر تو نگرد فلک بر سامدی • هم کار و بار گنبد دوّار بشکند
باهد گر بگوید مدح تو در بولا • رحمهاش بوقت رحم بر اوبار بشکند
بی بوی خُلق تو بتواند صبا بعد • کر جعد زلف یار بکی بار بشکند
۵ بر هرکه بوی خلق تو روزی گذر کند • او آرزوی نافهٔ تاتار بشکند
اسرار روزگار مُهرست و رای تو • هر روز مهر نامهٔ اسرار بشکند
تو مرکزی و چرخ چو پرکار گرد تو • یکسر اگر شود ز تو پرکار بشکند
خاری که پای بی رزهٔ خصم تو بخست • دست زمانه خود سر آن خار بشکند
در گردِ صیت تو برسد خوشرَوِ صبا • سیّار تیز رَو بسه ز طیّار بشکند
۱۰ بازار ظلم اگر نسود گرم در جهان • از عدل تو ستم‌را بازار بشکند
از بشکند ردیف نکردم ز بهر آن • تا ساد سعر طرّه ههجار بشکند
بادا حیات دات تو جفت ثبات و عزّ • تا آنگهی که طاق نگونسار بشکند

و این رباعی که خوشترست از مژدهٔ امان بجانی و از روح دل و لذّت
جانی اوراست در صفت تیری و موسم بی تدبیری گفته است رباعی

۱۵ آسیب زمانه چون بروم بر زد • سنگی بمثابهٔ سبوم سر زد
مشکم بهبا بخواست بفروختمش • بستد ز من و سیم بروم بر زد

(۸۰) علاء الدین محمّد المذکّر الاورحدی المعروف بزنادب،

مذکّری شیرین سخن بدیهه گوی لطیفه پردار که مذکّر منبر چهار پایهٔ فلک
که خورشید لقب دارد بزبان سعاع بوسیه ثناء او گفتی و قاضی اجرام
۲۰ که مشتری نام اوست بجان مشتریٔ فضایل او بودی و در بلاد فرغانه که
مسکن او بود ملوک آن زمین اورا بجسن تربیت مخصوص داشتندی و
نظر عنایت ملاحظه نمودندی و اگرچه سخن او در غایت علوّ بوده فامّا
ضنّتی داشت و سخن خود بکس بدادی و چنان نشنی که کس آن‌را نتوانستی
۲٤ خواند بدین سبب نظم و نثر او مشهور نشد و رباعی چند از گفتهاء او

(۷۹) الامام الاجلّ بهآء الدین محمّد الأوشی،

مذکّری خوش گوی و شاعری جوان طبع و فصیحی لطیفه پرداز بود پیوسته در مخاطبهٔ خود گفتی ای بهاء اوشی تو بهاء اوشی و هرچند نظم او مطبوع و رایق و لیکن نثر او بر نظم فایق است و جملهٔ افاضل عصر ۵ انصاف داده اند که از وی بدیهه گوی‌تر کسی پای بر بالای منبر ننهاده است، شنیدم که وقتی بر بالاء منبر از سنّ او جوانی روان شد بر فور گفت آری تیغ است تیغ خون ریز بود و وقتی در گرمیٔ سخن گفت تو موی ماند اگر یکبار بر موی من کف آمد چه عجب و از کمال معزی سمرقندی شنیدم که چون از هندوستان مراجعت فرمود و باوش آمد ۱۰ و منصب شیخ الاسلامیٔ اوش اورا مسلّم شد در تیم بزّازان تذکیر میگفت در اثنای تذکیر پای از منبر فرو نهاد در پایهٔ دوم آمد جامهٔ او بر کشیده شد و بست فراخیٔ دامن درّاعه شقّهٔ از ادبار او ظاهر شد معزی اشارتی کرد که عورت بپوش بخود باز آمد بر فور گفت تیم بزّازان است و هر کس متاعی که دارد عرضه میکند ما نیز بیك دو مثنی و یك حبّه ۱۵ شعر دارم من بربند کرده‌ام، و لطایف او بسیار است، اکنون از نظم او بی حد ایراد کنم از حمید الدین سجزی شنیدم که برادر صاحب اجلّ نصیر الدین اسفزاری بود گفت برادرم قطعهٔ فرستاد این دو بیت از آن جاست و در غایت دقّت و نهایت رقّت است، قطعه

سر کلکت که چنگل باز است ، بچه بر داشت [از] آشیان عقاب

۲ از لی کوکب بار سیه ، ماند بسه بروز و شب درخواب

و در مدح ملك شهید قطب الدنیا و الدین نعمّه الله برحمته گفته است

قطعه

ای قطب آسمان که [رسم و را] پاس تو ، در روز رزم رستم خونخوار بشکند

۲۴ از سرم قبض قلزم موّاج کفّ تو ، در وقت بزم بحر گهربار بشکند

فامّا در آخر عمر چون موی او دندان سَپَید بر عارض پیدا آورد و از شب او صُبْح بدمید و روز عمر او بشام رسید دست از بمّع و تمّع دنیاوی بداشت و پای در دامن قناعت کشید و روی باحرار سعادت آخرت آورد و عمر خودرا بر خدمت درویشان و اهل دل صرف کرد و بسالی که در محلّت جوض اماماں داشت شب و روز محطّ رحل اصحاب صُفّه بودی و باشر نظر او و بزرگان دیگر آن رَوْح داشت که در هیچ بستان متکلّف حروی از آن بحاصل نشدی و اورا ابیات و اشعار سخت مطبوعست در حدّ و این یك قصیده برهان لطف معنی و حسن نحوی کلمات او تمامست، میگوید

قصیده

دل در برم ز غصّه بجان آمد از تنم
ور دست تن بجان بخرد سار تنك تنم

اندر کجی گشاده شود راه حق و لیك
در سد سنی است ز کم عقلی این تنم

حرص و طمع به ننگ فرو برده سر مرا
ور خود غرور خورده که مردی فروتنم

نالم دهد خدای گر از بهر جنس بن
چون کرم پیله بند سر و پای خود بنم

چون شمع اگر ز محنت و غم خون همی خورم
تا در شب جان سر از بن سفگم

از دست حرص چون شدم آسان چرا
گَرْدِ طمع نشند بر پای دامنم

دارم جمال عافیت از بی تحمّلم
در کوی شکر ساکنم از شب مسکنم

در پای کس چو می بخلد خار ظلم من
چون گل همیشه تازه ام از ببست گلشنم

استماع افتادست تحریر افتاد، رباعی

من گرسنهٔ وصل تو و از هجران سیر ، از جان و دل خود شدم ای جانان سیر
جان سیریٔ من در غم تو بس نخست ، جام تو خوریٔ و من شوم از جان سیر

و له،

۵ ای آنکه بزلف شام و از رخ سحری ، چون شام و سحر سیه‌گر و پرده دری
فی طعنه زلی تعلّلی منبر مارا ، ما مفلس ازسیم که تو سیم بری

و له،

فریاد ز چشم رهزن و مرد کُشَت ، ور بند سر زلف و شکنهاء خوشت
ای تلخیٔ کام من ز شیرین لب تو ، وی شوریٔ بخت من ز روی تُرُشت

۱۰ (۸۱) الامام ضیاء الدین الدوغابادی،

امیر امام ضیاء دوغابادی که با شهد و عسل کلامش شکر عسکری دوغ خوردی و با ضیاء قریحت او چشمهٔ خورشیدرا تیره خواندندی ساکن سمرقند بود امّا قند از شرم الفاظ لطیف او در بند بود و اورا رباعیات لطیف است و ازو قطعهٔ روایت نکرده اند فامّا رباعیهاء لطیف گفته

۱۵ است و ما بتی چند از آن جمله سازیم، میگوید رباعی

دیدم دل خسته‌را جدا از شادی ، و اندر غم تو بدست صد بیدادی
گفتم که کجا فتادهٔ ای مسکین ، گفتا که خوشستم تو کجا افتادی

رباعی،

با دلبر خویش گفتم ای جانِ جهان ، گردد بکی بوسه رهی بر تو گران
۲۰ خندان خندان روی ز من کرد نهان ، با ناز و کرشمه گفت چه کار جهان

(۸۲) الشیخ الاجلّ سعد الدین اسعد بن شهاب البخاری رحمه الله،

سعد الدین اسعد بن شهاب رحمه الله که شهاب ثاقب طبعش دیو جهل سوختی و اختر سعد فضلش شمع هنر افروختی اگرچه از معارف بخارا بود

بود ار فساد و فسق مـرا بهره حسم عمل
ار بوسـاء بوبـه شـد آں چسم روشم

حاں میکم ر غُصّهٔ سا اهلِ حهاں
وس طرفه‌ترکه دل ر حهـاں بر ی کم

هم بر کم حو مرداں رں گنه یں دل
رـرا کـه گسـب فاحسـهٔ او مسّم

داد ار برای سود مرا بوـه حق و لیك
حق‌را چه سود ار من و ار بوسـه کردم

سـا دوستانِ ابرد دشمں نُدم ر حهل
با حود کنوں ر دوستیٔ حق حو دشمم

بر دل رم برور و سب دست ار گناه
سـا کی نکاهلی نسب و رور بں رم

لی رور مـردستم و لی رارئ رسـاں
در راه دس دریغ کـه لی مرد و لی رم

روس کند چو صبح دل‌را حدای ار آںك
ار راه تصـدق اں نفس سـرد میرم

در حاں و دل ر سوق حق آتش ردم چنانك
سـا ساق عرس بور سـر آیـد ر رورم

حوںِ دل ار برـرد حتم ر درد دس
سـادام وار حتم بر سورں بیـارم

با مرگ ماسـده بودم در حوابـ معصیت
سـدار اگر بکردی معبود دو المسـم

یا رب به نعمت بو ر شکـر بو عاحرم
سـا رب بر هست بو بمـدح تـو الکم

در گلشن حسب تا نگرستم
دنیا همی نماید موجش چو گلخنم
بر سبزهٔ قناعت نانی و تره
خوشتر که با لئیمان مرغ مسمّنم
گر بنگرم ز صحبت هر سفله جای هست
چون هست شکر و منّت حقّ طوق گردنم
نانی و ترهٔ و نکی کنج عافیت
ملکیست بی منازع و گنجی معیّنم
زرّ و گهر ندارم لیکن ز فضل حق
پر چشم همچو کام و پر دل چو معدنم
تمکین کس نخواهم از ملک کس چو من
در ملک پادشاه قناعت ممکّنم
چون نرگسم نباشد در چشم زرّ و سیم
در بند کس نباشم کآزاده سوسنم
چون بنگرم بحرص بدنیا بکنج چشم
انگشت در کنم ز سرآن دیده بر کنم
پام بدام دنیا زان روی بسته نیست
سیمرغ همّتم نبرد چینه ارزنم
چون هر خری ندارم بر سر همی فسار
دستار اگر نه نیز بر سر خود خرّمم
پشمینهٔ که پوشم بی منّت کسی
یک بار از آن به است ز صد خزّ ادکنم
از رشتی ندارم منّت خدا را
از فضل او برست طاعت مزیّنم

بر خیز که صبح است و سراسب و من و تو
آواز خروس سحری خاست ز هر سو
بر خیز که بر خاست پیاله بکی پای
بنشین که نشسته است صراحی بدو زانو
می نوش از آن پیش که معشوقهٔ شب را
تا روز بگیرند و ببرّند دو گیسو
در ساغر مینا ی رنگین خور و انداز
سنگی دو درین سینهٔ گردندهٔ مینو
ای داده بگ آهو و بر خسته دل از من
من شیر ازین خنجر تی نافهٔ آهو
شاید بستَه کردنِ دلها شُدهٔ دوش
کر وسمه سیه گشته ده انگشت و دو ابرو
بوریسهٔ مشرق شده محجوب بر عبرت
ز اندام چو طرفهٔ تو در گُرْبَهٔ طَرْفُو
در عشق دو شمالوی سُرْخِ تو رخ من
ز آسیب کف دست کودست چو آلو
زین آنکه در ایّام خزان خونِ رزان ریخت
وز باد خزان خشك شد آن عارض خیرو
امروز زمانست که میزان فلك را
مملوست ز بروت چو صدف پلّهٔ لؤلؤ
گوئی که طبق‌دارِ مه از خوشهٔ پروین
می بر کشد انگور فسرده به‌ترازو
بر روی طبق نارسان حبه و لرزان
کز باد خزان خشك شدش سینه و پهلو

مدحت جز این چه گویم گویم که تو توئی
ور خود ستمی چه رانم گویم که من منم

و له ایضًا، شعر،

دیر شد تا در برم دل زحمت تن میکشد
دوست می بینی چگونه رنج دشمن می کشد
هرکه دل‌را کرد آلوده بمهر این جهان
سیل بر رخسار بار از دود گلخن می کشد
از برای آنکه تا محرم شود در دستهٔ
بوسا خودرا بنیش زخم هاون می کشد
ور برای صحبت بست و بر صاحب دلی
دیده‌را دیبا به نیش نوك سوزن می کشد
بی ریاضت هر که دل خوشد ز راه الهی
راست چون مردی بود کز ریگ روغن می کشد

(۸۴) القاضی الامام شمس الدّین منصور بن محمود الأُوزجندی ،

قاضی منصور که بر لشکر هنر مظفّر بود و بر سپاه حکمت منصور در علم طبّ و حکمت و نجوم از اقران و اکفاء قصب سبق ربوده و از حکماء عصر برسر آمده و نظم و نثر او در اطراف شایع گشت چون انقلاب زمانه بدید و بنظر ثاقب در احوال روزگار بنگرید صواب آن دید که بخطا تعلّق گیرد و باردو رفت و در فنّ طبّ خودرا بدیشان عرضه کرد و چون مرد مستجمع بود و در فنون فضل ماهر بخدمت ایشان قربتی یافت هرچه تمامتر و موفّر و محترم شد و قدر و قلّت او بغنی و ثروت بدل شد و خمول او بقبول با امراء خطا معزّ و اقبال مقرون گشت و اورا قصیدهٔ است در مدح تنگکو که از عتاب لطف و رقّت در اطراف بلاد

بیچیده موی دوسب ساتی برو دو طوق
نعی که طوق مسك سرد ربور حمام

بر شاح دل نسسب و ناآوار سرم گمب
کآمد پیام دوست قدح در ده ای علام

دل گرحه حسم حتم حو ربور حانه بود
سد سهد حانهٔ سرم ار لذّتِ سام

عسق می کم که نعوئ عاسقان
حونها حلال باسد و دیدارها حرام

آری حو اردهاء دمده اسب رورگار
در کام اژدها برسد آدمی نکام

صد رور سس رآید آرار و حون دل
نك رور عدلیب صف سسب سادکام

برگس بچشم مست و رمانه نعدر کرد
ار لاله حاه پر حون در هر ندست و گام

رولیده سر نفسه حو مستان گهِ صوح
در محلس نسسه برانوسب در قیام

ار عجبه رورگار قِمَقمهاء لاله ساحب
نا ار قرابه سوی قمح آوری مدام

چون باده صِرف باسد گو حام کوره باس
در سر حو کوره دست مرن نهُدَه مدام

ی در سفال نوس نه در سم و رر که هسب
در سکر سفال نهان حوهر کرام

رنگسب دیده برور و بوئست حان فرای
رنگ سفال بحسه و بوی سراب حام

روزی که سیم رجب ای سرو خرامان
چون فاخته می نالم همواره که کو کو
بری جو ز کوکو زدن روز فرو ماند
شبهاء دراز آمد همخوابه من کو
همخوابه کسی خواه که با زلف جو خرگاه
خرگاه شُبر از ماه کند از رخ نیکو
ای آهوی خوشبوی هم از شوخی و سنگست
در جعد تو چون نرگس رعنای تو آهو
از زلف تو تك جو بهمه جن و خطا در
جوسند بدرمان و نیابند بدارو
چون ناخن یاران سه دودهٔ حیدر
آلوده مکن نیش بخون غمزهٔ جادو
دارای جهان احمد کین سقف فلك را
دارنده کف اوست نابسون دو بازو
بستند کمرها و گشادند سراغچ
میران خطا حمله بسرمان تنگو

و له ایضا، شعر،

آمد نثار عاشق مهجور مستهام
مرغی ز آشیانهٔ معشوق نامه نام
در بال او کشیده نثاری نبی دُرَر
بر سرّ او ببسته براری نبی سلام
سر بر شکم بریده از آن حتم تیغ دست
سر در شکر بهبه بدان زلف مشك وام
چون نار پس صدر وی از مشك الف الف
چون کلك زیر نال وی از عنبر لام لام

و در نظم و نثر صافی و بی وسواس، لفظ او چون راحی که بریحان مطیّب گشته بُوَد با شَمولی که بر مهبّ شمال نهاده باشد اشارات او معسول و عبارات او مبقول در فقه و اصول و نظر بی نظیر و در دقایق رموز فصلتّات یافه نصیر و چند رسائل‌را وسائل حصول مقاصد خود ساخته
٥ است و هریك در میان بمانتی است که آب طراوت سحر برده است و بازار حلاوت عسل‌را بدست کساد سپرده یکی از آن جمله مقامات است و دیگر وسیله العفاه الی اکفی الکُفاة و دیگر حنین المستجیر الی حضرة المُجیر و دیگر روضة الرّضا فی مدح ابی الرضا و دیگر مدح المغنی فی مدح المغنی و رسالة الاستعانة الی الاخوان البلیه و مُنْیَة الراجی فی
١٠ جوهر الناجی و در هر یکی دادِ فضل بداده است و برهان هنر فرا نموده و اگرچه در سخن مراعات جانب سجع کرده چنانکه اهوازی در نثر تازی و امام رشید الدّین وطواط در ترسّل امّا جائی که در سخن از حدّ تکلف میگذرد لطافتی دارد بغایت و اشعار او بغایت لطیف است و بحکم آنکه مُنشآت او شهرتی دارد و مصنّفات او بسبب لطائف معروفست در اشعار
١٥ او زیادت اطنابی نرفت و بیتی چند از نتائج طبع او از جهت زینت کتاب ایراد کرده آمد و این قصیده در مدح رضی الدّین شرف الملك ابو الرّضا فضل الله رضه گفته قصیده

تا از سره مسك نگلنار بر نهاد
عشق رخش بهر دل و جان خار بر نهاد
تیر بلا بدیدهٔ ابدال در نشاند
بار گران بسینهٔ احرار بر نهاد
دل‌را گذاشت در ستم دست و پای عشق
بس حرم خود به محب نگونسار بر نهاد
صبر از دلم بغمزهٔ عیّار در ربود
و آنگه گنه بطرّهٔ طرّار بر نهاد

بر اختر فسرده چو دستم نمی رسد
بر اختر گداخته خوشتر دهان و کام
ساقی چو از شراب سهیلی نمود رود
گشت از شراب صافی ساغر مه تمام
بر زد حباب زرّه چو لؤلؤ بهم سود
بر روی لعل حل شده در آبگینه جام
در سایهٔ پیاله توان بود سرخ روی
چون برگ سر سایه فکن شد بهر مقام
عمّاری نسیم بنفشه چو در گذشت
ای سرخ گل ز مهد زمرّد برون خرام
ای فاخته به بیت و نخود اعسار گیر
در طبّ خون لاله سر زاغ بو الکلام
وای لالهٔ گره شده چون تکمهٔ کلاه
بگشای تکمهاء قبای عقیق فام
وای نرگس غنوده بدار آن کلاه زر
بر فرق فرّ فرخندهٔ شاخ سر انام
والا سراج دولت فرخنده شمس دین
کز رای اوست رونق اتمام خاص و عام

فصل دوم،

در ذکر علماء خراسان و ذکر فضلاء بلخ و مضافات و نواحئ آن،

(۸٤) القاضی الامام حمید الملّة و الدّین سیّد القضاة و الائمّة عمر بن محمود المحمودی البلخی رحمه الله،

۲- صاحب مقامات و صاحب دیل کرامات در مسند قضا چون سرخ و آتاس

دوستان‌را محود ساداں داست ، دشمان‌را سه سع عمگس کرد
و در قصیده میگوید
سعر

دی گذشت امروز حالی میکنم ، کسب کرم تا فردا می کشد
چشم بد در روی وامق بار شد ، سل بر رخسار عذرا می کشد
کرشمه دیدار موسی میبرد ، جام روت طور سینا می کشد
کس مساداکش رلی سد بچشم ، آنچه یوسف از زلیخا می کشد
چرخ رعنا با تو عاشق منسوی ، عالمه بر روی رسا می کشد
گر حکیمی ظلم ابن و آن بکش ، حلم عمان ظلم عوغا می کشد
بی امیدی مرد کاری می کند ، هر دمی مردم سودا می کشد
شاخ خرما بی تصحیف ساع در ، بار خار از بهر خرما می کشد
ای خدائی کز تو ترسد فلک ، نژه‌را سر روی خورا می کشد
از جوار وصل تو هر مجرمی ، رخت در فردوس اعلی می کشد
در بهشت از بهر ما رضوان همی ، توسا در حتم حورا می کشد

(٨٦) الامام صدر الدین ملك الکلام عمر بن محمّد الخرماباذی رحمه الله،

مذکری لطیفه گوی که حرم خورشید در میدان سان چوگان عبارت اورا گوی سرد بکمال فصاحت و بزرگی امران‌را پس گذاشته و پیشینان‌را در خجلت سان خود بمانده و در سمرقند بخدمت او رسیدم اگرچه در علو سخن علوّ میکرد امّا مالی و منالی نداشت بارگیر سان او فربه بود امّا لاغر ٣ کمسه افتاده بود بدان سبب از سمرقند حرکتی کرد و در خراسان آمد و سلح سکوت ساخت و آنجا دولتها دید و وقتی بر سر منبر تذکیر می گفت و سخن گرم سده بود و پیوسته عادت داشتی که دستاررا بر میان دو ابرو نهادی و در آن علو کردی رقعهٔ ننسبد بجهت تحمل اورا که دستار رازر ٢٤ بهِ که روزی خدا میدهد ، بدیهه این رباعی بگفت ،
رباعی

جام جمشید زآتش عمر جست و آنگهی
چون در گرفت آتش بن خار بر نهاد
بن باب شراب گران چشم پر خمار
دیده بخاک حضرت خمّار بر نهاد

۵ و درین قصیده چند بیت در مدح میگوید

بر روی خلق تا درِ اقبال باز کرد ، درهای فتنه‌را همه مسمار بر نهاد
تا بند سرای ضرب بزرگی بنام او ، نقش کرم نگوسهٔ دینار بر نهاد
آزاده وار همّت و خلق [و] طبیعتش ، بنام وفا تعالم عذّار بر نهاد
ای سروری که عِقدِ گهرهاء لفظ تو ، اسم حسد بلؤلؤ شهوار بر نهاد

۱ و در واقعهٔ سلطان سعید سنجر گفته است بر در سمرقند در حوالی مخیت
و انهزام جیش او از خطائیان قطعه

حکم کوشککی‌را بخواب دیدم دوش ، زبان گشاده بمدح ماردان سیاه
ز راه طعنه و طنز و بماجره میگفت ، جهی گزارده هر یک حقوق نعمت شاه
فسوس زیر رکاب شما کمیت و سمند ، دریغ بر بر و فرق شما قبا و کلاه
۱۵ ز پیش کافر کفران نعمت آورده ، گریخته چو از بن بوبه جبل گناه
ندیده گرد سپاه سیاه بوس هنوز ، که گشت صبح سپید شما چو شام سیاه
ز بن تعصّب کُفّار حمله میگفتند ، رهی جماعت عُز لا اله الاّ الله

(۸۵) القاضی الامام شمس الدین محمود البلخی رحمه الله،

قاضی شمس الدین محمود از غرایب چرخ احضر و نوادر عالم اصغر بوده
۲ است و در فنّ تذکیر و ایراد دقایق و ابراز حقایق آن اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ
گیهان و اگرچه نظم او از زیور تکلّف عاریست فامّا نثر او همه لطایف
است و در نعت سیّد المرسلین و رسول الله ربّ العالمین گفته است، نظم

او سخن گفت و عمل محسن کرد ، سخنش‌را خدای بلندی کرد
۲ آسمان گفت من زمین سازم ، در سنی کو برای‌را زین کرد

هرکرا روی ز پست شکم آسوده بود • پشت او خوابگهِ هر شکی بوده بود
آب در دیدهٔ او جمع نماند هرگز • تو ازو شرم طمع داری بیهوده بود

و له، رباعی،

در چشم خِرَد نور نورست از تو
دریای ضعیف پشه زورست از تو
ذات تو سزاست مر خداوندی‌را
و آن وصف که ما سزاست دورست از تو ٥

و له، رباعی،

هر لحظه که با غم تو همخانه شوم • بر شمع امیدِ وصلْ پروانه شوم
با دوستی خود آشنا گردانم • تا از همه کائنات بیگانه شوم ١٠

(٨٧) القاضی الامام حمید الدین المختار الافاضل علی بن عمر المحمودی رحمه الله،

قدوهٔ افاضل عصر و والی و متصرّف بر ولایت نظم و نثر لطف طبع او بی اندازه و بستان فضائل از نسیم شمائل او طری و تازه بدایع بیان ١٥ اورا لطافت شَمول و روایع لسان اورا طراوت شمال در دولت سلطان شهید قطب الدنیا و الدین ایبك السلطانی تغمّده الله برحمته و غفرانه آسایشها دید و شمال افضال و قبول از آن مهبّ اقبال بر نهال احوال او وزید و رسالات و مسابقات او درین بلاد مشهورست و بر زبانها فضلا مذکور و قصاید او قلائد نحور فضائل و تمام بازوی افاضل‌را ٢٠ شاید فامّا این بیتی چند در جواب مکاتبت سعد الدین مجد الاسلام مسعود رئیس گفته است، شعر

تا چند بارم ای ز لب گشته زار لعل
آب از دو دیده در غم آن آبدار لعل

ك شهرحدیث من و اشعار منست ، در هر کنجی سخن ز گفتار منست
گر نیس هم با منش ای مَرْدِ سَرَه پالان زن تو بیست دستار منست

رباعی

آن دُر که ز دیده سُفتی ریخته شد ، با بر سر من گرد بلا بیخته شد
دی بر سر طاق حنت ابروی خوست ، در دیده نگه کردم و آویخته شد

و وقتی معربان او دیر کردند چون برسیدند گفت رباعی

گر بر سر آنی که قدم رنجه کنی ، زود آی که بی سکئ من میدانی
مرنان دارم دلی درین مهمانی ، گر دیر آئی سرد شود بریانی

و در مدح سلطان سکندر گفته است شعر

رهی در سان تو منزل همه آفاب سلطانی
ندیده عقل در سع تو آفتاب جهانبانی
تو خورشید سلاطینی از آن از سع صبح آسا
گرفتی همه کشوررا سلك ساعت بآسانی
چنان آسوده شد از تو رعیّت در دیار [و] دیه
که جز در طرّهٔ خوبان نه بیند کس پریشانی
خطائی را خطائی دان خلاف لشکر خُسَّ
و گر او حسبه شد بیشك بدید آثار نادانی
چو روزیست این که گر بادار سر بر خطّ تو ننهد
سود روز همه در حال همچون نار ظلمانی
حو دو القرنین از مشرق نکی تا خرام در مغرب
بحمد الله که در عالم توئی اسکندر ثانی

و له، رباعی،

هر شب دل من عشق تو از سر گیرد ، ور آتش دل چو صبح افسر گیرد
ندارد صبح آتش دل کم شد ، هر شب بدمد تا دلم اندر گیرد

و این قطعه در تعریك باکسی و تعریض خسی گفته است، قطعه

مسعود آنکه کلکش ریزد گهر چنانك
می ریختی نثار از دو الفقار لعل

و سعد الدّین مسعود قطعهٔ دیگر فرستاد بخدمت او که ...
[بود] و درآن وقت چشم آن مردم دیدهٔ فضل از نامردی ...
۵ بود و زحمت دیده جراغ اورا عشق رنگ گردانیده این قطعه ...
معاوضهٔ او فرستاد،

فرزانه سعد دولت و دین صدر اهل فضل
دور از تو هست چشم من از درد چون عقیق
در حرج دیدگانم دُرّی که داشتم
۱۰ گشت از رمد بعینه آن دُر کنون عقیق
از کان عقیق زاید و از بحر چشم من
بر صدّ و عکس آید هر دم برون عقیق
زین بیش بحر روم هرگز نیفتاد
و اکنون چه شد که دادم این دهر دون عقیق
۱۵ از دیده درد دیده چو بهتر شود مرا
سازم ردیف مدح تو ای دو فنون عقیق

(۸۸) الامام الاجلّ شمس الدین الباقلانی البلخی رحمه ...

امام شمس الدّین باقلانی که عِقْدِ تَلَحّسان گفتی نش او با فلان در ...
از اقران درگذشته و فصاحت او بساط ذکر سحبان در ...
۲۰ بیفروخت از دولت صاحب نظام الملك صدر الدّولة و الدّین ...
و از جملهٔ ندماء خاصّ او بود و درآن وقت که داعی ... بود
چهار شمس بودند که از ندماء صاحب نعز قربت اختصاص ...
داشتند گوئی که آن زمین بمکان آن صاحب دولت بر آسمان ...
۲٤ میکرد که اگر تو یك شمس داری من چهار دارم که نور ...

لی لی چو ناقف با لب و دندان بستی
ناقص بدشت لؤلؤ و گسست خوار لعل
جانا لب و دهان تو چون لعل و جام است
آمد ز بهر جام بسلك نگار لعل
وعده وفا رسان که شد از بهر وصل تو
لؤلوء آب چشم من از انتظار لعل
اندر ازاء آن لب و دندان که مر تراست
عزّت گرفت لؤلؤ و شد نامدار لعل
زیر لب چو لعل تو دیدم قطار دُر
شد سر زرخ چو رزّم خالی قطار لعل
گرد عذار تو [خطِ] زُمُرُد در آمدست
دارم ز اشك خونی گرد عذار لعل
تا روی همچو آتش تو روی تو مراست
در چشم جمع گشته بشکل انار لعل
یك ره کنار گیرم کز آرزوی آن
ریزم همی ز دیدهٔ خود بی کنار لعل
از اشك دیده دارم در آستین سرشك
وز خون سینه دارم اندر کنار لعل
چندانکه لعل و گوهر زاید دو چشم من
در بحر نیست لؤلؤ و در کوهسار لعل
من دُرّ و لعل میدهم ای دوست مر ترا
اندر وشاح در کش و اندر سوار لعل
چون زاد اندر چشم من سماس دُر
چون داد دست صاحب من بی شمار لعل

(۸۹) الامام الاجلّ علاء الدين افتخار الائمّة مسعود بن محمّد بن علی الاندخودی رحمه الله،

علاء اندخودی که جهان بیان بود و چشم فصاحت‌را روان بر منبر علم خطبی جاری لسان و بر گلبن فضل عندلیبی خوش الحان و این چند بیت مطلع نامهٔ اوست که بدوستی از دوستان خود نبشته است و برهان فضل اورا این ابیات تمام است که میگوید

شعر

صدرا بدان خدای که این فرش خاك‌را ، بر روی آب قدرت او استوار کرد
این طارم ملوّن فیروزه رنگ‌را ، همچون نگارخانهٔ چین پر نگار کرد
صدرا بدان خدای که بر تخت بوستان ، از عِقْدِ غنچه تاج سر شاخسار کرد
۱۰ جمشید گل چو بر سر تخت بقا نشست ، مسند ز باغ کردش و خنجر زخار کرد
صدرا بدان خدای که شاخ ضعیف‌را ، چون ناف آهوان ختن مشکبار کرد
از قطرهای لؤلؤ طلّ سحرگهی ، در گوش لعبتان چمن گوشوار کرد
صدرا بدان خدای که بیستر بندرا ، در دست شهسوار بهار آبدار کرد
صدرا بدان خدای که در صدر سروری ، از سروران شرق ترا اختیار کرد
۱۵ پس نکتهای دُر صفت جان فزای‌ترا ، در صفحهای تیغ زبان شاهوار کرد
صدرا بدان خدای که تیغ زبان‌ترا ، در تختهٔ بیان تو چون ذو الفقار کرد
آنگه ز نوك خامهٔ عنبر نثار تو ، بر فرق شرع گوهر معنی نثار کرد
صدرا بدان خدای که آداب علم تو ، بر شاخ گلستان سخن برگ و بار کرد
پس دامن خواطر ارباب فضل‌را ، از برگ [و] بارعلم تو دریا بار کرد
۲۰ گر آرزوی خدمت میمون جناب تو ، چشمم بسی عقیق ترا بر قطار کرد

و هم او گفته است و از محن غربت شکایتی کرده و از بار کربت حکایتی گفته

شعر

مارا هر آنچه از غم غربت بسر رسد
زین جان روی زرد و دل در بدر رسد

فضل نور تو مقدّم است از آنکه آن نوررا ظلمت مغلوب میکند و ظلمت
محن ایّام در نور فضل انسان نقصان نمی آرد ملك مسدعیّ مزید منسود
یکی از چهار یگانه شمس الدین طبسی بود و دویم شمس الدین باقلانی و
سیّم شمس الدین عبد و چهارم شمس الدین خاله و وی کمتر رفتی و
٥ اختصاصی زیادت نداشت و امام شمس الدین باقلانی ملازم خدمت او
بودی اما متقلّد هیچ شغلی نشدی و گرد دیوان نگشتی و مهمّات اورا کرم
صاحبی مکفی میکرد و وقتی صاحب اجل را علّت جَرَب حادث شد و هر
کس از رگ اندیشه خون چکانید و ابیات و اشعار گفت امام شمس
الدین یك رباعی گفت که جملهٔ اوراق اشعار خودرا بششتند گفت رباعی

١٠ دست تو که از نوبهار کرمست ، رو گردن حرج رنج بار کرمست
بردست تو گر نیست بگویم آن چیست ، ای گلبن جود خار خار کرمست

رباعی

فریاد که وقت خط درآوردن تست ، بر گل ز بنفشه چنبر آوردن تست
مارا عتاب و کینه سلبت چه کنی ، سلب کن ما رسن برآوردن تست

١٥ رباعی

در تو دل مسکین نظری سیر نکرد ، تا از مژه صد هزار خونریز نکرد
پرهیز کن از درد دلی کز غم تو ، خون گشت و ز دوستیت پرهیز نکرد

رباعی

شب یاد تو خون بر دل و خاطر گذرد
٢٠ آرام من از باطن و ظاهر ببرد
چشمی که شد آسمان طاووس جمال
تا روز خیال تیر طاهر شمرد

رباعی

وصلت چو دلی بدل فروزی امید ، هجرانت بسك بكشته بوزی امید
٢٥ افتاد غم تو از جهان روزی من ، یك یك مردم فراخ روزی امید

ده جای ز سر جو طور بشکافت ❊ چون عکس رخت بسایه آمد
افسانهٔ درد من ز غیبت ❊ خوشتر ز همه فسانه آمد
زلفت بو دام عقلها شد ❊ تا خال لبت چو دانه آمد
مارا چه کنم که آن لب تو ❊ خوشتر ز می مغانه آمد

، و این دو بیت‌را در شکر نعمت سعی و عذر احسان مکرّی گفته است

ای همای سماء مجد و سعود ❊ از فلك برترست همّت تو
به فراموش کرده‌ام نه کنم ❊ بهمه عمر حقّ نعمت تو

ذکر علماء حضرت مَرو و مضافات آن،

(٩١) الصدر الامام العالم علاء الملّة و الدّین شیخ الاسلام الحارثی رحمه الله،

نعمان ثانی و کان معانی و منبع علوم شریعت و مطلع خورشید حشمت و آفتاب فلك فضل و بزرگواری و آسمان مجد و نکوکاری و معمار دیار علم و معمار دیار حلم اگرچه بکمال بزرگی مشهور بود فامّا از قصد فلك غدّار رنجور بود مدّتی مدید در خوارزم شهر بند شد و من سعادت خدمت او در آنجا دریافتم و ازو اجازت احادیث ستدم و در خدمت او روزی چند فواید اقتباس کردم و کمال قدر و بزرگئ او ازآن برترست که کسی اورا بشعر نسبت کند یا اورا بدان مباهات بود امّا شاید که بجهت تشحید خاطر وقتی بدین المصدوری پرداخته است و این رباعی از وی روایت کرده اند،

رباعی

یا رب من بسته جام خون چند کشم ❊ بار ستم طاس نگون چند کشم
از مهر دو لقمه نان که هم دادهٔ تست ❊ من منّت هر ناکس دون چند کشم

و این رباعی هم از وی نقل کرده اند در آن وقت که بخوارزم رفت، رباعی

حالی باری بر آتشم تا چه سود ❊ خاکست همیشه مفرشم تا چه سود
بر ناخوشئ دهر خوشم تا چه سود ❊ تو میکن و من همی کشم تا چه شود

و در قصبهٔ کارِزِر در جوار مشهد طوس خانقاهی است بر دیوار آن

گفتست رنج غربت از آن گنج مر مرا
در دیده گوهر آمد و بر چهره زر رسید
تا برکنار عشق چه سازم که نیم شب
یك خیل تا گذشته دگر خیل در رسید
بر هم زدند شادی و غم پس سپار کرد
مارا نصیب محنت و خون جگر رسید
غم خود نصیب جان غریبان بود و لیك
قسم من غریب غریب بسر رسید

---

(۹) الامام شمس الدّین سیّد الافاضل محمود بن مسعود [الاندخودی]

که فضایل فضلا از آن کتاب سطری و از آن سحاب قطری امّا سطری که جوامع علوم‌را حاوی بود و قطری که بحر محیط در مقابلهٔ میاه بدایع او جدول بی بود و رتبه الزمان از مؤلّفات اوست در نظم و نثر تازی و پارسی داد سخن داده است و مشّاطهٔ فرحت او عروسان جمال افکار فضل‌را به نیکوترین دستی جلوه کرده فلله درّه ما ابهی درّه جهان شعر سخنی که صافی اگر در احیا بودی از مخالب ابن بالمعت یکّم از نکّم گرفتار شدی و صاحب اگر آن عقد فضایل‌را بدیدی نام دُرّ شهوار بر زبان نراندی و اشعار عذب شمس الدّین بهر دو زبان مطبوع است و هم مقبول و مصنوع و این دو بیت تازی از نتایج طبع اوست، شعر

لَطُرَّتُهُ وَ حَالاتُهُ وَ حَالِی ، لیالٍ فی لیالٍ فی لیالِ
وَ مَنطِقُهُ وَ مَبْسِمُهُ وَ دَمعِی ، لَآلٍ فِی لَآلٍ فِی لَآلِ

و این غزل نیز از برای بساط حضرت لیان عشق او انشا کردست، غزل

روی تو بمیانه زمانه آمد ، عشق تو سمر زمانه آمد
صبر از دل من کرانه کردست ، تا عشق تو در میانه آمد
هرگز نبردی سرحم بری ، کان تیر بهر نشانه آمد

اندك شنیدم که مصحف کتاب خانهٔ سرپل نارارجه بهدست از هری بخطّ
مصنّف از دار الکتب مرو آورده اند و کاتبی بجمال فضل متطلّبند چون
هیچ کس را آن قوّت نبود که اورا چه اگر فضلا بودند که آن را بنکو
ندانستند از خط خطّ انسان وافر بودی و اگر خط نکو بودی اهلیّت
٥ آن نداشتند بدو ارسال کردند و صدر اجلّ مجد الدین اورا بخدمت
خود خواند و از فضل و هنر او معلوم کرد و دانست که ذات او جهان
علم و کان فضل است اورا بخدمت صدر سعید عبد العزیز [بن] عمر بن
سنَد سادات برد فرمودند تو این را دیدهٔ و از اینجا لغت استخراج توانی کرد
او تبسّم کرد چه اورا فضل آن بود که مثل این تألیف کند فرمودند که
١٠ صفحهٔ این کتاب سواد با خط تو صدر جهان مطالعه کند بر بدیهه
فضلی در فضل این کتاب و استخراج لغات آن تحریر کرد و شعری بر
ترتیب حروف که شاه استخراج آن نداشت انشا کرد و بخدمت فرستاد
و چون این فضل وافر بدیدند آن کتاب بدو دادند و اورا راتب نیکی
مهیّا گردانیدند و بتدریج محل او عالی و رتبت او سامی شد و کار
١٥ او بالا گرفت و دبیر صدر جهان شد کتاب خانه سر پل نارارجه اورا
دادند و پس از آن در بخارا اشتغال محصّلان در شرعیّات بود و
بمتصلّفات کس التفات نکردی و در آن خوض نکردی چون امثال او
بدیدند خلق بر تحصیل آن شیوه اقبال نمودند و من در خدمت او
تحصیلها کردهام وقتی از سمرقند نامهٔ نوشته بود به نزدیك خواجه امام
٢٠ ناصر الدّین پسر خود این دو بیت در آنجا دیدم نظم

در غمت ای ناصر ای دو دیدهٔ روشن
مردم چشمم بسان مردم آبی است
دل که ز غمهات مست بود خرابست
عاقبت مستی ای دو دیده خرابی است

٢٥ شعر پارسی او بیش ازین بمن نرسید است آنچه بر خاطر بود تحریر افتاد

خانواده قصیدهٔ تازی دیدم در مدح خاندان نبوّت نوشته و مخلّص بعلیّ بن موسی الرضا کرده بر فاقیت میم چون ایراد اشعار تازی تکفّل نکرده‌ایم بر این اقتصار افتاد،

(۹۳) مولانا قطب الدین سرخسی،

۵ قطب فلك علم [و] دُرّ دریاء دانش و اختر آسمان براعت و گوهر کان بلاغت و استاد فضلاء ما وراء النهر بود و در اوایل حال که در سمرقند بود و تحصیل می‌کرد در غایت قلّت حال و ضیق مجال بود و کتابت کردی و وجه معاش او از اجرت آن بودی، شنیدم که گفت وقتی محرّرت بر من مستولی شد و سگ دستی جهان فراخ‌را بر من تنگ کرد و کار ۱۰ بدرجهٔ رسید که ازاری بفروختم و نان بداد عزم کردم که باتجاع روم و در روستاها چنانکه ائمهٔ دیگر دقّ میکند تا بدان وجه خودرا نانی تحاصل کنم بر این عزم در مسجدی رفتم و نماز استخارت گزاردم و همانجا بفکرت فرو شدم و در آن فکرت خاموشان حواسّ ساکن شدند و اجزاء در مقام استرخا نطاق گرفت و اطراف اعضا در موقف قرار آرامی بحاصل ۱۵ کرد در اثناء آن خوابی دیدم که ظاهر آن صورت ترّحی داشت امّا موجب آن فرحی بود جمال چهره روز بود در زیر حلّهٔ شب پنهان شده و نشان صورت دولت بود از پس پردهٔ محنت منزوی گشته و صورت آن چنان بود که خودرا دیدم بر بامی بلند ناگاه از گوشهٔ این بام در گشتم و در هواء شدم و خواستم که بر زمین آیم و خوفی و هراسی عظیم ۲۰ بر من غالب شد و دل از جان برگرفتم ناگاهی دو دست دیدم که در هوا مرا بگرفت و در روانی نگاه داشت، چون در اثنای آن نومیدی فرجی روی داد آوازی شنیدم که این دو دست مجد الدّین است از خواب در آمدم و چون خوابی راست بود با خود آن‌را تعبیر کردم و گفتم مرکز ۲۴ حالی نباید گذاشت که هر آینه تعبیر این خواب پیدا آید بعد از مدّت

باع آسمان دىگر و ار انجم ىات
طالع سىه ىرور و شب اشكال احترش
جعد ىىفسه حم رده ىر عارض سمن
چون رلف دلىر من و آن حطِّ عىىرس
معسوق وار ىكىه رده گل ىعسه در
ور كلّهٔ رىرحد محلول ستىرش
ىلىل ىعمتى همه الحان دل فرىب
ىحيل داده دامن و آن حىب ىر ورش
آن دَور در گدشت و چو عدل ار حهان ىشُد ،
آن ىعد اگر ىرفت ىه ىين ىعد دىگرش
گر سوه گست گلىن رىىا ر هر گلى
ميوه ىعدر آمد و ىسست ىر درس
آسىب محىر گل ىرح سىب دفع شد
هر كس كه دىد عارض ىاقوب احمرش
آن حُقّهٔ حواهر ىاقوب رىگ ىار
حوىى محمرىّ و لعل شده حَشْوِ محمرس
گفتم كه باع ار گل و ار ميوه حالى است
ار حملهٔ حران ىرميدىد اسكرش
ىاعى كحاست اهل هنررا كىون ىگو
ىرهت سراى حاطر و دل ساحب درس
ار فصل گلستان و ار علم ساحىس
ار حود ىوى و رىگش و ار حلق كوىرس
گفت اىن صفات حصرت فحر رمانه دان
والا حمىد دىن كه سپهرست چاكرس

(۹۲) الامام العالم شرف الواعظين شمس الدين محمّد الدّقاقی المروزی،

امام شمس دقاقی که دقاق سخن از بارِ دَقْ و داءِ دِقّ باریکتر بود براعت و عبارت در ذات او چون آب با شیر آمیخته و فصاحت و حصافت در نهاد او چون راح با روح الفت گرفته سخن او اگرچه بدُرر ۵ فصاحت مرصّع است فامّا مسجّع است و در نثر پارسی رعایت جانب سجع کرده است و بختیار نامه و سندبادرا لباس عبارت پوشانیده است و در بخارا مدّتی مدید مقام داشت و در حال این داعی آنست که اورا دیده است و الله اعلم چه در خاطر میگردد که در مسجد کوی بالوی که منسوب است باصحاب امام معظّم و مقتدای اعظم شافعی مطّلبی علیه من ۱۰ الله الرحمة و الرضوان بذکر میگفت اگرچه صاحب سخن و منشی کلام بود فامّا لهجهٔ کلام فصیح بداشت صیتش بلند بود امّا صوتش پست بدان سبب عوامّ باستماع مجلس وعظ او رغبت کم میکردند امّا خواصّ و فضلا پیوسته بتذکیر او میرفتندی و اقتباس فوائد کردندی و رسالتی دیدم بخطّ او حسن الاوطان و در آنجا بسیار لطائف درج کرده و بسی درر ۱۵ و غرر فصل دو ابرار و ابراد آن خرج کرده و سخن او بر مذاق مقامات حمیدی است و آن طرز دارد و از نقود اشعار او آنچ در خزینهٔ خاطر موجودست بر خیلی و خود این بالفت عِقدی سازم در مدح خواجه شرف الدین عمده الوزرا گوید و صفت خزان کند شعر

دی باغ‌را بدیدم و روی مزعفرش
لرزان ز بیم باد همه سکل و پیکرش
لرزیده همچو مرتعش از باد شاخ بید
گفتی که رعشه دارد اعضا سراسرش
گفتم کجا شد آن همه حسن و دلال باغ
و آن صورت عجیب وین روح پیکرش

دل طاقت وداع تو کی دارد ای نگار
جان‌را وداع چون کنم ای جان و ای جهان
رفتم غریب‌وار دل از هجر تو کباب
یاد شب وصال تو اندر سر زبان

(۹۴) الامام الاجلّ جمال الدوله و الدّین الازهری المروری،

جمال ازهری که ماه جاه او ازهر بود و خورشید فضل او انور امیر سریر فطنت و معمار دیار حکمت و نظم با نظام او در غایت ذوق و جزالت و نهایت رقّت و سلاست و در قصیدهٔ اورا امتحان کردند بردیف چشم این قصیده که مردم چشم فضل و نور دیدهٔ هنرست میگوید

قصیده

ای در غم تو گسسته مرا چشمه سار چشم
تا خورده ای خراست ترا سر خُمار چشم
دل آرزوی چشم تو دارد همیشه مدار
گر باشدم ز خون جگر چشمه سار چشم
خونم هدر مکن که بسلامهای خون
خود می نهد سرای من اندر کنار چشم
جائی رسید کار که بی وصل روی تو
تا هجر تو نکشتن من گشت یار چشم
جانا گرفتهٔ ز جفا خوی روزگار
آری وفا نداشت کس از روزگار چشم
پنهان چگونه دارم عشقت که در جهان
دارد یا سلك راز دلم آشکار چشم
دادی بوصل وعده و آنگه نظر گشت
چیزی که کس نیافت تو از من مدار چشم

صدر حمید دین که مادنگر ازل
خواند از کمال خود و کرم صدر کشورش
آن جوهری نیست که کرامات ایزدی
از نور عقل و سرّ سخا کرد جوهرش
تا پای در نشیمن گلزار گل نهاد
در قلع خار فتنه جهان خواند سرورش
جلس سوی قلّهٔ مهلان نظر نمود
نشمرد جز غبار و کلوخی مقدّرش
ای رای آسمان وش عالی نباتت را
از علم تابش و از فضل محوّرش
بس لاغران مخنث گیتی که در جهان
فربه شدند از اثر کلك لاغرش
آمد کمال مدح تو روحانیی که عقل
در قید نظم طبع نه بند مصوّرش
در مدحت قلم چو کند نظم سلك حرف
یاری دهند جملهٔ اعضاء دیگرش
تا هر شبی عروس فلك را زبان نیست
از دودهٔ سیاه کند رنگ چادرش
بادا امان دولت کلّی بخدمه در
از کلك گرنه باکث و از دیدهٔ ترش

و در قصیده میگویند سعر

اگر بحکم جفا رو ز من بگردانی ، زحبس عهد و رضای تو دل نگردانم
و گر زمانه قصائد نام من خواند ، بجز دعا پس مدح و ثنات کی خوانم

۲٤ و هم در اثنای رسالتی می نویسد سعر

رستم صفت چو قهر تو افگند ناگهان
بر ظلم و فتنه از فلک روزگار خشم
این‌را بدیشه کرد چو سهراب خاک دل
و آن‌را بسه بر حسب چو اسفندیار چشم
صدرا ز جور چرخ کبود سپید کار
دل‌را چو حاسد تو سیه شد چو قار جسم
طبعم اگرچه بر ز گهرهاء تر نهاست
دارم ز شوق عقد گوهر نثار چشم
حسّان منم بمدح و ترا خُلقِ مصطفی است
بر من بروی لطف باحسان گمار چشم
تا بر گشاید از پی نظّارهٔ جهان
نرگس ز سیم ساده و زرّ عیار چشم
بادا جهان که گلبن قدر ترا فلک
بنشاندش ز روضهٔ دار القرار خشم

و هم درین بحر و قافیه ردیف دل گفته است — قصیده

ای برده چشم تو چو دلم صد هزار دل
بی تو چو زلف تست مرا بیقرار دل
گر صد هزار جان بُوَدَم بی تو فی المثل
بر بایدم گرفت ز هر صد هزار دل
تا بند اسیر زلف تو روزی هزار بار
خواهند ز غمزهٔ تو بجان زینهار دل
از بی دلی که او ز جهان بر تو دل نهاد
شرمی بدار بی گنهی بر مدار دل
گر دل ز مهر بستی و سیر آمدی ز من
پس تو دلم ربودی با من سپار دل

گر وعـدهٔ وصال بو حابا وفـا بسد
باری مـرا سفـید سد ار اسطار چسم

گر حیره گسب چشم روا داستم ار آنك
بی روی بو سابـد مـارا نکـار چشم

بی بی چه جای حیره که هر رور منسود
روس ر بور طلعب محـر سـار چسم

حورسید مکرمب شرف الملك باج دس
کـر دیدس سرد که کند افتحـار چسم

صدر جهان محمّد اسعد که سوی او
امال را شداست ر حودس چهـار چشم

صدری کـه ضـب بوسف جاهش بجاصیب
روشن کند جهـان را یعقوب وار چسم

در مملکت چو گشب بعالم طلایـه دار
سـدار دولب او بـا صـد هـرار چشم

در حواب ماند فتنه و گنبش فضا که هیچ
بـا رور حشر بـار مکـن ربهـار چسم

گرْدِ رکاب او چو عنان در هوا کسد
مانـد ار بحوم باطر او بی سمـار چسم

ای معطی که با ابـد ار وی بیار راسب
ار روی مکرمات کنـد صـد بسار حسم

در ملك شاه حواجهٔ صاحب قران بوئی
زان سان که بر حواص بود سهریار چشم

بر می کشد ر دشمن جاهت بدست قهـر
حرح زمـرّدی چو زمـرّد ر مـار چشم

أَلَايَا عِبْرَتِي سِيلِي أَلَايَا مُهْجَتِي ذُوبِي
فَقَدْ أَصْبَحْتُ مَرْحُومًا لِأَحْبَابِي وَ أَعْدَائِي
الا ای دلبر عاشق کش خونخواره وقت آمد
که بر جان و جوانی من ببدل بخشائی
يَفُوحُ أَنْجُمُ ٱلْعَبَرَاتِ فِي خَدِّي وَ آمَاقِي
إِذَا مَا أَوْقَدَ ٱلْهِجْرَانُ نَارًا بَيْنَ أَحْشَائِي
الا ای چشم گریان چه بنشینی بی رحم عالم
برای ای جان غم کشیده درین قالب چه می پائی
تَرَفَّقْ أَيُّهَا ٱلْقَاسِي عَلَى وَجْدِي وَ آلَامِي
وَ حَقِّ ٱللّٰهِ خَلِّصْنِي مِنَ ٱلْهِجْرَانِ مَوْلَائِي

و این رباعی در حقّ پسر حلاّج گفتست که در ملاحت از خوبرویان ناج خواسی، رباعی

ای دلبر حلاّج لب خوب نوشت ، بربود دل از سینهٔ مدهوشت
از خود مکن پنبه ازان بس که پشم ، این پنبهٔ نار بر کشد از گوشت

و این رباعی در حقّ نجم وزّاق گوید که نائب قاضیٔ نیسابور بود و متقلّد اوقاف مسجد جامع و مدارس از حضرت، رباعی

ای از دل تو خدای ایمان برده ، کفرت سبق از نمود و هامان برده
از بیم خیانت تو در حاصل وقف ، قرّاء جهان وقف ز قرآن برده

هموراست رباعی

زان می ترسم که از ره بند سازی ، ور عاشق با مردمی و طنّازی
این سگ صیاد کند ای آهو چشم ، ناگاه ترا صید ز روبه بازی

ذکر علماء حضرت نیسابور و مضافات و توابع آن،

(۹٦) مولانا استاد الائمّة رضیّ الدین نیسابوری رحمه الله

از ابتدای عالم تا این غایت بر فلک علم خورشیدی ازو تابنده‌تر و در میدان

تا کی چو حلقهٔ نامید وصال تو
افتاده از سروری در انتظار دل
آخر بآتش جگر و آبهای چشم
روزی بر آرد از شب هجران دمار دل
عجب چگونه دارم پنهان چو کرد جان
تا چون دیده بر سر هجرت نثار دل
در چون دل مسوکه چو کارش بجان رسد
آخر نالد از تو بصدر کنار دل
و اشعار او مطبوعست بدین قدر اقتصار افتاد،

(۹۵) الامام الاجلّ فخر الدین محمّد الزرحالی السّرخسی رحمه الله،

جوانی که در فصل خرج پدررا تطفّلی بر نگرفتی و مستری که فاضی نجوم است با همه علوم در مکتب تفهّم او سبق گرفتی و در نظم نظم ثمان موی شکافتی و در فقه فرمان قلم در ثمان جواب فتاوی زره یافتی نثره سابق هر رایق او بودی و شعری عاشق شعر لایق او و اورا در هر دو ثمان مهارتی کامل بود و در تازی و پارسی قدرت نظم و در فضلئاب از استادت بمقام افادت رسیده و در فقه و نظر گوی از اقران ربوده و مدّتی در شهر نشابور بمصاحبت یکدیگر بودیم و میان این ضعیف و میان او مشاعراتست تازی و پارسی و مکاتبات و افراد آن جمله باطالت انجامد بیتی چند از لطایف طبع او افراد کرده آمد این ملمّع که بدرر معانی مرصّع است او گفته است، شعر

أَخِلَّائِي أَخِلَّائِي فَدَيْتُكُمْ أَخِـلَّائِي
أَعِينُونِي أَعِينُونِي عَلَى هَمِّي وَ بَلْوَائِي
شدم از دست یکباره من محزون سیدائی
خداوندا خلاصم ده ز دست هجر و تنهائی

صبح باد صبا کرد اثر در زلفش
که صبا وارث جولان همه بر گلزارست
همه سرمایه ز رخساره و زلفش طلبند
گل اگر رنگ فروشست و صبا عطّارست
گل نبی منصب رخساره او جست و نیافت
پای گل تا بسر از جستن آن بر خارست
تا شنیدست که بر خاك درش روی نهد
گل مسکین همه تن تو بر تو رخسارست
نتوان دل شد از نرگس او یار برون
نرگسش گرچه که بیمار بود عیّارست
ز آب دیده چه طمع دارم چون می بینم
کآب با آتش رخسارش از آن سان یارست
رو وفا چشم بمدارم چون میدانم
که وفا داری در شیوهٔ خوبان عارست
چون کند خالی هر دل که ز عشّاق برد
گو بیدار آخر یك ساعت اگر دلدارست
بانگ و فریاد من از دوست ز اندك شکریست
این که من رنجه و او آگه از این بسیارست
خواه گو حور گزین خواهی گو مهر فزای
زین میان دل‌را تا چون شدن خود کارست
دلبرا هرچه نیدانی ز حیات بر من
بر همی باف که با تو دل من چون یارست
دل تو سخت و مرا نرم دل آری چه عجب
نرم باشد چو همه سال بخون فرغارست

سان سواری ازو نابنده‌تر نبوده است صاحب قران عالم علم بود که آفریدگار سبحانه و تعالی در علم بر بصر بصیرت وی جهان گشادی که با معترض عالم هرکس که لم و لا نسلّم میگوید همه از دُر دریاء فضل او معترف خواهد بود و بتقدّم و پیشوائی او معترف و چون طبع لطیف
٥ او از استنباط دقایق معانی فقه و احکام و استخراج نکات نظر و حلّ اشکالات آن سآمی آوردی گاه گاهی احماضی کردی و برای تشحید خاطر و تنبّه طبع قصیدهٔ نظم کردی و شعری برداختی فلله درّه ما ابهی درّه هزار جان فداء طبعی باد که اگر در مسایل خلاف نکتهٔ نویسد همه علما آنرا برجان نویسند و اگر در لطایف اشعار سوقی کند همه فضلا آنرا
١٠ بر دیده نهند و اورا بهر دو لغت شعرست و شعر تازی او اندکست وقتی به نزدیک برهان اسلام تاج الدین مکتوبی نبشت مطلع آن دو بیت بود،
شعر

مَنْ مُبْلِغٌ تَاجَ دِينِ ٱللهِ مَأْلُكَةً * تَقَرُّ إِنْ نُشِرَتْ عَنْ فَرْطِ تَهْيَامِي
بِعَهْدِ مُذْ نَأَتْ عَنِّي مَيَامِنُهُ * مَا زَالَ دَمْعِي فِي سَفْحٍ وَ تَسْجَامِ

١٥ و مولانا تاج الدّین برهان اسلام جواب آن تحریر فرمود، جواب

وَافَى ٱلْكِتَابُ رَضِيَّ ٱلدِّينِ فَٱنْقَلَبَتْ * كَتَائِبُ ٱلْحُزْنِ عَنْ قَلْبِي بِإِحْجَامِ
هَمَّ ٱلزَّمَانُ يُكَبِّدِي أَنْ يُغَادِرَهَا * بِحُزْنِهِ فَٱرْعَوَى إِذْ أَنْتَ لِي حَامِ
وَ رَدَّ فِي ٱلنِّصِّ يُحْيِي ٱللهُ عِزَّكُمْ * سَوَادُ خَطِّكَ مُسْوَدَّاتِ أَيَّامِي

و اکنون طرفی از اشعار او ایراد کنم، شعر

٢٠ ماه در مشك نهان کرده که این رخسارست
شکّر از پسته روان کرده که این گفتارست
[سنگ در سینه نهان کرده که این چیست دل است
سرّورا کرده خرامنده که این رفتارست]
سازان نامیّس را همه از سنبل تر
٢٥ خوابگه نرگس اورا ز گل پر خارست

جای اعدای ترا مجلس خاصی بود
که نه اندر وی مر تیغ و سنان‌را بارست
آمد از پوست برون مغز عدو تا گزرت
گرچه گرز تو حریفی بس نا هموارست
گرز تو می شکند گردن و بدنشد هیچ
که چنین طست و نیازی سبب آزارست
لیک از خیره سری نیاز تو بود دشمن
من از آن باك ندارم که خدایت یارست
سبك آنست که از سِرّ دلت میداند
آنکه جولانگه حکمش حرم اسرارست
خصم اگر کرد خلاف تو مر اورا زآن چه
زخم سر تیغ تو و نیاز همه بر دارست
ای سپه عالم عادل که ز طبع تیزت
فضل‌را حضرت تو بهترین بازارست
بنده دیریست که در آرزوی حضرت تست
همچنین باشد خود هرکه بود باخارست
تا رساند مرا گردش ایّام کنون
بمرادی که سر اوهام درین مسمارست
دیدم آن طرفه جائی که بهر درّهاش بر
داغ نیسانی صد شاه و سپهسالارست
هم درو فضل ز احسان و کرم خشنودست
هم درو دانش از تحسین برخوردارست
ای امل هین که سخن‌را بر خسرو قدرست
وی رجا هان که هنررا بر شه مقدارست

گر کسی سیفهٔ خواهد از نو زبهار
نه انگشت برش دل که عظم افگارست
نگری در رخ من آری چوان کردن
زر چو در عهد سخا و کرم سه حوارست
نصرة الدنیا و الدین شه شاهان جهان
که همه خیرش با در سخن سهوارست
ارسلان خان ملك عالم آسان بذلی
که بدریا بر خرج کرمش دشوارست
سنگ حلمش مر اورا سبب آن سنگست
که برازوی ممالك همه چون طیّارست
سیر افلاك ز فرمان تو اندر زنجیر
توسن گردون از حکم تو در افسارست
ای شهنشاه که سعرین را بی خدمت تو
روح میرانی محصست و بقا سکارست
تیغ تو عرصهٔ عالم‌را در لاله گرفت
ای عجب قطره آبی‌را این آثارست
جان بدخواه تو در کام نهنگان اجل
هم از آن تیغ بصورت چو زبان مارست
خصم با مردی خودرا همه عذر این آورد
کاژدها پیکر سمسیر تو مردم خوارست
نرگس خفتهٔ شد از خوف حسامت بیدار
جای خوفش بود از تیغ تو چون طرّارست
ذکر آن فتح که بد پار چه گویم امسال
که هم امسالت مخدوم دو صد چون پارست

برود حسر بحاب بو رحا است عجب
با چبان خام عطاهاب حیں هسارست
دُرِر انعام شهساهی بی بیمانه است
رر احسان خداوندی بی معیارست
وحی در کوی سای بو سراسیمه سود
سر آن کوی چه حای قدم اسعارست
مدح است که خلق بو سرا مگویند
گمهاء سعرا حمله همه تکرارست
ای همه عمر شهساهی و ایّام نعاب
گرحه مر عمر سرا عدل پدیرفتارست
ارد آن عمر دهادت که نعاء اسدی
گر کی نسب آن حامه کم ار تکارست

شعر همو راست

شراب حاصر و دلبر ندیم و من مخمور
چرا نشسته‌ام ار عشرت و طرب مهجور
سراب لعل مروّق سده بری روسا
که دیو رخ بِلاحولِ ساده گردد دور
بیار آب جو آن لعل خوش تا نام
ر باب آتش او در هوای دی ساحور
جو یار هست مساعد سراب هست لطیف
گناه دل بود ار رین سس بود رنجور
ز رنج چرخ چه نالی که گر دو صد حرجست
جو ساده داری در رنج او سهٔ معذور
براں ز صحن دل ایں حرگه سیاهِ عنا
بجام لعل بو ایں حار قیصر و فغفور

فلك دولت و اقبال سهیسه گردان
کوکب صبت خداوند جهان سیّارست
گِردنامه است که شه اهل هنررا کردست
نقش تدویر که بر سکّهٔ هر دینارست
حسبه مگذار دلا عمر که مزرع جانست
بسه منبین حگرا نقش که دربازارست
جز بمدح تو خداوندا نقد پس ازین
گر کمر بندد آن بست کمر زنّارست
گرچه این نظم برین آب همی خواهد ماند
تا که بر عرصهٔ خاکی ز بشر دیّارست
همه زیر قدم مدح تو خواهم افشاند
هرچه زین گوهر در حقّهٔ اسطهارست
آشنا گر کنم ساهها تا دولت کی
زآنکه خود محنت و اندوهم تیمار غارست
گوئی دربارا عُشْری زنوالت خواستم
که ازین گونه فلك با من در پیکارست
ای شه عالم عادل که حساب مدحت
برتر از دست رس و تانگه پندارست
هرچه آن نیست هنر طبع تو زان هست نفور
هرچه آن نیست کرم خلق تو زان بیزارست
وآنچ سر شُدّهٔ اعلات نماند سر نیست
وصمت معتبر و عار کلبه و دستارست
هرکه بکند در و دیوار منقش ز ثیاب
دامِ آسوده معرس ز در و دیوارست

سزای خدمتت آن کس بود که دارد عار
غبار موکبش از نور دیدهٔ زعفور
ببین بدان که ز عشق قصیم مرکب تست
که در خراس خَو دانه مشود کافور
قضا چو عون تو شود ز شغل خود عاجز
فلک چو ادن تو شود ز دور خود مهجور
کمتر آنکه ندارد ز تو نظر و آنکه
مشتری و عطارد همی شود مغرور
سراب بارد از خون حاسدان در ره
که شد ز آتش طبعت بن جهان محرور
بزرگوارا بك خصلت بی بسم
که آن بخود ندارد تعلّق مشهور
فضائل تو حسود از برای آن انگیخت
که تا فراخ شود طعمهٔ وحوش و طیور
سرا لباس حلالی بافته است فلك
که هیچ گونه خَلَق گردد از سنین و شهور
مکارم تو گرفته جهان و آنکه من
نشسته فارغ و ساکن ز خدمت تو صبور
رهی ثنای تو گر کرد تا کنون تأخیر
مدان ز علت و تقصیر بل ز محض قصور
از آنکه زادهٔ طبعش ندارد آن مقدار
که در مدایح اخلاق تو شود مسطور
سفال و سنگ کجا گیرد آن خطر هرگز
که عقد و یاره شود گِرد دست و گردن حور

خراب سو ر شرابی که نور لمعهٔ او
گداره گردد ار سقف طارم معمور
سرور عس صوحی مباد حُز آن را
که در سراب نصبح آورد شب دیحور
علی الخصوص که باشد سماع مجلس او
ثناء آنکه بود دور عالمس مأمور
خدایگان بزرگان شرق سیف الدین
که جهل گشت سیف زبان او مقهور
پناه ملّت عبد العزیز آنکه شدست
ز عزّ بارگهش حظّ هر هُنر موفور
تبعی و کوسس او حملهٔ قضا مسدود
بعون و بحشش او لشکر رجا منصور
زهی ز لمعهٔ رای تو نور ماه خجل
زهی ز حملهٔ باس تو دور چرخ حذور
فضاء قدر تو در چشم حسبت عرصهٔ حسر
صلای صدر تو در گوش چسب نفخهٔ صور
ز باد لطف تو نشگفت ورنه مانده بود
گل مروّت در عجمهٔ عدم مستور
دماغ امکان سودای آن مفاخر بپخت
که در مکارم گسست مر ترا معذور
چو دهر برتو زیات ندید بس بکرد
حدیث آتش موسی که بافت ار کُهِ طور
به هرکه او کمری ست اهل حدمت گشت
که بر میان کمری هست نیر بیا زنبور

و له، رباعى،

از خوى بدم هميشه مى رنجانى ٭ گه ميخوانى مرا و گه ميرانى
اينست كه جان و دل برا ميخواهد ٭ ورنه تو چنين خوب بسى ميدانى

(۹۸) الصدر الامام الاجلّ محيى الدين يحيى بن محمّد بن يحيى رحمه الله،

۵ صاحب دولتى كه جمال فضل او راسخ بود و لطائف فكر او صحائف ذكر علماء گذشته‌را ناسخ بعلم معمار مبانئ معانى و بسطت آستين لطف بردانى اگر ذكر او و خاندان او كنم شعر

مِنْ دَوحَةٍ نُسِبَتْ لاَ الفَرعُ مواقيت(؟) ٭ مِنهَا وَلاَ عِرقُهَـا فِى الحَىِّ مَدخُولُ
مناسب آيد، اگر صفت فضل او كنم (ع) فَمَا لَهَا قِصَّةٌ فِى شَرحِهَا طُولُ،

۱ از آن مانع آيد فضل فضل او اثبات كردن آب دريا بغربيل پيمودن بود و چشمهٔ آفتاب‌را بگل اندودن امّا طريق از طُرَفهِ او براى آن تا اين كتاب زيب يابد و اين تاليف بدان مشرّف شود ايراد كنم، ميگويد، قطعه

هركه احوال ظاهرش نكوست ٭ دان كه احوال باطنش بهتست
مرد صورت مباش كز صورت ٭ بس معنى هزار سال رهست
۱۰ لاله‌را سرخ روى مى بينى ٭ دل لاله نگر كه چون سيهست

و اين رباعى اوراست رباعى

اى لعل ترا قوّت رزّاقى عمر ٭ با ما چه بسر برى برزّاقى عمر
با جام اجل پر نكند ساقى عمر ٭ دست من و دامن تو و باقى عمر

و له، رباعى،

۲ ناگه بنگارم لى خبر و آواره ٭ آمد بر من ز لطف بى اندازه
گفتم كه چو ناگه آمدى عيب مكن ٭ چشم تر و نان خشك و روى تازه

و له، رباعى،

اى گشته درون من چو بيرون تو خون
مهر دگران برون وزآن تو درون

همیشه تا که ز طنبور و چنگ می خیزد
نشاط باده و قصد صبوح و عزم سرور
چو چنگ باد سرمست حسود بر یك پای
ببی خراشهٔ او چون خراشهٔ طنبور
۵ بنای اهل هنر بر مکارمت موقوف
معاش خلق جهان بر مواهبت مقصور

(۴۷) الصدر الاجلّ العالم برهان الملّة و الدّین محمّد بن عبد العزیز الکوفی،
صدر عالی قدر که آسمان با همّت او زمین بود و آفتاب با رای مبین او
تیره و دستهٔ وهم در کمال و جلال او خیره و خواجه امام اجلّ عبد
۱۰ العزیز کوفی که در علم ابو حنیفهٔ ثانی بود و در بزرگی طغاء قاضی و دانی
در وقت تقلّد قضاء نشابور فرمانده و سلطان نشان بود و پسر او
برهان الدّین در کرم عدیل سحاب و در علم عبرت آفتاب و رهان صیت
اسان در اقاصی لغات مشهورست بزبادت شرح احتیاج نیست وقتی
نه بزدیك ملك مؤیّد کاردی و دستارچهٔ یادگار فرستاد و این قطعه
۱۵ درآن بست قطعه
بس تحت نو تنها کارد و دستارچهٔ بفرستم تحمل [و] شرمگین از مختصری
تا مرآن‌را که بجان ببّهٔ درگاه تو بپست سکی چشم به بدی بدگر شر به بُری
وقتی که ملك طغانشاه‌را درد پای حادث شد این رباعی درآن معنی
نگفت رباعی
۲۰ گر پای فلك سای ملك رنجورست نزدیك خرد به از حقیقت دورست
او هست جهان و روی جهانست پای پائی دو جهان گر نکشد معذورست
و له، رباعی،
چون نیست بوصل تو بدین دست رسم بگذاشتمت به زاری قبل کز تو بسم
تو سایهٔ من شدیّ و من می ترسم برگردم تا مگر سائی ز پسم ۲۴

و این رباعی بخطّ مبارك او دیدم بر ظهر سفینهٔ نوسته رباعی
تا کفر دو زلفت آگر ایمان ببرم * در خدمت تو مایهٔ دو جهان ببرم
زآن روی سفینه ساختم تاکه دمی * باشد که ز دریای غمت جان ببرم

و له، رباعی،

۵ دیوانه نباشد آنکه از زر ترسد * عاشق نبود هرکه ز خنجر ترسد
با خنجر تو ز سر نترسیدم هم کی * آن کس که سر تو دارد از سر ترسد

و له، رباعی،

چرخ و مه و مهر در تمنّای تو اند * سرو و گل و لاله در تماشای تو اند
ارواح مقرّبان قدسی شب و روز * اجساد حوایان لوح سودای تو اند

و له، رباعی،

۱۰ تا مرد ز عشق خاك بر سر نکند * از جملهٔ عشّاق تو سر بر نکند
روشن نشود تا تو سر و کارکسی * کو سر بسر کار تو اندر نکند

(۱) الامام العالم ضیآء الدین عمر بن محمّد البسطامی،

ضیاء الدین بسطامی که بحر فضل او بی طامی بود و در کشف مشکلات
۱۵ تفسیر عالی تحریر بود و در رفع معضلات بی نظیر و در کشف دقایق
شریعت و بیان حقایق طریقت چند تألیف دارد و نظم او بر نظام حال
طبیعت او برهانی باهر و حجّتی طاهر میگوید، شعر

بی مهر تو دل صواب نشود * زیراك بحر خراب نشود
هر دل که بدست عشق افتاد * جز سوخته و کباب نشود
۲۰ دل چون سر زلف پیکوانست * بند باشد اگر نتاب نشود
بی زخمهٔ گوشمال مطرب * هیزم نبود آن رباب نشود
بر درگه عشق هیچ کس را * بی آتش درد آب نشود
در عشق بسی سؤال باشد * کآنرا هرگز جواب نشود
۲۴ لشکرگه عشق گم شدن راست * آنجا ره بار یاب نشود

اندیشهٔ برون ز درون بیرون کن
برون درون نه که درون بیرون

و له، رباعی،

ای حسن تو درجهان ز آوازه برون ، وی خانهٔ مهر تو ز دروازه برون
۵ ز اندازه برون است چو حسن تو غم ، فریاد ازین غم ز اندازه برون

و له، رباعی،

طالع که کباب از دل درویش خورد ، خون در نگرد ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسلست هرکه زو بیش خورد ، خون افزاید نه آورد نیش خورد

(۹۹) الشیخ الامام الشهید مجد الملّة و الدین قطب المشایخ شرف بن المؤیّد
۱۰ البغدادی رحمه الله،

شیخ شیوخ مجد الدّین بغدادی کان فضل و آبادی بود، در علم طبّ ابدان مسیح زمان و نادرهٔ جهان و در خدمت ملوك و سلاطین روزگار قربتی تمام یافته بود ناگاه برق محبّت الهی بر اطلال و رسوم نهادِ او بجست و جملگی محلّ و مهری اورا بسوخت ملك هستی اورا محو کرد از
۱۵ سر جملگی دنیا بر خاست و در خدمت شیخ نجم الدین کبری ملازم شد و یازده سال درخوارزم ریاضتهاء شگرف کرد و آخر الامر شیخ الشیوخ حضرت خوارزم شد و هرگز در خوارزم کس را آن مکنت نبودست که اورا بود و آخر الامر سعادت شهادت رسید و روزی در خوارزم از لفظ مبارك او شنیدم عزل

۲۰ هر آن کسی که زصحراش سیر ندارد ، ز عشق خویش بعشق کسی نپردازد
هر آنکه پای نهد در نگارخانهٔ عشق ، نخست بازی باید نصیبه در بازد
لب از بوسهٔ خاك درش عزیز شود ، ز کبر بر فلك آن لحظه سر بر افرازد
هزار سلك نعیم اگر خورد ز تو دل ، ز عشق دم نزند خویشتن فرا سازد
۲٤ اگر وفا کند آن دلبر از جفا دل من ، بجز وفا نکند چون همی بدو نازد

کواکب که ساکن این بام سیم اندود فلك‌اند از رفعت قدر او عبرت بردند و لطایف اشعار او در لطافت و دقّت حقّتِ روح و ذوقِ فتوح دارد در مدح مولانا استاد العالم فخر الملّة و الدّین محمّد بن عمر الرّازی تغمّده الله برحمته گفته است،

ترکیب بند،

۵

خیز که صبح تیغ زن خنجر زرنگار زد
خسرو آسمان سپاه بر شه زنگبار زد
ساغر لعل نوش کن هین که شهنشه فلك
خشتِ صبوح‌را نگه خیمه سبزه زار زد

۱۰

خسرو زر نگار گل در تن زرنگار بین
بار عروس باغ‌را زیور مشکبار زد
سنبل سیم غالیه چهره گشای باغ شد
چون برك شاه گل بر صف روزگار زد
ابر ز بخشش گهر در صف بزم بوستان

۱۵

لاف سخی کف صدر کرم شعار زد
مقصد دور آسمان صدر هُدی شهاب دین
آنکه یسار جود او دارد بحر در یمین
تیغ اجل همی رسد نرگس پر خمار تو
دام بلا همی نهد سنبل تابدار تو

۲۰

تا چه گلی که در غمت خار گرفت چاكِ دل
ور سر دل بمرود اسدُه خار خار تو
روز امید شد سیه بی تو و چون ستارگان
دیده سپید میکنم در شب انتظار تو
صفحهٔ عارضت کجا شعله زند کز آه من

۲۵

دود گرفت سر بسر آتش آبدار تو

(۱ ا) الشیخ الامام خطیر الدّین فخر الزهّاد محمّد بن عبد الملك الجرجانی رحمه الله،

از مشایخ خطّهٔ لاهور بود لا بل از افاضل اماثل جمهور در فضل و براعت ازهری و بو عبید و در صفا و زهادت شبلی و جنید و امروز خطّهٔ لوهور بمکان فضل و بزرگئ امیر امام مجد الدین که ثمر آن شجر و قرّة العین آن نصرتست معمورست و تصانیف او در انواع علوم از معقول و منقول مشهورست و از اشعار خطیر الدّین بیتی چند استماع افتادست که در تلوّن احوال روزگار پرداخته است درین صحیفه آن لطیفه‌را درج کرده آمد،

شعر

۱ گردش روزگار پر عبرست، نیك داند کسی که معتبرست
جرخ پر شعبدست و پر نیرنگ، همه نیرنگهاش کارگرست
بد و نیك زمانه مختلط است، غم و شادیش هر دو منتظرست
هست حمّال آب دریا ابر، خاك‌را حقّه‌های پر دُررست
بار سیمبر برق تیغ کشید، چو نلان کوهسار با کمرست
۱۵ اندرین روزگار بی‌سامان، هرکه با عاقبست(؟) با هنرست
همچو روباه هست کشته دم، همچو طاوس مبتلاء پرست
اخگر و آتشیم لیك ز مهر، اگر این مادرست و آن پدرست
از چنین مادر و پدر چه عجب، گر موالید مانده در بدرست

(۲ ا) الصدر الامام الاجلّ افتخار الملك فرید الدوله و الدّین الحاجری رحمه الله،

فرید درّهٔ فرید اقبال بود و صدف گوهر کمال در فضل بی نظیر و در هنر بی عدیل و مدّتها در بخارا تحصیل کرد و مرا در خدمت او مباسطتی ۲۴ حاصل شد و از فواید انفاس او اقتباس کردم و چون سامان آمد

هرکه خلاف خاطرت بر دل او گذر کند
رود چو لاله از جهان سوخته دل بدر کند
باد نشیمن فلک سدّهٔ کبریای تو
باد موارث اسد قاعدهٔ بنای تو
تا شبه رنگ هر شبی گردد روز مبهم
نصرت لشکر سحر باد ز عکس رای تو
تا بود اندرین سرا سعی مهندس قدر
حجرهٔ سر قدسیان باد کمین سرای تو
تا بهوای دلبری شعشعهٔ شمس رسد
باد عروس صبحدم شیفتهٔ هوای تو
تا سحر خرد کند عقد ضمیر پُر گُهَر
باد طراز هر سخن فاتحهٔ ثنای تو

و له، غزل،

دوش دل‌را زحمت زیر و زبر دادمه‌ام ، دیده‌را رهگذر خون جگر داده‌ام
۱۵ غمزهٔ شوخ ترا زهر اجل خوانده اند ، پاسخ تلخ مرا رشك شکر داده‌ام
این‌را چهرهٔ تو نقش همی بندد و من ، مونس خویش همه آه سحر داده‌ام
سنبل زلف تو بر عارض مه تافته اند ، نرگس خرّم تو در چشمهٔ خور تافته‌ام
بی‌خبر بوده‌ام از [آنچه] رسیدست بمن ، تا ز عشق خود و حسن تو خبر یافته‌ام

(۳ ۱) القاضی الامام شمس الملّة و الدّین محمّد بن محمود الرّازی رحمه ا...

۳ شمس الدّین قاضی بسا بود امّا در مضمار فضل از فحول رجال بود چو...
که چرخ پیر در فنون علم نظیر او ندیده بود و آفتاب سایه بر همچو و...
نگستریده ، در ذکا و فطنت چون تیر در سنبله و چون مشتری در ...
و در فضل و بزرگی قدوهٔ علماء دهر و زبدهٔ فضلاء زمان و در خوارزم...
۲٤ آنك بحری است بی پایان و فضلاء آن خطّه در کثرت چون نجوم آس...

کار جهت عاقدی جور تو هم سر آمدی
گر خبری ساختی صدر هُدی زکار تو
آنکه سریر دولتش هست بر اوج آسمان
نام مبارکش نبی نجیّ دشمنش بدان
ای که فروغ خاطرت غیرت آفتاب شد
پیش کف تو چون عرق ابر ز شرم آب شد
مهر هوای درگهت تاج سر سپهر شد
فصل نوال وافرت پرده درِ سحاب شد
حاصل چرخ تیزرو بر لب بحر جاه تو
چیست جز آنکه قطرهٔ ازوی بر حباب شد
هرکه ز روی سرکشی تافت ز خدمت تو سر
در کف چرخ چنبره کش تافته چون طناب شد
خصم تو زخمها بسی خورد ببارگی کنون
از سر گوشمال را ساخته چون رباب شد
حادثه چون ز مهر تو بر رخ خصم در زند
لعنت چشم او بسی تار ز چهره بر زند
ای سده درگه ترا ذروهٔ عرش آستان
مدت دولت تو شد زبدهٔ دور آسمان
ذات تو زبدهٔ اُمَم طبع تو مرکز کرم
کین تو قبضهٔ اجل مهر تو نقش بند جان
موکب مکنت ترا قلعهٔ چرخ پی سپر
ساحت رفعت ترا روضهٔ قدس بوستان
نافه مهیّ قدر در صف مرکز هنر
خامه و خاطر ترا وحی گذار و غیب دان

ای صفت حسن تو همچو عمر بی شمار
وی شکن زلف تو همچو دلم بی قرار
نور جمالت بدید روس از آن شد قمر
بوی عذارت شنید خوش دم از آن شد بهار
هرکه ز نور رخت دارد امید بهی
در دل و جان هر نفس دارد از آن نور نار
لعل لب تو ببست نشئه نخوت دلم
ای عجب آخر که دید نشئه و او آبدار
چین نُوَد اندر مثل معدن خولی و تو
در خم هر طرّهٔ داری از آن صد هزار
قامت من چون کمان گشت ناتمند آنك
قدّ چو تیر ترا آورم اندر کنار
خطّ تو همچون نبات سبز ولی بر نمك
لفظ تو همچون شراب تلخ ولی خوشگوار
کرد عزیمت مگر جزع تو کفر سحر او
زلف نهادست سر بر خط او همچو مار
فصل بهار آمد و بار دگر تازه کرد
عشق رخ چون گلت در دل من خار خار
صفحهٔ شمشیر شد گرد صبا بر زمین
ساعد سیمین سرو کرد هوا بر نگار
قوس قزح دان بشکل عکس شکوفه در آب
بدر مبیّع شمر روی گل از زیر خار
پرده‌در آمد چو صبح غنچه و بلبل نساخت
پردهٔ عشّاق را بر زبر شاخسار

او از آن جمله قصب سبق ربوده بود و در نظم و نثر سر جمله فایق آمده و تدریس نصف مدرسهٔ سلطان که معتبرترین مدارس است در خوارزم بدو مفوض فرموده بودند و قضاء شهر نسا و شهرستانه باسم و رسم او بود و اورا شعر تازی است بغایت مصنوع و مطبوع و شعر
٥ پارسی در نهایت سلاست و رقّت در قصیده میگوید

سر سرفرازیست نهاده قرار عشق
بر نامرادیست نهاده مدار عشق
آن کس که عاشقست نه بردش خلیل وار
سازنده سر ز نور بود سوز نار عشق
از وصل مهر منطلی در هوای دوست
پیوسته باش ذرّه صفت خاکسار عشق
یک جام وصل با بخشی صد هزار بار
باید کشید دُرْدی دَرْد خُمَارِ عشق
گویند عشق عار بود مردرا و لیک
راضیست مرد عاشق صادق بعار عشق
آن کس مرید نیست که او نیست مرد درد
و آن کس عزیز نیست که او نیست خوار عشق
عقلی که پنج نوبتِ حِس‌را امیر اوست
در دیده میکشند به تبرّک غبار عشق
گر عشق گنج صدق و صفا نیست پس چرا
جز در دل خراب نباشد قرار عشق
با نقد عشق‌را نبود نوبه فلت تو
فلت است نزد اهل حقیقت عیار عشق

[24] و این قصیده در مدح مولانا شهاب الدّین خیوقی گفته است، شعر

و له، رباعی،

در فرقت تو چـه نالـه آغاز بهم ، خودرا ز غمت عاشق جان باز بهم
خطّی بفرست تا من ای شاهد جان ، خطّ تو چو شاهدان برخ باز بهم

و این رباعی بر سینهٔ خود نوشته بود رباعی

۵ در شهر اگرچه نیکوان بسیارند ، لیکن نه چو این سینه خوبی دارند
هر شاهد معنی که خط آورد درو ، خورشید که اورا علم بنگارند

وقتی امام جلال الدّین خوارزمی که بلبل بستان فصاحت بود به نزدیك مولانا شهاب الدّین خوبی نامهٔ نبشت و درآن نامه این بیت درج بود، بیت

نامه ازینجا بدان جناب نویسند ، بر رخ نقره بزرِ ناب نویسند

۱ و این قصّه در ذکر جلال الدّین خوارزمی آورده خواهـد شد، شهاب الدّین مر قاضیِ امام شمس الدین‌را فرمود تا این‌را جواب نویسد، این قطعه انشا کرد و این چند بیت از آن بتحریر افتاد، قطعه

نامـه چو مانندِ زرِّ ناب نویسند ، لاین این از کجـا جواب نویسند
بك سینه بد نامه لیك نام کمینش ، اهل هنر لؤلؤ خوشاب نویسند
۱۵ والله اگر مثل فصلی از همـه نامه ، جمله دبیران هیچ نـاب نویسند
وصف نیارند کرد یك خط اورا ، گرچه ورقهـای بی حساب نویسند

و در اثنای آن میگوید قطعه

زآتش طبع تو خصم سوخت وگرچند ، طبع ترا در صفت چو آب نویسند
گر نه جهان عکس گشت بس بچه معنی ، دیو تو سوری مـرا شهاب نویسند
۲ هست گواه من آن خدای که اورا ، خلق جهان مالك الرّقاب نویسند
کارروی من نیافت جمال مبارك ، گشت فرون زآنکه درکتاب نویسند

در حق پسری نازرگان گفست رباعی

ای بستهٔ روی تو جهان آرائی ، وی قاعدهٔ زلف تو عنبرسائی
۲۴ با سودات خوسست جان‌را که دهد ، بازرگانی بچوب تو خوس سودائی

گل چو نهان کرده است سوزش رز در جگر
قاعدهٔ عمر او از چه بود استوار
عشق جمال چمن از دل نرگس بخاست
دیدهٔ او شد سپید لا جرم از انتظار
صورت لاله به بن کوست به سینه عمل
سام ضمیرش شفق دود حبین چار(؟)
قبّهٔ سنگرف سان گسته گل ارغوان
حقّهٔ سیاب رنگ بوده سر کوکنار
هست مصاعب سام جعد شکوفه و لیک
همره بماند بشکل آن سکن بی تمار
سوسن آزاد کرد صدر جهان را دعا
از پی آن برگشاد دست بآمین چار

و این چند رباعی که آب لطف از مجاری آن ترشّح میکند او گفتست رباعی

ای غاشیهٔ آرزو و اصل هوسم ٭ و الله که ز عمر بی تو بیزارست بسم
۱۰ گر همدم و همنفس گزینم بی تو ٭ این دم مدهاد هم دم و هم نفسم

رباعی

ای عاشق آن طلعت زیبای تو چشم ٭ تا آب مرا ز آتش سودای تو چشم
سرگردانم چو باد با خاکساری ٭ روشن کنم از خاک کف پای تو چشم

و له، رباعی،

۲ ای گشته فراخ از لب تو قند شهر ٭ دیوانهٔ تو هرکه خردمند شهر
وین طرفه نگر که پستهٔ سربسته ٭ از یک شکری شور در افگند بشهر

و له، رباعی،

بگرفت دو زلف خوایش خوش می آراست ٭ گفتا که بگو که چپ نکوتر یا راست
۲۴ گفتم که چه فرقست میان ایشان ٭ گفتا فرقی چنین که می باید راست

حو آفساب نقس بو تيع رں گـردد
كمان كسـدهٔ بهـرام سكـد ساجح

عماد حصم بو سا روىعت چـه كار كـىد
هماں كه سا ورق آفتاب دسـهٔ بح

ر حاسد بو چو آىش ىفس ىروں آىـد
حنانكه دود سـر آىـد ر ممـد مطبح

دلس ر آىس محىب چو سوحب حاىش گفس
يَـداكَ حيثيـدٍ أوكَتَـا وَ فَوكَ نَفَخْ

اگرچه هسب سوكىت چو گاو و ىىل و ىلك
چو گـاو جسم صرىر و چو ىىلگوش اصلح

بو شاد ىاس كه در اِىسلاحِ ماه مـراد
چو گوسفـىد كسـدش سپهـر در مسلح

لطـف طبعـا آوردهام بخـدمـت بو
لطائف كه بـه ار آب سسىهام بـه ر آح

مراىسب سوهٔ بو در سحن كه ىيش ار من
ىدىـد اهل ىرسّل ارىن ىصد فرسح

ولى ر حور فلك ىاىـ طبعم آبلـه كرد
ر چسم حاطر چوں جشمـهام دمىد آرح

دلم حو عىجه دهاں ار مرادهـا بر ىسـب
ىـه گلسان معانى گرىب حاىىْ وَىَح

حىو حل شدسب مرا رىح گوشمار سحن
كجا ىطىره سوم مىں ر راىش حسـد و رىح

ار آں ىـه ىعمـب ىح دارم و ىـه قالى مال
كه مىں ىـدام ىاىسـد هىح قالى و ىح

(٤ ١) الامام الاجلّ سیّد الکتّاب محمّد بن البدیع النسوی،

افضل کتّاب و قدوهٔ اولو الالباب بود با خُلْقی کریم و خَلْقی وسیم و در عهد ملك الامراء عماد الدّین زنگی دیوان انشاء نیسا برسم او بود و از زمرهٔ ندماء او بود و اورا ترسّلی است که در خراسان مشهورست و دران وقت که این داعی بنسا رسید اورا از حضرت ملك مازندران بقدی کردند و استدعا نمودند مثال ملك مازندران و یادگار آورده بودند و از بقلّد خدمت استعفا خواست و گفت مدّتی است تا در زاویهٔ عافیت بنسیهام و مثل العافیه فی الزاویه بر خود خوانده و از دیوان اعلی خوارزمشاهی اورا طلب کردند تا در سلك دیگر کُتّاب و مُنْشیان مرتّب باشد هم استعفا خواست و میان من و او مصادقتی تمام بود و این قصیده در حقّ مولانا استاد العصر فخر المّلة و الدّین محمّد الرازی نعمّه الله برحمته گوید و این قافیت غریب بحکم امتحان اختیار کردست، شعر

زهی ز شیخ رضاع تو عقل سرده شیخ
نهاده علم تو در زیر سر حکمت فخ
صقیل رای تو در کشف معضلات علوم
ز روی آینهٔ دل زدوده زنگ وسخ
هر آنچه یافته در کارگاه تو فلوس
زمانه معرفت تو شمرده بلك بلك بخ
چو فیض علم لدنّی ترا سود از غیب
ساحت دل تو نعره بر کشد بخ بخ
نه نیس نارگیّ فضل تو چه سنت و چه بل
نه برد نسرو علم تو چه رانگ و چه شخ
چو سر سجهٔ علم بم کش کردی
سیاه چهره شود جهل راست چون فرخ

هر خطّ كه سر از نقطهٔ آن جيب برون كرد
از دايرهٔ خون حسين و حسن آمد
انمست ز فعل قلم عشق بصد حرف
هر نقطهٔ آن خون كه بر آن پيرهن آمد
اورا هم ازو گر كفن آمد چه عجب زين
بـه لعنت قــرزا ز لعابش كفن آمد
آن جان كه درين واقعه بن داد نشايد
رنجى كه ازين رنج بهر جان و تن آمد

(١٥) الامام ظهير الدّين ولىّ النسوى،

از علماء نامدار و افاضل انام بود، فضايل افاضل در پيش او قطرى از بحرى و نظم بزنّا و نثر نثره در مقابلهٔ نظم و نثر او از سوره سطرى و در بسا مصاحبت او در يافتم و اين رباعى از وى شنيدم گفت رباعى

صبحى بدمد مرا آخر هيچ شبى * با بـاره بروم برسانـد طعنى
حاصل من ازين دولت حرمان روزى * دارم ز بر و خشك جهان چشم ولبى

و اين قطعه در جواب شعر قاضى امام شمس الدّين نسوى گفت رحمه الله

قطعه

جز بحاست اگر خطاب نويسد * نقش معمّاست كان بر آب نويسد
در نسبت خسروى ز دانش گيرند * در لقب مالك الرّقاب نويسد
كلك مرا مشرف ممالك خوانند * كفّ تـرا باب سحاب نويسد
عرش خدايا بذات عرش و تعلّقش * پس بخطى كاوّل كتاب نويسد
گر همه كتّاب عصر وقت بلاغت * مثل تو فضلى هيچ باب نويسد
مهر رضا كين من ز چرخ بخواهى * تات باضعاف آن بواب نويسد
بولك فلمهاء فاضلان زمانه * چند ز تسويش و اضطراب نويسد

توئی سلیمان بر تخت فضل و مسند علم
بیان وحی و ولایت ثابت تو بررخ
جهان نهاد ز حکم تو بر گرسان داغ
فلك نهاد ز امر تو بر دل و جان زخ
بگو جهانرا تا این ضعف هیچ مبیخ
بگو فلكرا تا این اسیر هیچ مخج
که گر ز امر قبول تو شمی باشد
ز مرغزار مراد تو سر کشند تَیزَنج
مثال خادم مخلص تعرض این تألیف
حدیث گردن مورست و گرد ران ملخ

و این ابیات در مرثیه شیخ الشیوخ مجد الدین بغدادی گوید رحمه الله در آن وقت که سعادت شهادت یافت شعر

چون رائحهٔ مسك و چو بوی سمن آمد
هر باد که از ساحل جیحون بمن آمد
بوی خُتَنی یار من آمد که مگر باد
با نافهٔ سر بسته ز ناف ختن آمد
بر یاسمن یاره مگر روی نهاده
این باد کزو رائحهٔ یاسمن آمد
من خاك كف پای چنین باد که اورا
بستر ز عبیر تر و از نسترن آمد
یاد یمن از باد عقیق آرد این باد
از خون سرشته چو عقیق یمن آمد
جان حرقه کند جامهٔ دل بر چمن بن
در حسرت آن سرو که جان چمن آمد

دلا مکن هوس دلبران بغمائی ٭ وفا بیابی از ابنای هوس چه نمائی
چو ماه عمر تو اندر محاق پیری شد ٭ تو آفتاب حسنت بگل چه اندائی
سه ز بارك پندار طیلسان امل ٭ سه ز فرق تکبّر کلاه رعنائی
ترا ز دهر سه کاسه کار بر باشد ٭ تو با سپیدئ این روزگار برنائی
٥ هزار قیصر و کسری زمانه پنهان کرد ٭ چنان باشد هرگز ندیم هویدائی
مجوی هر رزه ز زهرِ کُشنده تریاکی ٭ مخواه خیره ز خار خلنده خرمائی
و در مدح میگوید هم درین قصیده
برید هر سحری روستان گلشن سبز ٭ ز خاك درگه تو بوسای سیائی
بروز رزم شمشیرْ سیر مرداست ٭ کند نعما جان سنان بغمائی
١٠ شود ز سهم تو خسته پلنگ کُهساری ٭ شود نشست تو بسته نهنگ دریائی
فلك نشسته ترا عبدهٔ و خادمهٔ ٭ زمانه گفته ترا سیّدیّ و مولائی
[و در آخرِ این قصیده گوید]
چو شعر من نبود دلبری نشرینی ٭ چو نظم من نبود طرفهٔ برسائی
چه سود نظم چو لؤلؤ من که ى نخرند ٭ هزار شعر چو لؤلؤ بشعرِ لالائی
١٥ کرم کجا طلبم شعر بر که عرضه کنم ٭ که سد نهان زجهان قدر فضل و دانائی
گره گشای حوادث توئی و بس چه سود ٭ ز کارم از گره مشکلات نگشائی

---

(١٧) الامام شرف الائمّة برهان الدّین الاردلانی،

شعر او مشهورست و فضل او بر زبانها مذکور و اگرچه در زیّ علما بودست فامّا اشعار آبدار لطیف پرداخته است و اکثر اسباب و اشعار او ٢٠ در شکایت فلك غدّار بودست و البتّه بر کس اقتراح نکردی و از کس چیزی نستدی مگر از کسی که اورا بر وی منت افزوده بودی و در قصیدهٔ میگوید بیت

حُرّمَا بادِ شمالی اگرت هست گذار
بر آن ماه که او جنگ نوان مسپارد

دهر عاشقانْ در مطالعه دارند * ور سر دهر انتخاب بنویسند
آینهٔ روح‌را مدادت خوانند * آیینهٔ راح‌را حباب بنویسند
یار حرم از ملاء دهر که کتّاب * صدر سرا مرجع و مآب بنویسند
قطعهٔ قلم جواب شعر بو سانند * عکس صدارا اگر جواب بنویسند

(٦ ا) القاضی الامام مجد الدّین النّسوی، ٥

قصبهٔ است در حدّ نسا که آنرا نسا میخوانند و قاضی مجد الدّین که قاضی نسا بود داش نور علم دیگ نسا بود در زیر فلک معانی بلطف طبع مشهور شد و بر رباعیها فصلا بخودت قرمحت مذکور گشته، از پسر او شنیدم که گفت که چون نداء ناعیٔ حقّ نگوش [پدر] این داعی ١٠ رسید بر فوات عمر عزیز نفسی سرد از دل گرم بر آورد و این رباعی انشا کرد،
رباعی

تعلیم حمام سبقی بیش نماند * ور دفتر عمرم ورقی بیش نماند
ای نفس بهمی جگرت نیست مگر * کر روح طبیعی رمقی بیش نماند

و در وقتی که قاضی شمس الدّین مقلّد عمل قضاء آن ولایت شد تهنیت ١٥ او رفت و این رباعی بگفت،
رباعی

خواهی که میان خلق قاضی باشی * باقی مانی گهی که ماضی باشی
بر خلق خدا حکم چنان کن که اگر * آن بر تو کنند کسی تو راضی باشی

و هم او گفته است،
رباعی

تا چند هوای روی چون ماه کنی * تا کی طلب مرتبه و جاه کنی
٢٠ ای پای دراز کرده بر فرش امل * وقتست که دست از همه کوتاه کنی

و همو راست،
رباعی

ما نام خود از لوح هوس نستردیم * وین عمر گرانمایه بآخر بردیم
سرمایه ساختیم و شبهات شدیم * بدنام برستیم و مفلس مردیم

٢٤ و این قصیده در حقّ یکی از اکابر خراسان گفته است
شعر

ور همی گوید با تو این سخن ، چشم ی گریۂ و صفرا میکنی
و همواراست این غزل
غزل

چون غنچه دلی دارم پر خون ز جفای تو
عمرم بکران آمد در عهد و وفای تو
هرجا که غمی بینی خواهی ز برای من
هرجا که دلی بینم خواهم ز برای تو ۵
گفتی که چه باشد به دارو ز پی چشمت
گر دست رسی باشد خاک کف پای تو
صد جامه قبا کردم در آرزوی وصلت
در بر نکنم آخر یك دم چو قبای تو
در خون دلِ آن کس تا چند شوی آخر
کو از دل و جان گوید همواره دعای تو

و له ایضًا، غزل

بوفا و عهد تا تو که دل از وفا ستانی
که اگر کسی بخوبی چو منی دگر ستانی ۱۰
چه کنی سرشك چشم مجفا چو ناردانه
نه بس این که رنگ رویم زغم تو شد چو آبی
دل من خراب کردی ز برای چشم مستت
چه عجب مرا که چشمت بسکند از خرابی

و له، غزل،

هرچه از جور و جفا بتوان کرد ، دوست با من غمِ عشقت آن کرد
تب و امّید تو با روز مرا ، گاه گریان و گهی خندان کرد
دُرِّ اشك از صدف دیدهٔ من ، ابر باران غمت باران کرد
چون نمکدان لبت دید دلم ، جگر سوختهرا بریان کرد ۲

گو فلان سدهٔ تو دور س تو رنجورست
پس اسارت ملس کن کس از آن مسارد
گرچه اس ىك كلمه ترکِ ادب بود و لىك
چکند کس نکند چارهٔ حاب مسارد

٥ و هم گفته است نظم

ای عب سر گرفته در آوردیم ز پای ، گر هیچ ی توانی روئی بمن بمای
ای روزگار عاقبت آن وقت آمدست ، تا چند اسطار کجائی سا در آی
بر بحب من زمانه تحدد بقهقهه ، بر حال من ستاره نگرند بهای های
در ابتدا مگویند

١ روئی گساده دار چو دولت بمود پست ، دستی کسیده دار حو برداست عمر پای
یا رب بدست بست مرس فعل را کلند ، بر بنده رحمتی کن و اس فعل بر گسای

ذکر ائمهٔ و علماء هراه و مصافات برم(؟) وسستان و عیر آن

(٨ ١) الامام الاعزّ فخر الدّین الخطّاط الهروی،

مدکّری سکو سخن لطیف طبع و واعظی مقبول قول مطبوع لفظ از مسابح
١٥ هراه و کبار خراسان است و من در هراة بخدمت او رسیدم و محاورهٔ او
استماس طلبیدم و از فواید او اقتباس کردم و ابیات و اشعار او در
غایت لطف طبع است و این عزل که شعر

هُوَ أَشْهَىٰ مِنَ ٱلْأَمَانِ لِخَائِفٍ ، وَمِنَ ٱلنَّوْمِ وَقْتَ كُلِّ صَلَاةٍ

صنعت اوست و او گفته نظم

٢٠ بر گل از سنبل خلیپا مبکنی ، بس مسلمان را که ترسا مبکنی
در جهان دلها ز سینه می بری ، قصد جانها آشکارا مبکنی
می ستانی عمر و عشوه میدهی ، راستی را سلك سودا مبکنی
٢٢ باده با ما مهجوری و طرفه آنك ، عربده همواره با ما مبکنی

الله و زیارت روضهٔ رسول الله تصمیم داده بودم چون بهراه رسیدم هر کس از اعیان فضلا و وجوه علما در مقدم این ضعیف فصلی برداختند تازی و شعر پارسی و فرید الدّین بسّار که از نصاب فضل با یسار بود در آن بلطّف با احسان مواظبت کرد و فصلی بدایع و لطایف منتخب کالملك المشحون به نزدیك آن ملك زهد فرستاد که این ابیات پارسی غنچی از آن فنن و حروفی از آن گل و برگی از آن گلستست،

شعر

زهی ز خاطر تو لشکر سخن منصور
جهی بهشت بنو کشور هنر معمور
سزد که خط غلامی ستاند از آفاق
چو هست مسکن تو خواجه خطّهٔ لاهور
ز روح پاك تو شاه زمانه جوید روح
چو آفتاب که از عرش وام خواهد نور
اگر نه درس تو بودی حِکَم شدی مدروس
وگر نه عون تو بودی ادب شدی مهجور
موفّق و نتوفیق حق بنه معجب
محقّق و بتحقیق خود بنه مغرور
بوئی چو روح نآثار در جهان مکشوف
بوئی جو عقل بفضل از همه جهان مستور
خمیر مایهٔ مهر تو در گل انسان
سر خرد بهوای خمار تو مخمور
ملك نه برد تو از راه عشق مملوك
امیر پیش تو از روی عزّت مأمور
جمال باطن تو در صفا چو ماهت کمال
بدفع چشم بد از وی سپند سوزد حور

از عزیری غم عشق‌را دل ، در نهان خانهٔ جان پنهان کرد
گفتهٔ خطّ مرا خوش خواندی ، زین عبارت مه من بهتان کرد
ورکسی خطّ ترا خوش خواند ، چون قلم سر زنش سوزان کرد

و له، رباعی،

۵ یک دل خسته‌را کجا می آرم ، سودائی نسه‌را کجا می آرم
آنجا سره درست‌را نیست محل ، من قلب شکسته‌را کجا می آرم

و له، رباعی،

بر عارض گلرنگ تو ای شهر آرای ، بنگر که فلك چه صنعت آورد بجای
دانست که گل چو رخ نماند بزود ، از مشك سیه نهاد بندش بر پای

و له، رباعی،

ای دیده مدام در پیت میگردم ، صد گونه بلا ز تو بروی آوردم
درکشتن من تو بیش ازین سعی مکن ، آخر به ترا بخون دل پروردم

و له، رباعی،

بر خیز دلا گر هوست می باشد ، فرمان بر اگر دست رست می باشد
۱۵ در حلقهٔ زلف یار فارغ بنشین ، مغرور نشوی تا نفست می باشد

و له، رباعی،

آن ترك چو یافت منصب جانداری ، یك لحظه نمی سکید از دلداری
گفتم دل من نگه نمی داری گفت ، جانداران‌را چه کار با دلداری

(۹ ا) الامام الاجلّ فرید الدّین تاج الافاضل محمود بن البنّار الهروی،

۲ فرید بنّار که بشر حسن او بفصل مبین او بشارت میداد و بیان سانح او از علم وافی او برهان همی نمود، ادیبی اریب و فصیحی لبیب و فاضلی کامل و هنرمندی با حاصل [بود] واورا نظم و نثر تازی و پارسی و نکات
۲۴ بدیع و اشعار رفیع است و از شیخ زکی شنیدم که وقتی عزیمت حجّ بیت

و له، رباعی،

دستی دارم چو کیسهٔ ساده تهی ، و آنگه گوئی مکن مرا یاد تهی
این پرده مزن ورنه کنم از دست ، چون چنگ دل خویش بفریاد تهی

و له، رباعی،

۵ بر روی بتم ز باده چون رنگ افتاد ، زآن روی میان من و دل جنگ افتاد
از چنگ هَوَی یار حریصدم دل‌را ، معشوق بزانه زن چو در چنگ افتاد

هم گوید این رباعی رباعی

گه تابِ کمندِ مشکبارِ تو کشم ، گه غصّهٔ جرعِ بر خُمارِ تو کشم
بر دل ز نهال صبر یك شاخ نماند ، آخر بکدام برگ بارِ تو کشم

۱ (۱۱۱) الامام العالم شمس الملّة و الدّین محمّد بن نصیر السّجزی،

مالك ممالك کلام و سالك مسالك فضل و اکرام خطیب منبر بلاغت عدلیت چنین فصاحت در بستان تذکر چون از سحاب بنان باران فضل و رحمت آفریدگار باران کردی گلهای کسب حقایق بشکفتی و الماس زبان او در تقریر فقه و نظر چون در حرکت آمدی بهر کلمه گوهرهای سب
۱۵ چراغ تحقیق سفتی و اشعار او مطبوعست و نثرهای او مصنوع و چند تألیف ساخته است و چند تصنیف برداخته است و مجمع البحرین که میان حقیقت و شریعت ازدواجی داده‌است زادهٔ بحر قریحت اوست و وقتی در سیستان از سجزی شنیدم که در مقام مفاخرت و مباهات میگفت شهر ما بسه چیز بر جملهٔ بلاد ربع مسکون ترجیح دارد، گفتم حسبت آن
۲ گفت شعر و امیر و شعر این نصیر و این چند بیت از نتایج خاطر او آورده شد رباعی

در عالم یاری چو نماندست کسی ، در عشق تو من باك ندارم نفسی
۲۴ دریای دلم که هست پُر آب غمت ، موجی زد و دُرها بدر آورد بسی

زبور خوان ثنا و فضائلت باشد
از آن قبل غسل آمد ز فضلهٔ زبور
شدی بفضل و فضائل بهر طرف معروف
شدی بلطف و شمائل بهر کنف مشهور
٥ چو رومیان بصنایع چو چینیان بظروف
چو تازیان بفصاحت چو زنگیان بسرور

(١١) الامام بدر الدین [بن] نور [الدین] الهروی،

نادرهٔ گیهان و ربهٔ فضلاء خراسان بود و در هراة بمجاورهٔ او مستأنس شدم و از لطائف الفاظ او ذخیره نهادم و از وی شنیدم که وقتی بخدمت
١٠ علاء الملك [ملك] الامراء والوزراء ابو بکر الخاصی رحمه الله خدمتی نوشتم و انطی پرداختم چون در نظر مبارك او آمد مرا یك تخت جامه بُرْد نیسابوری و دوتا اسکندرانی فرستاد، در شکر این لطف رباعی و قطعهٔ بگفتم، رباعی
ای تا بو بزرگان جهان خُرْد همه ٭ در جنب صفات صافیها دُرْد همه
در بَرْد سحاب بُرْدِ من نیسابوریست ٭ وین طرفه که آن جنسیست بُرد همه
١٥ و قطعه اینست قطعه
چو اسکندرانرا مَعَن و وزیری ٭ از آنم فرستادی اسکندرانی
بلی بود یکتا و یك تا ولیکن ٭ از آن تا کند با ولی همعنانی
مرا گفت جامه که بر در طی آرم ٭ که بحسیبهٔ جامهم با شدائی
و له، رباعی،
٢٠ گفتی که نگار غم سرت برگیرم ٭ چون شمع ز آتش زحمت در گیرم
تا طی سری که دل ز تو سر گیرم ٭ از تو نبرم ور سرم از سر گیرم
و له، رباعی،
زر دوست چو تو نیست دلارام دگر ٭ ور سیم کشی چو شده بُر وام دگر
٢٤ از دادن زرّ بچه هر روز ز تو ٭ جز بیره ندارم طمع خام دگر

(۱۱۳) [illegible]

[illegible]

[illegible]

و له، رباعی،

بی ادبی کرد و دل من خون شد * چون حد ردیش هجر درد افزون شد
سودای تو ای جان من ای جان جهان * بیرون شد از حدّ و ز حد بیرون شد

غزل

۵ دیدار تو خدایا چندانم آرزوست * کز بهر آن مفارقت جانم آرزوست
جانان فدای جان سوال کرد از آن سبب * جان میکنم فدا چو ز جانانم آرزوست
تا صد فدای جان شود وصل او گران * ارزانم آرزوست این ارزانم آرزوست
دوریّ و درد بود غذاء من و کنون * مردم ز درد دوری درمانم آرزوست
درمان من توئی ز تو دوری چه میکنم * درمانم از تو از تو چه درمانم آرزوست
۱ ما کی ازین برهّد ما در صبوح عشق * وجد و سماع و نعرهٔ مستانم آرزوست

و له ایضًا، غزل

یك سحر بر دل ما باد صبائی بفرست * دردمندم ز هجر تو دوائی بفرست
گر سزاوار گل روضهٔ وصل تو نهایم * آخر از باغ جفاهات گیائی بفرست
قصّهٔ غصّهٔ مارا تو جواب تعّبی * گر نمی گوئی سلام بلائی بفرست
۱۵ گر ولای تو همی حز سلا سوال یافت * دل رضا داد برو یار تلائی بفرست
بندگانیم سادات در خطّهٔ فسق * گرچه بر خطّ خطائیم عطائی بفرست
دارد از تو نظری شمس گدائیّ و برا * چه زبان دارد مقصود گدائی بفرست

و این رباعی در حضور ملك تاج الدّین بلدور گفت، رباعی

ساهها باید کز تو دلی کم شکند * لطف تو هزار لشکر غم شکند
۲ اندیشه بکار دار کاندر سحری * یك آه هزار ملك بر هم شکند

رباعی

این قطرهٔ خون نسهٔ ولب لب * گفتا که منم محرم اسرار طلب
۲۴ گفتند که چون کیمش از اوّل کار * تا هر فلی ملاف بگشاید لب

حشم ر روی عم چو شعی داشت تا مـرا
ﺑﯽ روی او چو صبح سـد ار اسطار چشم
سـر روی ریحـ گوهرم ار چشم سـا بواں
ار روسـے اعتـسار مـرا در ڪـار چشم
دارد ر اسك روی مـرا پر نگـار حشم
آحـر ر روی رحم یکی سـر گار حشم
در روی من بحسم حقارت نطر مکں
کر عسق روی ست مرا چشمه سار حشم
ر اندوه روی و چشم تو تا رور راحسست
بر روی من سرشك نسهاء سـار چشم
حوںحوار حشم ست ار آں روی میکند
ار حوں دسه روی مرا سـر کنار حسم
گر چسم دل ساند ار آں روی حوب تو
حاںرا ر روی حادثـه گیرد عمار حسم
چشم سـاره سـار شـد ای آفتاب روی
مهاب گشت روم ار آں پر حمار حسم
ای سوح چشم روی مگرداں ر من ولی
ار روی عدل ناصر دس سـر مدار چشم

و اں قصیده هساد و ىك ىس است و سه مطلع نهاده اسـ و ـ
ار فراید قصاند وی است، و در قصیدهٔ مىگوىـد که مطلعس ـ ـ

قصیده

ای حهاں ار چهرهٔ چوں آفتاب آراسته
مـاهرا در سایـهٔ رلفِ سـاب آراسـه
لالهرا نوستـه ار شمشیر برقع ساحتـه
رهرهرا همواره در مسکیں نقاب آراسته

روے حصاریان فلك چسم روررا
یك سو ر روی طائفهٔ اں حصار حسم
در سں چسم روی هوا همچـو ریگتی
ر روی او نگاسـه ار بور و ـار چسم
گردوں ـهاده روی و کواکب گساده چسم
در روی یکدگـر همهرا ر قطار حتم
مں روی ر رمں و دو حشم اندر آسماں
بنهاده رنگ روم و یاقوت وار حشم
مـارا روی آنکـه ـد امیّـدوار چشم
ار روی اوسـ فتـه دریں رورگار چشم
ب روی مں که حیره ر بحر دو حسم اوسـ
ـر روی نفس نکـدهٔ قـدهـار چسم
نکـد حو چشم آں صم لالـه روی ـار
رگس روی دسـ و لـ حوبـار چشم
گر حتم حیره معشود ار روی او رواسـ
دس روی آفتاـ نگـرد قـرار حسم
تاریك سد دو چشم مں ار روی روسنش
ار روی وی بسست ىلىل و بهـار چشم
گر سرم حسم داستی آں سرو مـاه روی
ـر روی او سرسك نکردی ـار چشم
بی آب گست روم و در چمںش آب ىی
و آنکـه ر روی او ـه مرا اعتدار چسم
ر رویِ آب مردمكِ چشم ار آں سست
تـا مردم آـروی ـدارد ر ـار چشم

دیده رخ را کرده لعل از اشک تا بر شکرت
صدق عنّاب گون دید از خضاب آراسته
ای سر کوی تو از باران سرشکم هر شبی
بوده همچون آبگیری از حباب آراسته
رشتهٔ مرجان مجزّع اندر مرا باشد مدام
تا بر درّ پاک داری لعل ناب آراسته
زانک محتاج سؤال کرد از روی عتاب
شکّر جان پرور حاضر جواب آراسته
در فراق صبحدم هر شب ز یا رب گفتنم
چون سحرگاه از دعاء مستجاب آراسته
سکوتی کن کز نسیم لطف کرد آفاق را
صدر میمون حضرت عالیجناب آراسته
گردش افلاک بی احکام او محسوس نیست
مصر جامع کی بود بی احتساب آراسته
دور گردون عنکبوت روزن قدر ویست
زانکه چون طاوس بر بود ذباب آراسته
ز آفتاب رای او زیب بود مر چرخ را
سبع گوهر دار گردد از قراب آراسته
آفتاب آمد که زین مرکب رای ویم
بر فلک ز آنم سوز انجاب آراسته
نعره جنگ چرخ برکشید هلال آورد و گفت
گرچه زین زرنشست بود بی رکاب آراسته
ای ز ملقبین تو دهرهاء سرّ مملکت
همچو دیوان مطیعان از ثواب آراسته

غمزهٔ خونخوار فتّان‌را فریب آموخته
نرگس مخمور جادو را ز خواب آراسته
طرّه بر خدّ زبرجد رنگِ تو آویخته
طوطی اندر سایهٔ پرّ غراب آراسته
خازن جنّت ز رشك خطّ خلد آسای تو
چهرهٔ حوران عین اندر حجاب آراسته
اژدهای عشق اندر جان ما ره داشته
گنج سودای تو دلهای خراب آراسته
بیدلان‌را حسرت یاقوت شکّربار تو
عارض از خون جگرهای کباب آراسته
عشق تو در چنگ هجران کرده نالانم چو نای
دست هجران گوشمالم چون رباب آراسته
کرده رنجورم فراق اندر هوای شکّرت
وعدهٔ وصلت قدحهای جلاب آراسته
غم متاعم داد ز امّید لب و خال و خطت
آن متاع از شکّر و مشك و گلاب آراسته
جزع گوهربارم از سودای لعلت داشته
آستان‌را یاقوت مُذاب آراسته
اشك من گر ز انتظار وصل گلگون شد رواست
مجلس عشرت نباشد بی شراب آراسته
ز آتش غم دارد آسایش دل چون بهشت
دوزخ شوران نباشد بی عذاب آراسته
آفتاب اندر حجاب غالیه است از زلف تو
ای سهی سرو تو از بوی گلاب آراسته

کند مرکب او عدوِ ورا بسب * بربرِ سُمی سر بربرِ سُمی س

رباعی،

ای دست چه دستی که چس سکاری * کو باحب آحر که ارو سر حاری
لی لی بو به دستی که دهاں باری * ر آں روی که سگیّ وحط حوس داری

رباعی، ۵

حوں کرد فلك دوش نُرار عالمه طست، بر من ر سیجوں عم حال نگست
ار حواب حوس آب دیده‌را یُل بستم * حسدانك حالت سلامب نگدست

رباعی،

مسو سحں عالم فانیٔ و مگوے
و اندر طلس مدار حدس نگ و بوی ۱۰
دسا جو گلست ای بسر سر لب حوی
با حسم رلی به رنگ بیّ و به بوی

(۱۱۴) الامام شرف الدّس محمد س محمّد المراغی رحمه الله،

دانی محمع کمال فصائل و مسع زُلالِ شمائل اگرچه ار فرهسب امّا در مسد
۱۵ علم و عمل جوں ساه فلك در برح حمل و اورا اسات دلفرسب و رباعیّات
لطیفسب و در وقتی که اس داعی‌را بر فره گدری افتاد فلك عصاحبت
او مُباهات بود ار حماء ارباب رماں سکایتی کرده بود و کارنامهٔ
پرداحبه و در معنیٔ وفا دقیقهٔ دقیق آورده برس حمله مثنوی
واو و فا و الف وفا باسد * با درس عهدِ ما کرا باسد
۲۰ در حروفس نگر بو لی کم و بس * حرف علّب دو دارد اریس و پیس
در میاں فاسب حرف دیگر او ، ور سط کوه قاف بر سر او
دور ما دور لطف و صحّب نیست * جوں وفا لی دو حرف علّب نیست
حوں برس صورتست حال وفا ، صورت حال جوں کم ر حفا
۲۴ و در مطلع آں کارنامه عرّایس حامهٔ اورا بحر راحر حاطر درر فاحر اس

زد فلك در حل حكمت چنگ زآن معنی كه نيست
هيچ هر جائی كه باشد بی طناب آراسته
بی بهوّر بنگرد رای تو در گردون از آنك
رزم نبود بی طعان و بی ضراب آراسته
۵ سروران را امسال امر تو بوده زینت
گردنان را طوق فرمانت زهاب آراسته

این قصیده هم ازوست، قصیده
ای رخ تو فلت آفتاب شکسته ٭ طرّهٔ تو قدر مشك ناب شکسته
حسن تو ملك خطا گرفته و عصمت ٭ زانت اندیشهٔ صواب شکسته
۱ روی تو معمور کرد بارگه جان ٭ زلف تو بست دل خراب شکسته
برده خطّ و لبت آب طوطی و شکّر ٭ طرّهٔ مجبوب تو عراب شکسته
قاعدهٔ مشك چون رسید نقابت ٭ گشت از آن عنبرین نقاب شکسته
بادهٔ عشق تو خورد عقل و خمارش ٭ مستیِ آن نرگس بخواب شکسته
صدق عنایت تو رحمت باشد ٭ بر سر هنگامهٔ حساب شکسته
۱۵ زلف گنه‌کار تو دورنگ نکرده ٭ توبهٔ صد کس بلك شباب شکسته
جزع گهربار سنگ لعل بدخشان ٭ زآن صدف لؤلؤ خوشاب شکسته
بلبله کردار اگر گریسته خشم ٭ رنگ لبت قیمت شراب شکسته
غم چو فرو برده سر بزرگیِ جان ٭ ولك وی اندر دل کباب شکسته
ریخته خشم عشق باب چو دیده ٭ سر بسمت سبلك باب شکسته
۲ وعدهٔ وصل تو مهد کج بماسا ٭ از بی دلها کامیاب شکسته
صورت حالم طلسم عرصهٔ عشق ٭ بر در صدر فلك حباب شکسته
و وقتی ارسلان خان عثمان سقی الله ثراه برزیارت شمیش رفته بود و آن موضعست متبرّك و مزاری بزرگ این قطعه دو بیت بحضرت اعلی فرستاد، بیت
۲۵ چو رای همایون مبرّت نماند ٭ موجه زیارت نسوی شمیش

عمال گوش حما و سه ىد چشم امل
که چشم رخم فلك داد گوشمال وفا
سمد عهد ر همّت ى ىدىرد رس
ار آں سىب که گسسه است ارو شكال وفا
درحت لطف فرو رىحت برگ و سار کرم
همای عهد ىداحت پر و ىال وفا
ساحته است ر اصحاب عهد کس انصاف
ىه ار ىمىں وفاق و ىه ار شمال وفا
ر آسائش گىتى وفا ىیگانه است
ىآسانه عىما شدىست رال وفا
ىآب شور حما حوش دلىد مستى حس
چرا كه ىى حىرىد ار ىم رلال وفا
فروغ مهر فراغت در آسمان اماں
ىه ىدر قدر ىمودست و ىى هلال وفا
ىكى ىىم كه ىصد ىوع در هرار عمم
ر حور چرح حما ىسه و رىال وفا
ر هیچ ىار وفائى ىساقتم رورى
مگر ىحواب شى دىده‌ام حىال وفا
امىد عهد و وفا ىىست لىك ىا ىىى
حمال عهد ىه ىىم كحا حمال وفا
ىحار مىح حما ىسته‌ام چگونه كىم
طىاب حىمة امسال در طلال وفا
سرِ قىول ر ىدرِ سحں ىاقىه‌ام
دریع سعر ىر مں ىحسلك ىىال وفا

قصیدهٔ

قصیده در ... ورد ... بود

حو هست ... عدم جمال وفا
... عهد محوی و دم شمال وفا
ر ... که سرود نکبس ... رسد
... عهد درین عهد ... جمال وفا
سموم حادثه در باغ دین چنان ... رسد
که ... گشت بیکارگی نهال وفا
... وفا در نگر که ... بی
... ماه ... فرو ... در کمال وفا
مزاج ... عدل اندرون عالم ... ست
... عنصر عصر ... اعتدال وفا
ز ... مشتی لکد کوب ... فلك
... فتاده اند قدم در عدم رحال وفا
شدست خانهٔ دل خالی از متاع طرب
که هست دست مروت تهی ز مال وفا
... محوی و مال از ... که خالی شد
کف کفات احرار از منال وفا
... عاقل دلها ز کار و بار ... رد
... زبانها ز قیل و قال وفا
درین زمانه هوی غالبست و دین مغلوب
حدیث عهد مگوی و مپرس حال وفا
دریغ ... رخ خوب تو عروس جهان
... ماند ز زلف صفا و خال وفا
وفا ... زمانهٔ جافی
که هیچ گوشه ... درو خصال وفا

رباعی،

روىت چو گل و گلاب ازو می‌ىحکىد
ماهىسىت که آفىاب ازو می‌ىحکىد
یا رب که چه آتش اسىت کاندر وصىس
هىر ست که گویم آب ازو می‌ىچکىد

رباعی،

مں از همه ىںس در عمت کمر ردهام
ر حاں گره مهر تو محکم ردهام
دوس ار تو مرا هر آنچه حاصل بودىب
حر دىدهٔ حوىس حمله ىسرم ردهام

(۱۱٤) الامام رسید الدّس محمّد ىں محمود الاسراری رحمه الله،

رشىد الدّس اسعراری که ىر ىکراں ساں ىلاعت سواری اورا مسلّم ىود و حَلِ فصائلِ او مُترَّم وُ مِعصَم سمائل او محکم عروساں ىردهٔ صمىر او رىىا روی و دلىراں حس طبع او گساده موی در مدح ملك ىلور اىں ۱۵ عقد مرواریىد ىدسىب ساں ىساحب و آں ىادساه حقّ فصل اورا ىساحب می‌گوىد

قصیده

ىسر آورروی حىدمىت درگىاه سهرىىار
رای ىسىر گىرىدم در موسم ىهىار
صحں فصا سىده ر رىاحىں ىُر ار ىحور
روی هوا سىده ر طبایع ىُسر ار ىحار
اىىدر گل مورّد رىگی ر روی دوىسىت
در عارض سمں عوص ار ىىر ىگىار
ىگرفت لاله ىىر کف حام سراب لعل
رىراك ىود دىدهٔ ىرگس ىىرِ ار حمار

ز راهـار حهاں احتما گرس سعں
که سست سش دریحـای احتمال وفا
ز حسں عس طلب سد عهـد کر دست
گسست داس سار سکوتعال وفا

عزل،

بوئی ای حاں ز دو لب درمام * مـرهـم گـر نکی در مـام
نکی کار سرای دل مں * بو حود اس راه بدانی دام
آنچه راں سں ساسد غم سب * و آنچه راں کم سود من آنم
سکری از بو تحاں حوام حواسب * گرحـه از سه دهی ستام

رباعی،

حانا سو حاحب وصال آوردم * وس هم ز طمعهای محال آوردم
ماسهٔ چوگاں سر زلف بو نار * بر گوی زنحداں بو حال آوردم

رباعی،

ای دیه سادس چو نظر نگسائی * در نای حمال او سماں سائی
آنگاه حو بر مردمکس سساندی * هُسدار که دامس بحوں نالائی

رباعی، دل در حم آں دو زلف نکماں حوس است
زیرا که نطر در رح زسـاش حوس است
گر سا مں شور بحب سرس رح او
گه گه ترس است گو هی ناس حوس است

رباعی،

نادم نکی از آں سرساد آیم * ناسـد که ز سـد هحرب آزاد آیم
در هم سده و سکسته چوں زلف بوام * در زلف نگر مگـر مسب سـاد آیم

رباعی،

ای رهه و سو رهه آب از دیه * گل رسـه و میرود گلاب از دیده
۲۰ نا نار سه سمت سه سم حالی * حوں از حگر آس از دل آب از دیه

نقّاش صورت تو بی دهن و بی تفکّر
در ملك بدست کرده فردوس‌را مساحت
آهوی دل فریبی سا روضهٔ جمالت
در نرگس تو رفته خفته باستراحت
٥ از روح پاك سرده خویی تو لطافت
بر عقل کل بموده اخلاق تو رجاحت

فصل سوّم، در ذکر صدور و افاضل عراق،

(۱۱٥) الصدر الامام الاجلّ صدر الملّه و الدّین الخُجَندیِ نوّر الله قبره،

صدر خجندی که از رؤساء اصفهان بل از اماثل صدور جهان بود آسمانی بر زمین و آفتابی در زیر دَورِ کَوْرِ عمامه او بر بدویر آفتاب تابان باوان میکرد و رشح قلم او درآن اقلیم از شسبر تزّان باظهار میرسانید و با این همه مکنت و استظهار و قدرت و افتخار در کرم چنان گشاده دل و دست بود که دخل کان و یسار بحر با خرج یك روزه عین او بس نی آمد و با این همه فضایل و شمایل اورا سعر بسب مطبوع و در تازی ۱۰ و پارسی و نظم و نثر قدرت او کامل و داعی تتبّع اشعار و تصفّح کلمات او کرده است و از هر خوشی قطرهٔ و از هر گُلّی حروی و از هر گلی برگی بدست آورده امّا درین مجموعه طرفی از لطایف ابیات و اشعار او اثبات افتاد، این غزل اوراست، غزل

دلبرا راه مزن پرده نسار ، مطربا زخم مزن زحمه نوار
۲ محره حالیّ و رقیبان در خواب ، چشمها خفته و درها همه باز
چکنم وای که امشب شب من ، هست کوتاه و مرا قصّه دراز
منسان هیچ قدح‌را ز طواف ، تاکه بر خاست صراحی به نماز
شبهٔ حسن تو ای ماه فلك ، سرطراز همه خوبان طراز
۲ بی سب گرم مسو سرد مگوی ، نرم شو اسپ جفا تیز متاز

نیلوفر اندر آب گشاده ز رنج تاب
بر خاک شنبلد به نسن نزار و زار
بر طرف جوسار بالنده سرخ بید
برجای صعب و ابلك زمرّد گرفته بار
اغصان بوقت باد چو یاران گه وداع
بگرفته یکدگررا از مهر در کنار
ابر آستین و دامن پر کرده از گهر
در پس او گشاده بجانب کف چنار
آزاد سرو در سه صف همچو شاه بود
سه‌را ندیده و سده در بندگی چو مار
بگشاده ده زبان ز برای ثنای شاه
و آنگه ز عجز کرده بخاموشی احتصار
دریای علم و عدل شهنشاه ملك و ملك
خورشید بزم و رزم خداوند گنج و دار
فرخنده رای مملکت آرای کز صلاح
معروف ز کردگار چو او کس نکرد کار
رایات فتح و نصرتش عالی بهر مکان
آیات مجد و فخرش ظاهر بهر دیار
بوسته خارِ خشم و گلِ عفو او شده
عاری ز عار ظلم و مجرّد ز جور جار
عرق کرم و اصل قدیم ورا نشیح
ثوبان عامر گفتن در عمر مستعار

و له،

ای آفتاب روشن در مطلع ملاحت
پرورده چون لب تو لعلی نکاب راحت

جمال و سه سب وصمة افصالمد صدای صت اساں ناماصیۂ آفاق رسید و سکراب حود اساں سکراب حاںرا سکس داده و صدر الدّین که دکر او رقب ار سواراں مداں فصل ساس و محلّی بود و محلۂ جمال محلّی و اس جمال الدّین هم سکوفۂ آں عصں و عصں آں اروبه و دُرّ آں صدف و درّی آں سرف است ساح طبع او عروساں رساروی و پردگیاں ساه موی اند ابکار حاطر او چوں حور عس موروں کانّهنّ بیضٌ [مکنونٌ] و برهاں اس دعوی و مصداق اس معی اس شعرست، سعر

چو گل بعب ر آمد که حسروِ چمم
حداںگاں رباحیں و ساه انجم
ر شاخ چتر وبرحید مراست در عالم
رمرّدست جلال و ر لعل بیرهم
سرور سبل و سادی روے بمسادم
جمال سوسں و سرو و امید ناسم
ارس بیاید نام لب مں ار حسده
که لاله کرد پُر ار برگ ارعواں دهم
همه س مںْ حاست سر سر گوئی
همه چو عسی روحم گماں مبر که بم
مرا حود ار لب حود آرروی بوسه کند
کدام بلبل مں مست عسق حویسم
بچنگ بلبل مطرب درید پردهٔ مں
حواس ار بدهم پس به مردم و به رم
بروں ر مشعله در عسقْ او چه حدمت کرد
همیں بس است که گوید که من برانه رم
نطارهٔ رح من سیم مطربش بس است
اگر به سرح درستی دو ر کیس فکم

و این چند رباعی از منسآت طبع اوست، رباعی

ای خطّ دمیده گِردِ آن لب چه خوشی ٭ وی سنبلِ بر لاله مرکّب چه خوشی
ای روز بُرُوز کرده از شب چه خوشی ٭ وی سبزهٔ باغ حسن یا رب چه خوشی

رباعی،

٥ زلف سیهت که مسك با او خم زد ٭ مشّاطهٔ فطرتش خم اندر خم زد
ملك رخ نقش نگار ساز نگاری ٭ برهم زدنش که عالمی بر هم زد

رباعی،

از عقل عنان تاب و در ساغر پیچ ٭ ور خُلد و سفر بگذر و پای در پیچ
دستار و قصب ساده عروس و مدرس ٭ کم کن قصبی بس طرفی در سر پیچ

١٠ رباعی،

بد باشد اگر خاطر ملك اندیشست ٭ یادی نکند ز عاشق دل ریشست
یار آن مگر بر رخ تو جان بدهم ٭ بیش بیش مگر عزم نیست

رباعی،

کردم دگر سوی زندی آغاز ٭ بکشیر زدم چار سر بیخ نماز
١٥ هرجا که ساله است مارا بی ٭ گردن چو صراحی سوی او کرده دراز

رباعی،

یاران همه با هم اند و تنها من و تو ٭ کین است مگر زمانه‌را با من و تو
هر دانهٔ که بود با دلدارش ٭ بنشست بکام خویش الّا من و تو

رباعی،

٢٠ آن صبر که بی تو شاد بود برفت ٭ و آن عقل که بی تو صبر فرمود برفت
وصل تو چو گل بدوستان در رسید ٭ دردا که چو گل ز دوستان زود برفت

(١١٦) الصدر الاجلّ جمال الدّین المحمّدی رحمه الله،

خاندانِ مُحَمّدِیان در صفاهان ملاذ ارباب فضل و معتصم اصحاب دانش
٢٤ و مستجمع کاملان جهانست و هر فردی از افراد آن جمع دُرّ فرید

عقل‌را مرشد ساقی و ذهن‌را مصقله وافی بود فامّا لطف طبع مر وی‌را باعث و محرّض می آمد بر آنک گاه گاه نطقی چون آب زلال و شعری چون سحر حلال بپردازد و در غزل و مدح لطایف طبع و طرایف نظم مرتّب گرداند و دیوان اشعار او مشهورست و در نشابور زیادت از صد طبق کاغذ دیده‌ام و آنچه درین وقت بدست آمد و خاطر مرا بر حفظ بود در قلم آمد و این قصیده در مدح جلال الدّوله ارسلان [بن] طغرل گفته است،

قصیده

ماهیست یارب آن رخ زیباش یا خورست
سرویست قدّ و قامت او یا صنوبرست

لعلش ز لطف هم دم عیسیّ مریم است
رویش بحسن عنبر و آزار آزرست

آن روی جان فزایش بشکست زیب کار
و آن جسم نا توانش ضعیفی ستمگرست

دردا که زلف هندوی اورا قرارگاه
گلبرگ تازه است و مرا خار بسترست

رویش چو آذر است فروزان و نوربخش
وآن خطّ مشکبارش دودی ز آذرست

گوئی بلور بود زنخدانش پیش ازین
واکنون ز بوی و رنگ خطش گوی عنبرست

کوچک دهان او که نمکدان جان خود اوست
چون حبّ شکّرستان هم شور و هم شکرست

رویش چو رای خسرو آفاق روشنست
قدّش چو طبع شاه جهان عدل گسترست

شاهی که از شعاع رای منیر او
طاق سرای کلبهٔ خاکی منوّرست

مم مم که جهان رنگ و بوی می دارد
مم که دلبر ساغ و عروس در جهم
و لیکن این همه هست و جو باد بر خیزد
حدیث من ورقی بار کن که من به مم

عزل،

ای ز نرگس فدمت خود بس بر ، ور سنبه کُلَه‌َف شُر خس‌بر
دمبدم آن رخ گلرنگ خوست ، هست از باد سحر گل خس‌بر
رحمتی در دل سنگین آور ، ای ز خام دل تو سنگین‌بر
ای که بر خاك درب باد صباست ، ما بوان‌بر ز من و مسکین‌بر
لجیٔ باسحب آخر بسا کی ، ای دهانت ز شکر سرین‌بر

عزل،

آتش عشق چون زبانه زند ، خاك در دیدهٔ زمانه زند
عقل‌را سوی عشق ره ندهد ، ور نبی سر بر آستانه زند
خاك آن‌را که بر سترهٔ عقل ، دست در باده مغانه زند
ندهد عقل بر دلم جز کز ، تا دلم راست این ترانه زند
دل چو از جسم باز مست شود ، بیر مقصود بر نشانه زند

و له،

عاشقان امروز هریك با کاری رفته‌اند
هریك اندر جست و جوی غمگساری رفته‌اند
عاشقان‌را چند گوئی دل کجا شد سوی زلف
سفر‌اری چند سوی سفراری رفته‌اند

(١١٧) الامام العالم شرف الدّوله و الدّین محمّد سعروه علیه الرّحمه،

از اماثل اصفهان بل از اعیان جهان بوده است درّه التّاج علم و واسطه
٢٤ العقد دانش اگرچه در علم بذکر شهرتی داشت و مواعظ و نصایح او

از بانگ او چو باران زهره همی چکد
زیرا که خود چو برق و صهیلش چو تندرست
زینش چو طاق چرخ مرصع مؤسّسست
نعلش چو ماه نو تکواکب مدوّرست
ناب دُمش ز لطف چو جعد سمبران
شکل سُمش خمیده چو ابروی دلبرست

و در قصیدهٔ دیگر میگوید

رُخش ماه از گریبان می نماید ٭ شبه از گلستان می نماید
ز طره مسك و عنبر می فشاند ٭ ز چهره ماه تابان می نماید
مدار چرخ آب زندگانی ٭ از آن چاه زنخدان می نماید
ز گوی زنخدان گوی دارد ٭ ز خم زلف چوگان می نماید
دهانش نقطهٔ شکست و قد راست ٭ ز خط بر نقطه برهان می نماید
رخش در دلبری تا خط بر آورد ٭ ثنا مرد دو چندان می نماید
ز شرم او صدف لب می بدوزد ٭ چو او لؤلؤ دندان می نماید
مرا بی نسبهٔ شکّر فشانش ٭ چو فندق پوست زندان می نماید
لب او نیا فتاده حضر بوشیده ٭ بظلمت آب حیوان می نماید
دلاور غمزهٔ مردم شکارش ٭ بعینه تیغ سلطان می نماید

هم درین قصیده در مدح میگوید

نهادش خودئ حلمست لیکن ٭ بنانش موج طوفان می نماید
حمل میگردد از روی مهر هر روز ٭ که آن رخسار رخشان می نماید
چو ابر و برق طبع و خاطر او ٭ دُر افشان و زرافشان می نماید
نهال پاکش از فرط لطافت ٭ چو عیسی سر بسر جان می نماید
بچشم زنده پیلان زمانه ٭ ز هیبت شیر غرّان می نماید
امل تاش که از آواز کوست ٭ دماغ چرخ طنان می نماید
سموم اسامت دود عکش ٭ ز آب روی رضوان می نماید

رادی کـه ار روایح احلاق ىالك او
ای طىلـهٔ معلّق گردوں معطّرست
حتّـا کـه ىـرد ىكرب عالم ڡروز او
ىـر چسمـهٔ ڡروع کواکب مکـدّرست
و الله کـه ىس همّت گردں ڡرار او
مجمـوع اسـال معـادں محقـرسب
درنا کی ر ىحهٔ گوهـر ڡشاں اوست
حورسـد ىم دره ار آں رای انورست
ار بهـر حالك ىوس حسـاں رڡیع او
حوگاں قدَسْب هرکه ىرں گوی اعىرست
ای خسروی کـه اىلق انّام رام ىست
وں حرح سرکس ار ىی دىداں چاکرست
رحم ىلارك ىو حهاں سور [و] حاں سکار
سکاں ىاوك ىو حگر دور [و] صعدرسب
ىكراں ىاد ىای ىو چوں آب حوش رَوَست
رحش ىاور ىو حو گردوں ىگـاورست

ب اسب مىكند

اسبی است حسب حیر [و] سبك ىوی و بىربار
کر بویـه و شتاب مگـر ىاد صرصرست
حوں کرسی دواں سد ىا حار ڡائمـه
چوں کسی رواں سد ىا چار لىگرست
آهو حرام و گور سرں و ىلىگ طبع
حرگوش گام و شىر دل و ىىل پیکرست
رحشـىده در مىاں کواکب حو کوکبی
پرّىده چوں شرار و ڡروراں حو احگرست

چند دس راه عاسقی رقاب ٭ ره نگردان که اس نه س راهست

و له ، عرل ،

لك شب سوی دوستان گدر کن ٭ در کار سکستگان نطر کن
گتی که دلت نعر سورم ٭ گـر دل سی ارس ىدر کن
چون آسـهٔ ر لطف رهـار ٭ ای آسـه رآه من حدر کن

رباعی ،

هر لحطه سوعی دگرم رنحـانی ٭ احوال همی بربی و حود مىدانی
بو سرو روانیّ و سحن پس بو باد ٭ مىگوم و سر بهروه می حبانی

رباعی ،

نارم چو ارس عرم سعری آند ٭ نرمن همه حرُفی سر می آیـد
گلگون سرشکم که روانست چو آب ٭ ار گرم رَوی بروی در می آند

رباعی ،

آن رلف ساد داده بر نام سد ٭ هان نا نشوم گساده بر نام سد
در آب دو دیده عرقه گری نسوم ٭ نر حیر و سوی باده بر پام سد

(۱۱۸) الامىر الامام العالم طهیر الدّس عند الله س شعروه ،

پسر عمّ سرف الدّین که افصل رمان و اکمل دوران نود طهیر الدّس که حاطر او ار آفـاب مابان نوقت طهیر روشن‌ىرست داتِ مطهّرِ او ار لطف مطهر موحودات مطهر گست چون مطاهرت افاصل ندو نود ار آن وقت که در طهور آمد لقب او طهیر آمد ، نطم

ر ناع فلك یك سرعم ندیـدم ٭ ر رحم حهان هیچ مـرهم ندیدم
ر حور رمانـه دل حوىشـررا ٭ یکی طرفه العیـں حرّم ندیـدم
درین عمر سهاد اسی ىمن روی ٭ کران ىس حفاهای محکم ندیـدم
چنس دان که هرگر گل سادئی‌را ٭ ر حار حفاهـا مسلّم نـدیـدم
دمی کر ردم کآسس ىفس‌را ٭ ر حون دل و دیده مُعلَم ندیدم

در لطف تو ازهار و ریاحین * هم از قلب زمستان می نماند

و له،

گر توانی ای صبا بگذر شبی در کوی او
ور دلت خواهد خبر از ما بیای سوی او
حلقهٔ زلفش مُحَنّاست حُر بانگشتِ ادب
هان و هان تُرکِیِ مکن با طرّهٔ هندوی او
آن زمان کآنجا رسی آهسته باش و دم مزن
تا نشورد خواب خوش بر نرگس جادوی او
دست سیمینش بگیر و عهد با او تازه کن
ای که جان بُردی ز دست و ساعد و بازوی او
گر همی خواهی که بر سرو بلند او رسی
نردبانی عنبرین ساز از شکنج موی او
گر دلم را بینی آنجا گو حرامت باد وصل
من چنین محروم و تو همواره همزانوی او
تلک شعر کن تلک سحر از بهر مشتاقان او
پس زهاوردی بیاور هم ز خاک کوی او

غزل،

رخ خوب تحسین خوش ماهیست * من زارم ز ضعف چون کاهیست
لشکر دل بیادگاه تو آمد * روت آخر رُخست با شاهیست
دل بگیر قرارگاه شود * زانکه تو یوسفیّ و دل چاهیست
بی تو عمر دراز کوتاهیست * گرچه روزی بچشم من ماهیست
آن دهن خانهٔ تو بر هیچست * و آن کمرگاه تو یکی کاهیست
هر نمی در دو چشم من جوییست * هر دمی در دهان من آهیست
بر در تو ز خاک خوارترست * هر کرا روبهی است با جاهیست
ای دل از عشق آن ستم برور * توبه کن ورچه خوب دلخواهیست

رباعی،

مائیم بخاک عشق سرا بخرینه • پیوند دل از صبر و خرد ببرینه

تو فارغ و ما باشك تر میدارم • از خاه زنخدان تو حوض دینه

رباعی،

دوشم همه شب درد در افزایش بود

گریان شدم از هجر تو و خواهش بود

وین طرفه که با این همه محنت شب دوش

با بستن سهها شب آسایش بود

(۱۲) الامام الاجلّ ملك الکلام علاء الدّین الخوارزمی،

۱ علاء خوارزمی که با عزّت شعر او شعرّی ٔسلاء خوارزمی مثلا شدی و با فصاحت کلام او عطارد که بیرست بر اعوج چون کمان راست استادی جمله فصحاء عجم مر آن طبع راشعرا بنده شده وکلّ فضلاء عراق و علماء آفاق در مقابلهٔ او بقصور خود اعتراف نموده و از بحر فضائل او اغتراف افروده و از بزرگی شنیدم که روزی مجلس میگفت و سحاب بیان او دُرر

۱۵ فوائد بر سر مریدان او [میریخت] بهانهٔ آب خاك در چشمهٔ احوال آن جمع پاشند و بر بدیهه این بیت گفت، قطعه

دُر در صدف از بیان او می نالند • یاران پدرش بود مر اورا مالند

و قطعهٔ گفته است از غایت ابرام و ملالت از مریدان میگوید، قطعه

از ملالت ای مریدان میروم • بر دل و جان داغ حرمان می روم

۲۰ هر کجا شهریست اِنقطاع منست • گه بایران گه بتوران می روم

صد هزاران برك دارم در ضمیر • هر کجا خواهم چو سلطان می روم

تخت منبر چون مسلّم شد مرا • چتر بر گیرم چو شاهان می روم

و این قصیدهٔ معروف او گفته است، قصیده

۲٤ صاحب صدرِ منبرا چتر بآسمان برآ • هین که مدارِ عرش‌را قبلهٔ ابتدا توئی

درین حضرتت سال امل خرّم دیدم * که هست اندرو مَرْدُمی نم ندیدم
بجز درگهِ پادشاه جهان را * پناهی در اطراف عالم ندیدم
نبی گفت گردون و گوید که مانش * درین شهرهاء مقوّم ندیدم
بجز خدمت و بندگیّ درش را * قد خویش بیش کسی خم ندیدم
جز او هیچ عقل مصوّر ندانم * جز او هیچ روح مجسّم ندیدم

(۱۱۹) الامام العالم کمال الدّین زیاد الاصفهانی،

کمال زیاد که در نرد راست فضائل جمله افاضل‌را شش ضرب یره دادی و بر بساط هنر نَرد بُرد او بتمام خصال کمال آمدی در سواد عراق مسوّدات اشعار اورا فضلا بر اطباق احداق نشستند و هنرمندان آفاق اوراق لطایف اورا بر آفاق نهند و در دمّ دنیا و بوقائع او این مخدّرهٔ دانش بر منصّهٔ نمودار جلوه داده است
شعر

این عرصه که گفت خوش جهانیست * خاکش بر سر که خاکدانیست
عاقل بخدا اگر گزیند * گردی که قرار آن دخانیست
این هست رواق برکشیده * بر طارم قدس نردبانیست
واین هست بساط خاک خورده * بر درگه قدرت آستانیست
این خطّ سیه سپید اثار * محنت کدهٔ غم آشیانیست
مارست طلسم گنج گر خوی * سودی که بیش چنین زیانیست
آن کوست نگاهبان گنجی * سلطانش مخوان که پاسبانیست
[جز رهبر بیداد در نواله * گردون که بشکل گرد خوانیست]
جز بهر بدوخت بر دل و جان * این چرخ که خانهٔ کمانیست
در لاله نگر بچشم حسرت * کان عارض خوب دلستانیست
بر سرو گذر بپای عبرت * کان قدّ بلند کامرانیست
عکس گل روی دلبران است * هر جای که شاخ ارغوانیست
رنگ رخ زرد خستگان است * هر جای که برگ زعفرانیست
بر گلبن اگر گلی بخندد * بگری که لب شکرستانیست

سلك حدمت منطم بود چون صدر الدّں سرف دست بوس ساهانه در یافت گفت امـام حلال حواری که سوسه عربری داب حود ار دعاء یادشاه حسه است ىر درسب اگر فرمان شود یا در آید، فرمود که در آید، امام حلال الدّں حواری در آمـد و ىسست و ىد ىه اں قطعه انسا کرد،

قطعه

داعی که ىش تحب سرمان ىسسه اسب
آنحا ىُد اساده که دربان ىسسه است

بروانـهٔ ر شمع سلاطں ىـدو رسـد
گسا که اندر آں که سلطان ىتسه اسب

چون ىحك گه ىدىدم بروانـه حسو گفب
اسکندری ىحـای سلمان ىسسـه اسب

ای آنکـه طوں ىعمب و طغرای حکم تو
ىر گردں عراق و حراسان ىتسه اسب

آىستں است کوس تو ساهـا ر حمل فتح
وسك ىی ولادىـ اىران ىشسته است

قاضیٔ راست حکم براروی عدل ىسـ
و اىسك گواه عدل که وزان ىسسه است

ای حرح ولی ىمای کـه گردی ر حىل او
ىر رنگ روی هیچ مسلمان ىسته اسب

الاّ که گرد لشکر چون مور و حوںـ ملخ
ىر داىهـاه حرمـں دهعان ىسسه اسب

در ىاب ىان و علّه ىلك لطف حاحسب
کاندر ىها حوی دو سه ىر ىان ىسسه اسب

و اىسك ر ىهـر سىله و داىـه ىاساسب
حون عىرىی که ار ىس مىران ىسته اسب

و بحکم آنکه عظیم مشهور بود کتاب آن در توقّف افتاد و این شعر هم اوراست
شعر

یار غم هجر یار بر دل ما زد جرس
جز ز پی وصل او من بزدم یك نفس
دست غم او بنهاد قفل مرا پای بند ۵
طبع بهمی فکند روح مرا در خَرَس
حظّ مرا گر کشد دست غمش سر بها
روح بگوید که بأس عقل بگوید که بس
هیچ کسان را غمش از چه مواسا کند
کآن که کسی بود بود در غمِ او هیچ کس ۱۰
بلبل علوی شدی ایدهٔ سفلی محور
سوی نشیمن گرای بر جه و بشکن قفس
کین همه بی مایگان از پی سودی شدند
خار ره عشق را نسبه شد هوس
۱۵ و نظم از وی کم روایت کرده‌اند امّا هر نکتهٔ از نثر او جهانی است و هر دفعه از دفاین بذکر وی عالی ذکر او بدین قدر اختصار افتاد،

(۱۲۱) الامام الاجلّ جلال الدّین ملك الکلام فضل الله الجوازی رحمه الله،
جلال جوازی که رایض رای او جلالِ جوازی در زردهٔ آسمان گذار خورشید کشیدی و جوزاء بلبل نطق او بر چمن منبر در نوا آمدی
۲ طوطیان اوهام شکر چین گشتندی الفاظ معسول او چنان معسول بود که شکر از غیرت آن عسل دیوانه وار در نی نشست و قند از ذوق وعظ و پند او در قید عجز ماند و درآن وقت که رایات سلطان تکش تغمّده الله برحمته بر دیار عراق خافق شد و بر درِ رَیّ معسکر ساخت صدر
۲۴ الدّین وَزّان بخدمت حضرت سلطان آمد و جلال الدّین جوازی در

و اگرچه در لباس ائمّه بودی امّا در زیّ متصوّفه رفتی و این ابیات دلفریب از آن ویست میگوید رباعی

زآن پیش که ناگه لب خشك شود * دردد شکری زآن دو لب پر خنده
لشکرگه رنگبار بر گرد رخش * از مشك طناب در طناب افگنده

غزل،

چه دردیست این که عشقش نام کردند * وزو آشوب خاص و عام کردند
هر آنچ اندر زمانه درد دل بود * یکی کردند و عشقش نام کردند
حرابانیست اندر عشق کآنجا * ز خون دل می اندر جام کردند
یك ساغر در آن میخانه ما را * چنین سرمست و بی آرام کردند
اسا توسن بمای شد سدار * که زیر بار عشقش رام کردند

هم او گوید غزل

نه یکی روز ز وصل تو نشان یافته ام
نه یکی شب ز فراق تو امان یافته ام
دوش از دست غمت این دل غم پروررا
خون چکان نعره زنان جامه دران یافته ام
هیچ عاقل نکند باورم ای دوست که من
دل دیوانهٔ خودرا بچه سان یافته ام
نظری کردی روزی بمن سوخته دل
هرچه دارم من بیچاره از آن یافته ام
بدو جو بر من اگر هر دو جهان گم گردد
چون ترا یافته ام هر دو جهان یافته ام

(۱۳۴) الشیخ الامام شمس الدّین محمّد ابن الطغان الکرمانی،

شمس الدّین که در دریاء طریقت غوّاص است و در خانقاه حقیقت سرّ خواصّ در قال محسود اعادی و در حال مقصود حاضر و بادی و در شهر

باران عدل بار که این خاك درهاست
تا بر امید قطرهٔ باران نشسته است

وقتی در زی بذکر میگفت رقعهٔ بدو نبشتند که مجلس کوتاه میگوئی و
ما مشتاقیم بر بدیهه گفت، رباعی

۵ در مجلس ما گلیّ و خاری باشد * آکوتی آکوس مرغزاری باشد
صد تا صدگز پلاس وکرباس بود * این آکسون است کلاه واری باشد

وقتی نامهٔ نبشت به نزدیك خواجه امام شهاب الدّین خیوقی و این قطعه
از آنجا نوشته آمد قطعه

نامه کزینجا بدان جناب نویسند * بر رخ نقره برز ناب نویسند
۱۰ دفتر القاب انبیا بگشایند * تا هم از آنجا بدو خطاب نویسند
آنك دو صد آفتاب ریزه او شد * مهر خدا چون بدو شهاب نویسند

و درینجا میگوید

از صدقات علوم اوست که اورا * در همه فن صاحب النّصاب نویسند
ازسطوات سنان اوست که برخصم * در جدل شرع سرعتاب نویسند
۱۵ از حرکات بنان اوست که اورا * در ره دین مالك الرّقاب نویسند
و خِوِ معنیست بنشسته اند امرا لیك * چون خط نسبه که برسراب نویسند
تا بمراعت جواب من بنویسی * نامه بفرمای تا جواب نویسند

و این رباعی هم درآن نامه درج کرده بود در مدح سلطان خوارزم شاه
رباعی،

۲۰ ای شاه عراق چیست یثرب نستان * آفاق ز دست مغلّب نستان
خورشید صفت برآ زمشرق روزی * بر شام زن و خراج مغرب نستان

(۱۲۳) الامام صفیّ الدّین البزدی،

صفیّ بزدی که بصفاء دل و خاطر خورشیدرا طعنه زدی و بوسیله حر
۲٤ بر جادّهٔ وفا و سجّادهٔ صفا بودی در عهد ملك طغان شاه تربتی یافت

دوست چو اعیان بود هیچ شکستی نداشت
گفت شکست آورند ما نشکست آمدم

فصل چهارم، در لطایف اشعار علماء بلاد حال و حضرت غزنین و لوهور و توابع آن، (۱۳٤) الامام العالم مجد الملّة و الدّين محمّد بن محمود بن احمد النسابوری، رحمه الله،

امام یگانه و صاحب فضل بیکرانه عالمی بل عالمی جهان محامد و مآثر و کان فضایل و مفاخر پدر او امام بیان الحقّ محمود نیسابوری رحمه الله از افراد عالم بودست و لطایف و غرایب و تصانیف او در انواع علوم در اطراف جهان مشهورست و جمله مقبول و چون سمع او رسید که در ۱ بلاد مغرب مسیری ساخته‌اند مجلّد او در معنی بیت آنست که آفریدگار میفرماید وَ فِی أَنْفُسِکُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ صد دفتر تألیف کرد بنجاه در خلق انسان و بنجاه در خُلق انسان و این امام مجد الدّین محمّد محمود که ما بصدد ذکر اوئیم در عهد دولت بهرام شاه از فحول ائمّهٔ غزنین بود و بسیر بصائر مبنی تألیف اوست و رای آرای که ترجمهٔ غُرَر و ۱۵ سِیَرست تصنیف او و صحیفة الاقبال که در معارضهٔ نثر و نظم است ساخته و پرداختهٔ او و اورا تصانیف بسیارست و از اشعار او بر یك رباعی اختصار کنیم هر چند معروفست و لیکن بغایت مطبوع است در آن وقت که رایت دولت سلطان سعید سنجر نعمّه الله برحمته بر صوب ممالك غزنین خافق گشت تا بهرام شاه‌را مالش دهد و ممالك غزنین‌را مستخلص و مستصفی ۲۰ گرداند و بهرام شاه‌را با او امکان مقاومت نبود امام مجد الدّین محمّد محمود نیسابوری‌را برسالت فرستادند و چون محمّد بکتاباد بعسکر منصور پیوست بوسیلت پیری و بقدّم خانت او مرعی ماند و اورا پیش بردند بعد از رعایت جانب ادب و اقامت شرایط خدمت زبان برگشاد و گفت بهرام ۲٤ که شاهی ازین درگاه یافته است مقام خدمت میبوسد و میگوید ست

معبوره هر ... بصرها در خانقاه سلطان نام سخی موسوم بود سجاده او ... در ... و ... ست زمان زبان مگفت

ای ... کبودست ، در حسن عدن حله پوشان

و ... کتاب ساخته ست در بیان حقیقت، و روش طریقت نظم پارسی مثنوی و جمله ... معنوی و قطعه از آن وی درین جمع ثبت کرده شد نظم

ای جان جان جانها جان‌را بلطف جان ده

آنی که آن آنی دل‌را برحمت آن ده

... گرد ... درین ... سنگ کن

دل شد سنگ ز غفلت زودش ... گران ده

... و نام ... و آنم

... ز عقل و جام از ... گران ده

درد ده برون کن جام ز عشق خون کن

ز ... برون کن در ... امان ده

... جهانی مولاه ... و ...

ما را ز ... بیخود ... نشان ده

ما را ز ... و مستی ... ز ... وهستی

... جهان مستی بوحدت خود عیان ده

غزل؛

ما ز ... عشق مست الست آمدیم

نام ... چون ... چون همه مست آمدیم

... الست چون و ... نگفت

ما ز ... مستی عاشق هست آمدیم

... دلا مست ... ای قدسی از آنک

... درین ... جای ... آمدیم

حلقه است جهان بر دل ما زین تو نگینی ده
این حلقهٔ دل‌را زان یاقوت جگر خوارش
آخر نفسی ماند در درد و غمش چون ماند
جان‌را نفسی آخر در حسرت دیدارش
زین یک نفس رنج است که میشاند
هم مطلع و هم مقطع در نامه و اخبارش
بگذاشت مرا ناگه ای دل تو نگه دارش
برکرد غمش بر من تا زین تو نگه دارش

و همو راست در نعت بیت

۱ جانا شکن زلفت دلبست جهان آمد ، یاقوت لب لعلت در قیمت کان آمد
گفتم شکری زان لب دندان مرا باشد ، آن پسته دهان گفتم هرچش بزبان آمد
خورشید رخ خوبش در سایهٔ زلف افتاد ، از مژهٔ چشم خوبانه چکان آمد
زان ناوک هجرانش تیر مژه خوردم ، در باب مرا در باب کان زخم گران آمد

غزل،

۱۵ ای دل تو کسیتی که غم آن صنم خوری ، تا لاف عشق وی زنی و نام وی بری
این بس نباشدت که چو باد صبا برد ، از بوی مشك زلفش تو روح پروری
این بس نباشدت که خو گری زهجر او ، دولت همی فروشی و محنت همی خری

رباعی،

یك روز بهی کس همه بد سوال کرد ، کس‌را بدی مطیع خود سوال کرد
۲ بر هر بدئی بدی مدد سوال کرد ، این بی ادبی تا باشد نتوان کرد

(۱۳۶) الامام ضیاء الدوله و الدین محمد بن ابی نصر بن ابی شهدا لعزنوی،

از افاضل کبار غزنین بود و در فضل بمانتی که مرجع فضلا شده بود و مفتاح حلّ مشکلات از قریحت او مستطلسند و با کمال بزرگی از شغل
۲٤ دنیاوی مُعْرِض بود و البتّه بکس التفات نکردی و از درگاه ملوك و

کر تـ دهی ـ ن خود کاستهٔ ٭ ور یست کی سا خود افزاستهٔ
می سه هم کـه بو یدانستهٔ ٭ از دست ستمگم چو سر داستهٔ

(۱۳۵) الامام اکبر ملك الکلام مجد الدّین احمد بن محمّد ابی بدیل السّجاوَندی،

سلطان جهان علم و بیان و مالك اعنّهٔ فضل و مائد ازمّهٔ عمل مشتی حقائق مُظهِرِ دقائق بر ارباب علم سر و بر اصحاب دل سرور صاحب سخی که سخن خوش او [...] دلها را زایل کردی و حسّان را کلمات حِسّان او ناامل کرد بدی مصنّفات عرب او معمول علماء عالم است و بالْطاف لطیف و معسوق ناصل گنی و انسان عین المعانی که در مسیر کلام رثائی ساحه نسب بر کمال فضل او گواهی عدلست و از وفور علم او مجری صدق و دخائر بار در معانی اخبار سنّد مختار که او برداخته است حمگی علما را سرمایه ست و همگی فضلا را سرمایه بیَّزَنْ(؟) در تحمید و تحمد آفریدگار و نعت و درود رسول مختارْ اُنسِ جانِ علماء ما حاصل و راحت روح اصحاب دل آمده در اختراع معانی غرّا و ابداع ابکار عذرا خاطر خطیر او عدم النّظیر بود و این چند بیت در وصف زلف و روی خُم سا برداخته است

دل وفادارست بر آن روی وفادارش
تام نگونسارست بر آن زلف نگونسارش
بر حالت درش دله در حسرت سـاد سرد
آتست و ببارد آب لی آتش وحسارش
وسمت همه زهرم زین گلس فیروزه
خون سرد دل نگم آن لعل سکربارش
تا چند بود بر حسك کشتهٔ امسد دل
دریا سله چشم ما بر آن لعل دُرَر بارش

دماوندی شنیدم که وقتی مجد الملك شرف الخواصّ ابو طاهر المطهّر اورا امتحان کرد که قصیدهٔ بگوی که در هر بیت چهار جنس لازم بود چنانك چهار طبع در یك بیت بسیار آورده اند اجناس دیگر در هر بیتی چهار جنس ایراد کنی این قصیده که عنوان نامهٔ فصاحت و برهان دفتر بلاغت است در مدح او برین ترتیب گفت ،

قصیده

ای باد همچو آب چو خاکم مدار خوار
لطفی بکن چو باد و مسوز این تنم چو نار
داری قبای روی و روی تو تستریست
و اندام برمثر ز خز و بر هزار سار
چشمت بسان نرگس و عارض چو نسترن
رخسار همچو لاله و لب چون گل انار
کبکی بگاهِ رفتن و طوطی گهِ سخن
جرغی بگاهِ حمله و باری گهِ شکار
چون آهوئی بچشم و چو روبه ز مکر شیر
همچون پلنگ و شیر گهِ کِبر و کارزار
سلوفرست دهر آسم شمشادوار زرد
ز آن یاسمین باره و نسرین آب دار
ز آن بینیِ چو تیغ و دو ابروی چون کمان
وان مژهٔ چو ناوك کرده ثم سرار
کافورم از گلاب سرشکم ترست از آبك
بر گل ز مشك و عنبر تر ساختی عذار
چون نای و چون کمانچه خروشانم و نوان
تا گیرَم چو بربط و چون چنگ در کنار
کردی دو جوی لعل روان از دو جزع من
ز آن دو عقیق و ز آن ردهٔ دُرِّ شاهوار

حضرت وزرا محبّت بودی و از اشعار او بداعی چیزی برسندست زیادت بر آنک بر دوستی سینهٔ عاریت خواست و بر ظهر آن این رباعی بنبست

بیت

در فصل تنی ذُرکه دفینه است ترا ٭ تا تیز گهرها که خزینه است ترا
۵ بود نخست بر سینه در بحر بود ٭ این طرفه که بحر در سفینه است ترا

(۱۲۷) الامام ملك الكلام سراج الدّين فصيح العجم ابن المنهاج اللوهوری،

گرچه مولدِ او در لوهور بود امّا منشأ او سمرقند بود از آن سخن را ذوق شکر و قند بود چون در قفص مصر طوطی ناطقهٔ او شکرخوار شدی [منطقِ طوطیانِ هند پیش الفاظِ چون شکر او خوار شدی] و چون در حمن محاورِ عندلیب فصاحت او در نوا آمدی حسّان بن ثابت حیران او بی نوا آمدی و اگرچه اشعارِ او مشهورست امّا رباعی چند از منسآت او ثبات افتاد، میگوید رباعی

آن دل که ز هجر دردناکش کردی ٭ ور هر شادی که بود پاکش کردی
از خوی تو گمهم که ناگه ناگه ٭ آواره در افتد که هلاکش کردی

۱۰ رباعی،

دل در برج خوب تو میل افتادست ٭ جان دیده بر امیّد لبت بگشادست
چشم تب زر خاك درت خواهد بود ٭ گر عمر وفا کند قرار این دادست

رباعی،

ای کرده ع و برف تنی دانگشت ٭ روشن‌تر از آفتاب بی مانگیت
۱۵ بر جای رسول آخر از بهر خدای ٭ گه مهجوری و بسته همسانگشت

(۱۲۸) الامام الاجلّ ابو جعفر عمر بن اسحاق الواسی رحمه الله،

از ائمّه و علماء لوهور بکمال دانش و بزرگی و فضل مشهور بود و اشعار
۲۰ او بسعار بلاغت دارد و در لوهور از خواجه ادیب شرف الدّین احمد

پای احسان خویش نگشادند ٭ دست امکان ما فرو بستند
سر انصاف کس نمی دارند ٭ سرشان هیچسان که زادستند

(١٣٩)

تیغ ملارك گوهر دار فصاحت بود و محاورهٔ او همه لطف و مشاهدهٔ او
٥ ملاحت و این دو بیت از غرر طبعیت و دُرَرِ فرمحث اوست، قطعه
گر بمانیم باز سر دوریم ٭ دامن گر فراق چاك شدست
ور نمانیم عذر ما بپذیر ٭ ای بسا آرزو که خاك شدست

(١٤٠) الامام الاجلّ شمس الدّین حاجی محه(؟) النّسّى،

بذکری مذکور با فضلی موفور نکش ولایت فضل و هنر که اگرچه از
١٠ نست است امّا عالم بیان از آن نکس آباداست چنان لطف طبع عالی
سخن که از مزاج شان او دل گرم سرمی شد آفریدگار سبحانه و تعالی
ذات اورا اعجوبهٔ عالم عجب گردانید و نظم و نثر بر خاطر خطیر اورا
چنان ملکه شد که بر هرچه اورا امتحان کنند هم بر فور بدیهی درآن
بردارد و آنچه بمر گفته باشد بنظم بیان کند و از لطائف اشعار او این
١٥ یك رباعی بر خاطر بود، رباعی
گوسند ز زر ترا بود خرسندی ٭ خرسند شوی چون دل ازو بر کندی
زر کندهٔ کان و بیوفاء دهرست ٭ بر کندهٔ بی وفا چرا دل بندی
و این یك بیت فرد هم او گفته است
گر هیچ نسبت ربحش بار رسی ٭ باری بر رس که برج سنبلو چیست
٢٠ تمّ النّصف الاوّل من الکتاب بعون الله و توفیقه،
ربّ یسّر و تمّم بالخیر،

آنرا که خورد بادهٔ عشقت بزیر و دی
امروز مستی آرد فردا کند خمار
ای کرده شرق و غرب و جنوب و شمال‌را
آثار بیس خوذت بر رنگ و بر نگار
کردم چو باد از آتش طبع این غزل تمام ٥
ای پاك همچو آب جو خاك مدار خوار

غزل،

دوش در سودای دلبر بوده ام * با لب خشك و رخ زر بوده ام
در خمار غمزه مخمور او * دیده بار از غم جو غمزه بوده ام
ور ز چشم و تب دل هر زمان * گوئی اندر آب و آذر بوده ام ١٠
همچو بحر و کان ز آب و خون اشك * پُر ز دُرّ و پُر ز گوهر بوده ام

(۱۲۹) القاضی الامام مجد الدّین شرف القضاة الثّمراخی،

مجد الدّین ثمراخی که دم زراخی جز بشکر نوال او بر نیامدی و نجم امل جز در زمین کرم ایشان بر نیامدی و آن خاندان فضل و بزرگی بکرم و لطف طبع و مروّت و سخاوت در اطراف خراسان مشهورست و من ١٥ اگرچه بدان طرف نرسیده‌ام امّا از هر کس صفت شمائل ایشان شنیده‌ام و بخطّ قاضی امام مجد الدّین دیدم در سفینهٔ دو بیتی رباعی

گفتم که اگر خسم بُن داشتی * در نرگس بر برگ سمن داشتی
بر رز کمی من دهن هیچ اگر * زر داشتی با تو دهن داشتی

رباعی، ۲٠

خطّ و دهنت سره و گل شد بمثال * تنگ شکرست کرده حلق محوال
با نقطهٔ لعلست زمرّد بدوال * یا بچّهٔ طوطئی است شکّر پر و بال
و این قطعه هم گفته است، قطعه

مهرانی که در جهان هستند * همه از جام بخل سرمستند ۲٤

تعلیقات

ص ۱ س ۱ سگزی، اصحّ و مشهور با کاف عربی است و درین کتاب
غالبًا با کاف فارسی نوشته شده، — س ۱۸ باران آبدار، این ترکیب
باید غلط باشد، — س ۲ عین الملک فخر الدّین الحسین بن شرف
الملک رضیّ الدّین ابی بکر الأشعری از اولاد ابو موسی اشعری
معروف یکی از حکّام صفّین، وی ابتدا وزیر ناصر الدّین قباچه
(۶۰۳—۶۲۵) بود و در سنهٔ ۶۲۵ که ناصر الدّین قباچه با شمس
الدّین اِلْتُتْمِش (۶۰۷—۶۳۳) مصاف داد و مغلوب شد و خودرا
در آب سند غرق نمود خزاین و بقایای حشم او که از جملهٔ ایشان
عین الملک مذکور و برادرش بهاء الملک حسن و عوفی مصنّف
این کتاب و منهاج سراج صاحب طبقات بود بخدمت شمس الدّین
التتمش پیوستند التتمش عین الملک‌را وزیر پسر خود رکن الدّین
فیروزشاه نمود، و بعد ازین تاریخ یعنی ۶۲۵ خبری از احوال
او معلوم نیست (طبقات ص ۱۴۴، ۱۷۲—۱۷۴، ۱۸۱/۲)،

ص۵ س۱۶ بعد از آنکه بمقتضای مصراع اوّل وزارت‌را قرار کردیم
مقصود از مصراع ثانی چه خواهد بود

ص۶ س۶ بهاء الملک تاج الدّین الحسن[1] بن شرف الملک ابی بکر
الأشعری برادر عین الملک مذکور و او نیز از وزراء ناصر الدّین
قباچه بود و چنانکه گفتیم بعد از غرق ناصر الدّین قباچه بالتتمش

---

۱ درینجا و طبقات ۱۸۳ «حسین» دارد و در تاریخ فرشته ۱ ۱۱۸ و ترجمهٔ طبقات
لراورتی ۶۳۵ و ۷۶۱ «حسن» و ظاهرًا حسین سهو است چه دو برادر یک اسم
غیر معهود است

بعض حواشی ادبیّه و تاریخیّه از قلم معارف شیم
میرزا محمّد بن عبد الوهّاب قزوینی،

رموزی

که در این حواشی بکار برده شده است برای کتب کثیر الاستعمال و سایر کتب باسمائها بیان شده است

بآ = تذکرهٔ بزم آرای للسیّد علیّ بن محمود الحسینی، نسخهٔ خطّی بمتم (Or. 203)

اثر = کامل التّواریخ لابن الاثیر ۱۲ مجلّد طبع لیدن سنهٔ ۱۸۵۱ – ۱۸۷۱ م

جامع = جامع التّواریخ لرشید الدّین فضل الله الوزیر نسخهٔ بمتم (Add. 7628)

جه = تاریخ جهانگشا لعلاء الدّین عطا ملک الجوینی نسخهٔ بمتم (Or. 155)

جها = تاریخ جهان آرا للقاضی احمد الغفاری نسخهٔ بمتم (Or. 141)

حخ = کشف الظّنون عن اسامی الکتب و الفنون لحاجی خلیفه المعروف بکاتب چلبی طبع لیبسک سنهٔ ۱۸۳۵–۱۸۵۸ م

خل = ابن خلّکان ۲ مجلّد طبع قاهره سنهٔ ۱۲۹۹ ه

طب = تاریخ غزنویّه و غوریّه و فروع ایشان موسوم بطبقات ناصری لابی عمرو منهاج الدّین عثمان بن سراج الدّین الجوزجانی طبع کلکتّه سنه ۱۸۶۴ م

مف = مجمع الفصحاء تألیف مرحوم رضاقلیخان مخلّص بهدایت ۲ مجلّد طبع طهران سنهٔ ۱۲۹۵

هف = تذکرهٔ هفت اقلیم تألیف امین احمد رازی نسخهٔ بمتم (Or. 203)

تمام نسخ خطّی که حواله بدانها داده میشود نسخ بریتش میوزیم (بمتم) است مگر آنکه تصریح شود بخلاف آن

ص ١١ س ٣–٤ معنی منقّح این رباعی معلوم نشد، — س ٨ بعد از «موی اند» این عبارت با محو آن افتاده است [که آنرا نثر گویند و نوعی از وی شاهدان بهمه روی اند]

ص ١٢ س ٧ ابو محمّد خازن، هو ابو محمّد عبد الله بن احمد الخازن الأصبهانی از خواصّ صاحب بن عبّاد (یتیمة الدّهر ٣ ١٤٨ – ١٦)، — س ١٥ بعد از «کسد» کلمهٔ افتاده است ظاهرًا

ص ١٣ س ٢٠ الرّوذکی، صحیح بضمّ راء است، و چون در نسبت و سنهٔ وفات این شاعر بزرگ هر کس بدون مأخذ چیزی گفته است ما عین عبارت سمعانی‌را نقل میکنیم «الرُّودکیّ بضمّ الرّاء و سکون الواو وفتح الدّال المعجمه و فی آخرها الکاف، هذه النّسبه الی رُودَك وهی ناحیة سمرقند و بها قریه یقال لها بنج (کذا) و هذه القریه قطب رُودَك و هی علی فرسخین من سمرقند و المشهور منها الشّاعر الملیح القول بالفارسیّة السّائر دیوانه فی بلاد العجم ابو عبد الله جعفر بن محمّد بن حکیم بن عبد الرّحمن بن آدم الرّودکیّ الشّاعر السمرقندیّ کان حسن الشّعر متین القول قیل انّه اوّل من قال الشّعر الجیّد بالفارسیّة و قال ابو سعد الأدریسی الحافظ ابو عبد الله الرّودکی کان مقدّمًا فی الشّعر بالفارسیّة فی زمانه علی اقرانه وکان ابو الفضل البلعمی وزیر اسمعیل بن احمد والی خراسان یقول لیس للرّودکیّ فی العرب و العجم نظیر و مات برودك سنة ٣٢٩ (انساب السّمعانی Add 23,355 F 262a-b)

ص ١٤ س ٤ ب ا ابو سعید محمّد بن منصور بن محمّد العاصمی (؟) — س ١٦ «بِمِلْکِهِ»، در دیوان ابو نواس و حلّ ١ ٥٣ «بِمَالِهِ» دارد،

ص ١٥ س ٣ خواطر، خاطر بصیغهٔ مفرد مناسب مقام است بقرینهٔ معادلهٔ با «طبع معوّج»، — س ٣ نثر، صحیح نثر است یعنی عطارد مناسبت ما بعد،

نوشت و تا زمان ركن الدّين فيروزشاه بن التمش در حيات
بود و در اواخر سنهٔ ٦٣٣ تا اوائل ٦٣٤ كه امراء فيروزشاه بر
وی بشوريدند و اورا مقيّد كردند غلامان ترك او جماعتی از كبار
امراء تازيك را كه از جملهٔ بهاء الملك بود بكشتند (طبقات ١٨٣ و ٢٦١
و تاريخ فرشته ١ ١١٨)، — س ٩ منصب، گويا سهواست يكی
نسخهٔ صحيح يا منصب و ديگر عدم ثابت معنی و گويا «مرتب» يا
«ترتيب» باشد، — س ١٤ لنكپتن، معروف ككّبير است و بعد ادخال
لام 'بيد' در حرف مبدلا جايز نيست، — س ١٨ بزم آرای از ابتداء
اين فصل تقريبًا عين عبارت لباب الألباب‌را اقتباس (يا سرقت)
نموده است و در بعضی مواضع اختصار نموده و بعضی تراجم‌را
اسقاط كرده و در موقع بدان اشاره خواهم كرد،

ص ٨ س ١٧ «و درّ مقاصد الخ» تا «استظام كنند» جای اين جمله
بعد از «معلّق بود» مناسب (ب آ) و اقتضاء سياق كلام نيز
همين است، — س ٢–٢١ ب آ در اينجا فقط تصرّفی كه كرده‌است
«محمّد عوفی» را تبديل بنام خود «سيّد علیّ بن محمود الحسينی»
نموده است

ص ٩ س ٦ ب آ لباب الألباب‌را به «بزم آرای» تبديل نموده است،

ص ١٠ س ٧ ابن سلام، هو محمّد بن سَلّام بن عبد الله الجُمَحیّ البصریّ
المتوفّی سنه ٢٣١، سَلّام بتشديد لام‌است (فهرست اغانی ص ٢ ٦،
فهرست ابن النّديم ص١١٣، بر ٧ ١٨، حخ ٤ ١٤٤)، — س ٩
زينة الزمان، لشمس الدّين محمود بن مسعود البلخیّ الأندخودیّ
المتوفّی سنه ٥٧٧ (ص ٨ ٣، حخ ٣ ٥٧١، هف F 178b)، —
س ١ «و لكن در طبقات شعراء عجم» الخ، ب آ درين موضع
فقط تذكرهٔ دولتشاه و تذكرهٔ سامی‌را نام می برد ولی اصلا ذكری
از لباب الألباب كه تمام آنرا استنساخ كرده نمی كند،

ص ۲۲ س ۲ حسبی، یعنی حسب الحالی (ص ۱۲ ۱٤)، — س ۱ — ۱۱ از جلوس اسمعیل بن احمد در سنهٔ ۲۷۹ تا تسلّط ایلك خان بر بخارا در سنهٔ ۳۸۹ صد و ده سال است معلوم نیست عوفی چگونه حساب کرده است شاید ابتداء دولت سامانیّه‌را از جلوس نصر بن احمد در سنهٔ ۱ ۲ فرض نموده است، — س ۱٤ «ده یارده» شاید بمعنی عشور و خراج باشد، — س ۱۹ الأمیر منصور بن نوح، صحیح الأمیر المنتصر اسمعیل بن نوح است بدلیل سطر بعد که نامش‌را اسمعیل ذکر میکند دیگر آنکه منتصر است که سلسلهٔ سامانیّه بکلّی برو ختم شد در سنهٔ ۳۹۵ اگرچه دولت ایشان بعد الملك بن نوح برادر او سامان آمد در سنهٔ ۳۸۹، و نیز منتصر است که اکثر عمرش در گریختن و آویختن بسر شد و بارها بدست خصمان گرفتار شد و بار خلاص یافت چنانکه عوفی بعد ازین میگوید (رجوع کنید بشرح یمنی طبع قاهره ص ۳۳—۳٤۷، بر ۹ ۱۱۱— ۱۱۳، جامع F 219a 220b)

ص ۲۳ س ۱ قوله تعالی، جملهٔ بعد باین هشت آیهٔ قرآن نیست باین معنی که لا رادّ لقضائه اصلا از قرآن نیست و باقی در دو موضع مختلف از قرآن است، — س ٦ زندیجی، سهو است صحیح زَنْدِیِیجی است بمعنی جامهٔ فراخ ریسمانی سفید گنده و سطبر،

ص ۲٤ س ۱۱ ابو منصور، سهو است صحیح ابو النّصر است (یتیمه الدّهر ۲۸۱:٤، حل ۲ ۱۱۳)، — س ۲٤ تا ۲ بعد از ذکر این ابیات میگوید «و در مجموعهٔ بخطّ عنصری این غزل از اشعار سلطان یمین الدّوله مشاهده افتاد

من گرد دل خویش هوای تو شدم
تا مهر تو پیوستم و از خویش بریدم

ص ۱٦ س ۱۵ انّی لأحد آلخ، ذکر این کلام حضرت رسول درین موقع
احبی است وبا سابق و لاحق مناسبتی ندارد،

ص ۱۷ س ۵ منطق، اگر اسم فاعل باشد استعمال آن بمعنی ناطق خطاست
و اگر اسم مفعول باشد صحیح یا «منطلق» موثق مسود،

ص ۱۷ س ۸—۹ برای بقیّهٔ این اشعار و اشعار ابلیس در جواب آن
رجوع کنید بمروج الذّهب طبع باریسه دو مار ۱ ٦۵—٦۷، —
س ۸ «ووجه»، مروج الذّهب «فوجه» دارد، — س ۹ مصراع
اوّل غلط و منکسر الوزن است و صحیح آن است که در مروج الذّهب
است «تَغَيَّرَ كُلُّ ذِی طَعْمٍ وَ لَوْنٍ» و در هر صورت درین دو
بیت عیب اقواء است چه قبحٌ مرفوع است و الصّبیحِ مجرور، —
س ۱۵—۱٦ بأویلات اهل السّنّة للأمام ابی منصور محمّد بن محمّد
الماتُریدی السّمرقندیّ الحنفی المتوفّی سنه ۳۳۳، ماترید که ماتُرید
نیز گویند محلّه ایست از حائط سمرقند (انساب السّمعانی Add 23,355
F 498b، ج ۲ ۱۷۵)، — س ۲۳، ۲٤ سُرْیانی، صحیح همین است
یعنی ضمّ سین چنانکه تاج العروس ضبط میکند و بکسر سین غلط
مشهوراست

ص ۱۹ س ۱٤ نسو، استعمال این کلمه بمعنی نموّ غلط مشهوراست و صحیح
نَشأ است چه وی مهموز است نه ناقص

ص ۲ س ۵ باخزین، یعنی آزاد، — س ۱ تَطَرَّبُ، مروج الذّهب ۲ ۱۹۲
و غرر وسیر ثعالبی ص ۵۵٦ قَصَصْتُ دارد و همین صحیح است چه
این در وقعهٔ ظفر بهرام است بخاقان کما زعموا — ، س ۱٤ این
بیت را ثعالبی در غرر وسیر ص ۵۵۷ روایةً عن ابن خردادبه ذکر
میکند با اندک اختلافی

منم آن شیر شله (ژلهس) منم آن ببر بله
منم آن بهرام گور منم آن بو جبله

— س ١٦—١٧ ضمایر تعتت و لها و وحدها و ضتت راجع است بدنیا و تصغو مخاطب است به معاینه،

ص ۲۷ س ۲ محمّدِ محتاج، بکسردال محمّد، باید دانست که مصنّفین قدیم از قبیل بیهقی و نظامیِ عروضی و شیخ عطّار و غیرهم نادرًا لفظ «این» را استعمال میکرده‌اند و در اکثر اوقات اسم پسررا باسم پدر یا جدّ اضافه میکرده‌اند چون محمودِ سبکتکین و صاحبِ عبّاد و ناصرِ خسرو و مسعودِ سعدِ سلمان و بو علی سینا (که اضافه بجدّ بوده ولی بکثرت استعمال کسرهٔ اضافه ساقط شده است) و درین مورد نیز اضافهٔ بجدّ است چه وی محمّد بن المظفّر بن محتاج است چنانکه بیاید و ممدوح شاعر از مدّاحان این امیر ابو المظفّر است (رجوع کنید بجلد ۳ ص ۱۳ که در آنجا سهوًا بجای محمّد بن المظفّر محمّد بن محمّد بن المظفّر نوشته شده است)، — س ٦ ابو بکر محمّد بن المظفّر بن محتاج اوّلین کسی است که از آل مظفّر معروف شده است و آل مظفّر همه مردمان کریم وفاضل بوده‌اند و امارت چغانیان با ایشان بود، و ابو بکر مذکور در عهد نصر بن احمد سامانی متصدّر عظائم اعمال بود و در سنهٔ ۳۲۱ بولایت کلّ جیوش خراسان و حکمرانی آنجا بعهدهٔ او موکول گشت و در سنهٔ ۳۲۹ وفات یافت (بر ۸ مواضع مختلفه)، — س ۹ ابو علی احمد بن ابی بکر محمّد بن المظفّر بن محتاج، از اعاظم امراء سامانیّه و بعد از پدر سپه سالار کلّ عساکر خراسان و والی آن مملکت گردید و کارهای بزرگ نمود که متون تواریخ بدان مشحون است و در سنه ۳۲۹ با ماکان بن کاکی دیلمی جنگ کرده اورا بکشت و جرجان و طبرستان و عراق عجم تا ریحان و حلوان‌را در تحت طاعت سامانیّه در آورد و بالأخره سر از متابعت سامانیان در پیچید و مدّت ده دوازده سال مابین وی و سامانیّه گاهی محاربه و گاهی مصالحه می بود تا در سنهٔ

دگر زبان چون تو نشنیدم ز بی کسی

بس بیت نغز که من تنها بر سیدم

بس محمدت که چو تو کس نکردهم

نکرده سیر زبیت تو هنر چند محمدم

چون زلف شدم دست و چو نهان شدم روی

چون زلف تو کاویدم و چون روی تو دیدم

گفتم که کی بیهده خرسندم ندیدم من

ای غلط بس من که خود نیز خرسندم

و چون بزم آرای یعنی قطب و بر آن تفریع این ابیات عوفی است

چنین سوق مسرود که این ابیات در نسخهٔ ابیات صاحب بزم آرای

بود و در نسخه ما ساقط شده است،

ص ٢٥ س ٤–٩ بعضی ازین ابیات را در تاریخ گزیده ص ٢٥٦ سلطان

شهید بن ملکشاه سلجوقی نسبت میدهد — س ١ ابو محمّد، صحیح

ابو احمد محمد است (تاریخ یمینی طبع طهران ص ٢٠٢، ٢٠٨، ٢١٣

وغیرها) — س ١٨ ابو منصور صحیح ابو نصر است و هو الأمیر

ابو نصر احمد بن ابی الحارث محمّد بن فریغون المتوفی سنة ٤٠١

(تاریخ یمینی ص ١٠١–٢٠١، ابن الأثیر ٩ ص ١٥٩، جامع F 232)، —

س ٣٢ سیف الدوله، تا وقتی که پدرش نوح جلال الدوله و گرنه

عضد الدوله می نوشتند. سیف الدوله جائی یافت بسد

ص ٢٦ س ١١ پیشانی، غالب نسخ و از جمله تجارب بن کعب است که

بیشتر در خلاف بعد الف استعمال کنند — س ١٤ دُنّا، صحیح

دُنَا بدون نون است چه الف آن یعنی نسبت مایه الف عصا و

معنی انکه الف تانیث است چون حُبلَی و طُوبَی و این کلمات هرگز

قبول نون نمیکنند. — س ١٤–١٥ ضمیر جوابها و عَنَتْ راجع

است بسوها که معهود است در ذهن و ضمیر ها و غیر مال بدنیا،

تُطَرِّزُهَا قَوْسُ السَّحَابِ بِأَصْفَرٍ
عَلَى أَحْمَرٍ فِي أَخْضَرٍ تَحْتَ مُبْيَضٍّ
كَأَذْيَالِ خَوْدٍ أَقْبَلَتْ فِي غَلَائِلٍ
مُصَبَّغَةٍ وَ ٱلْبَعْضُ أَقْصَرُ مِنْ بَعْضٍ

ص ۳۸ س ۷ خورم، املاء قدیم خرّم است، — س ۱۵ تار یکی، صحیح تارگکی
است (م ف ا ۳۸) یعنی تارهٔ، — س ۳۴ معلوم نیست این بیت
از خود طاهر جغانی است یا بر سبیل تمثل آورده شده است علی
ایّ حال عبارت ابتر است و باید بعد ازین بیت سقطی باشد،

ص ۳۹ س ۱ واضح است که یك بیت سقط شده است،

ص ۴۰ س ۳۳ — ص ۴۱ س ۸ این چند سطر که متمّم ترجمهٔ شمس المعالی
است مناسب آن است که در تحت همان عنوان باشد مانند ب آ
و درینجا بسیار بی مناسبت است،

ص ۴۱ س ۱ کمال البلاغه، للأمام ابی الحسن علیّ بن محمّد الیزدادی که
رسائل قابوس‌را در آن جمع کرده است و نام دیگر این کتاب
قرائن شمس المعالی است (تاریخ ابن اسفندیار Add 7633 f. 81a)،
س ۵ ابدجانی، صحیح الجرجانی است، برای ترجمهٔ حال او و نبذهٔ
اسباب لامیّهٔ رجوع کنید به یتیمة الدّهر (۳ ۲۷۸—۲۷۷)، — س ۶
حَسْنِی الأمور، صحیح حسبی الأمر است (ایضا ۳ ۲۷۸)، — س ۷
این بیت مغلوط است و صحیح این است

مَا رَأَيْنَا لَهُ مِثَالاً وَ هَذَا . لَمْ مِثْلُهُ قَيْدُ ٱلْمِثَالِ

(ایضا ۳ ۲۷۸)، — س ۱۸ الاغاجی، این کلمه که باختلاف اغاجی
و آغاجی و آغاچی و آغجی نوشته شده است ظاهرًا کلمهٔ است
ترکی (آغا + جی) یعنی حاجب و خادم خاصّهٔ سلاطین که واسطهٔ
ابلاغ مطالب و رسائل است از سلطان بسایر اعیان دولت و
بالعکس، در تاریخ بیهقی طبع طهران ص ۱۶۵ گوید «دملطفه (یعنی

۳۴٤ در ربیع وفات یافت (سنه ٤، نمرهٔ ۸ مواضع مختلفه)، — س ۱۱ تاریخ ناصری، تاریخ ابو الفضل بیهقی که زیادت از سی مجلّد بوده است ظاهرا، مختلفه ی نامیده‌اند از جمله «تاریخ ناصری» میگفته‌اند بسبب مؤسّس سلسلهٔ غزنویّه امیر ناصر الدّین سبکتگین چنانکه خود آن سلسله‌را آل ناصر میگویند بهمین علّت، و ریو در فهرست نسخ فارسی بریتیش میوزیم (ص ۱۵۹) گمان کرده است که فقط قسمتی از آن که متعلّق بتاریخ ناصر الدّین سبکتگین بوده تاریخ ناصری میگفته‌اند و نه چنین است بلکه مجموع‌را تاریخ ناصری میخوانده‌اند، در تاریخ بیهق لابی الحسن علیّ بن زید بن محمّد الأوسی الانصاری که در سنهٔ ۵٦۳ تألیف شده در ترجمهٔ حال ابو الفضل بیهقی میگوید (Or. 3587 ff. 12b, 101b) «واز تصانیف او تاریخ ناصری است از اوّلِ ایّام سبکتگین تا اوّل ایّام سلطان ابراهیم روز بروز‌را تاریخ ایشان بیان کرده است و آن همانا سی مجلّد مصحّف[1] زیادت باشد از آن مجلّدی چند درکتابخانهٔ سرخس دیدم و مجلّدی چند درکتابخانهٔ مدرسهٔ خاتون مهد عراق رحمها الله به نیسابور و مجلّدی چند در دست هر کسی و تمام ندیدم» واین صریح است که تمام کتابرا تاریخ ناصری می‌نامیده‌اند، — س ۳٤ تا ص ۳۸ س ۳ این ابیات جزبیت اوّل بسیار مغلوط است از روی یتیمة الدّهر ۱ ۲ و ج ۱ ٤٦۱ تصحیح شد

تَطُوفُ بِكَاسَاتِ ٱلْعُقَارِ كَأَنْجُمٍ
فَمِنْ بَيْنِ مُنْقَضٍّ عَلَيْنَا وَ مُنْفَضِّ
وَ قَدْ نَشَرَتْ أَيْدِي ٱلْجَنُوبِ مَطَارِفًا
عَلَى ٱلْجَوِّ دُكْنًا وَ ٱلْحَوَاشِي عَلَى ٱلْأَرْضِ

[1] یعنی از قطع کتاب‌را که نصف قطع بزرگ بوده است مصحّف میگفته اند شاید قطع وزیری Octavo بوده است؟

باخرزی در سنهٔ ٤٦٥ اورا در هرات دیده و ازو اشعار وی‌را روایت نموده است، و در تاریخ بیهقی طبع کلکتّه ص ١٦٤/٥ اسم او برده شده است،

ص ۳٥ س ٤ خَمَدَتْ در دمیة القصر اَخْمَرَتْ دارد، و خَمَدَت تصحیح قیاسی است که قبل از دیدن دمیة القصر کرده‌ام،

ص ۳٦ س ۸ عماد الدّین مؤیّد بن احمد الأسفراینی از دبیران سلطان علاء الدّین محمّد خوارزمشاه بوده است (ص ١٤٧)

ص ۳۷ س ۳ یعنی سخیف، یعنی هم کلّ و هم شاعر

ص ۳۸ س ١٤ و در آن وقت الخ، واقعهٔ فتح غزنین و قتل عام و احراق آن بدست علاء الدّین غوری در سنهٔ ٥٤٥ بوده است که سال اوّل جلوس علاء الدّین است چنانکه از طبقات و جامع التّواریخ (در سعر) استنباط میشود و قتل برادرش سوری بدست بهرامشاه در سنهٔ ٥٤٤ (بر ١١ ا، جها 1166 f)، — س ۲٤ عبّاسیان، جدّ اعلای سلاطین غوریّه عبّاس نام داشته و نسب علاء الدّین با عبّاس بدین ترتیب است علاء الدّین الحسین بن الحسن بن الحسن بن محمّد بن عبّاس (طبقات ص ٥٢–٥٤ و جها 1166 f)، — س ۲٤–ص ۳۹ س ۸ این ابیات با اندک اختلافی در طبقات ص ٥۷ مذکور است

ص ۳۹ س ١ بازبگر، صحیح بازنگر است کما فی الأصل و طبقات ص ٥۷، — س ۹ و در آن وقت الخ، این واقعه در سنهٔ ٥٤۷ بوده بتصریح نظامی عروضی که خود در ملازمت علاء الدّین درین جنگ حاضر بوده در دو موضع از چهار مقاله (ترجمهٔ پرفسر براون ص ٤ ا و ١۳)، تاریخ گزیده ص ٣٦٤ در سنهٔ ٥٤٤ می نویسد و آن خطاست، — س ١٦–١۷ این رباعی در اصل متن بود و ما آنرا از طبقات ص ٦١ درینجا نقل کردم و بجای رباعی متن در اصل نسخه و در

نامه) بخرد بسته اغاجی خادم خاصّه بردم و بدو دادم و جائی فرود آمدم بردلک سرای برده وقت سحرگاه فرّاشی آمـد و مرا بخواند رفتم اغاجی مرا پیش برد امیر (سلطان مسعود) بر تخت روان بود » و در ص ۳۰٦ گوید «استادم (بو نصر مشکان) رقعتی نبشت (سلطان مسعود) تخت درشت و بوثاق اغاجی آمد و رقعه بدو داد و ضمان کرد که وقتی سره خوند و برساند و پس بار آمد بدیوان و سر آغاجی پیغامرا شتاب میکرد تا بضرورت برساند» و در ص ٨٦٠ گوید «رقعتی نبشتم بامیر (سلطان مسعود) چنانکه رسم است که نویسد در معنی استعفا از دبیری ... و آن رقعه باغاجی دادم و برساند و باز آورد خطّ امیر بر سر آن نبشته» و در جامع التّواریخ (f 210b) در تحت عنوان «ذکر المختار» یعنی تحت عنوان سلک سلجوقی بکیرا اسطوری نویسد الدر الأغاجی (= الدر الاغاجی)، پاول هورن در مقدّمهٔ لغات اسدی ص ۱۷ ظاهر سهو کرده است که این کلمهرا فارسی و سغدی آثار دانسته،

ص ۳۳ س ۱ـ۴ ابو القاسم اسماعیل بن احمد الشّجری این دو بیترا بدو بیت عربی ترجمه کرده است (یتیمة الدّهر ٤ ۷۹)،

ص ۳۳ س ۱ ابو منصور، ظاهرًا این منصور است بجهت اینکه معمول آن است که کنیهرا بر اسم شخص و اسماء آباء مقدّم دارند نه آنکه بعد از آنها ذکر کنند و رسم عوفی نیز همین است و دیگر بقرینهٔ منصور ـــ س ٥ ترجمهٔ اورا نتوانستم در یتیمة الدّهر پیدا کنم، ـــ س ۷ قَسُّوَی عَلَیکَا، تصحیح قیاسی است و صحیح سَتَرَق إلَکَا است مصاریب

ص ۳٤ س ۲ ترجمهٔ ابو الفتح حاتی در دمیة القصر للباخرزی (Add 22,371 f 172) مذکور است وی ابتدا از کتّاب دیوان سلطان محمّد بن محمود غزنوی و پس از آن صاحب برید بوده است بهراة و

از سامانیّه و قبل از مغول قریب ۲۳ سال است از حدود سنهٔ ۳۸ تا سنهٔ ۹ ٦ که بدست سلطان علاء الدّین محمّد خوارزمشاه منقرض شدند و هیچ تاریخ مستقلّی برای این سلسله الحال موجود نیست و آنان که شذراتی ناقص و مبهم در تاریخ ایشان نوشته‌اند مانند ابن الأثیر و ابن خلدون و قاضی احمد غفاری در جهان آرا و راورتی در ترجمهٔ طبقات ناصری انگلیسی و هورث در روزنامهٔ انجمن همایونی آسیائی و غیرهم هیچکدام ذکری ازین قلج طمغاجخان ابراهیم نموده است، وفات او در حدود سنه ٦ بوده است (رجوع بصّ ۳ ۳ حاشیه ۱) سندبادنامه لمحمّد بن علیّ الظّهیری السّمرقندی که یك نسخه از آن در ب ّمّ موجود است (ریو، فهرست نسخ فارسیّه ص ۷۴۸) بنام اوست و همچنین تاریخ ملوك خانیّه لمجد الدّین محمّد بن عدنان سرخکتی (حج ۲۰ ۱۲۲، ۱۲۷) که قطعهٔ از آنرا مصنّف در جوامع الحکایات (Add 16,862 f 369 b) نقل میکند و ظاهرًا از میان رفته است[1] بنام اوست، — س ۲۲ اعلی الله شأنه، ازین دعا معلوم میشود که سلطان محمّد خوارزمشاه در حیات بوده است پس تألیف این موضع از کتاب قبل از سنهٔ ٦۱۷ است که سال وفات سلطان محمّد خوارزمشاه است

ص ۴۳ س ٥ هندوخان، پسر ناصر الدّین ملکشاه بن تکش و برادر زادهٔ سلطان محمّد خوارزمشاه است (جهّ ff 93a ،99a برّ ۱۲ ٥ ۸ وغیره)، — س ۱۱ سلطان سکندر، یعنی سلطان محمّد خوارزمشاه، بواسطهٔ استیلاء او بر اغلب ممالك در القاب او اسکندر الثانی می نوشتند (جهّ f 116b)، — س ۱۹ ملکه ترکان، مقصود ترکان خاتون مادر

---

[1] در حواشیِ چهار مقاله ثانیاً درین موضوع بحث خواهیم نمود و سهو فهرست کتابخانهٔ لندن‌را (جّ ۲ صّ ۹) که گمان کرده است خطای نامه همین کتاب است بیان خواهیم نمود،

ب آ این رباعی مسطور است

اوّل پدرت نهاد کین را بنیاد ٭ تا خلق جهان جمله بیداد افتاد
هان تا ندهی ز شهر یك تگاباد ٭ سر تا سر ملك آل محمود بباد

بعد معلوم شد که این رباعی نیز از علاء الدّین است و آن را بخسرو شاه بن بهرامشاه فرستاده است در باب تگناباد که شهری است از اعاظم بلاد رخّج و گرمسیر و سبب بر افتادن غزنویّه بدست سلاطین غور آن شهر بوده است (طبقات ص ۱۱۵) متن اصل من اسطور باشد باشد [نگرفت و نکشت الخ و این رباعی را بنزدیك خسرو شاه فرستاد در آنوقت که بر سر شهر تگناباد میان ایشان منازعت بود اوّل پدرت نهاد الخ]؛ — س ۱۸ از اشعار علاء الدّین آنچه دیده شده است یکی قصیدهٔ حماسهٔ دیگری است که بعد از فتح غزنین گفته (طبقات ص ۵۹) و یك رباعی خطاب بسلطان سنجر (ایضاً) و دیگر این رباعی است که بعد از شنیدن خبر قتل برادرش سوری بنزد قاضی القضاة غزنه فرستاد (جامع التّواریخ Add. 7628 f 248b برابر ۱۱ ۸ ۱)

اعضاء ممالكِ جهان را شدم ٭ خوشه‌ٔ خصم خویش و لشکر شکنم
گر غزنین را ز بیخ و بن بر نکنم ٭ پس من نه حسین بن حسین حسنم

ص ۴ س ۱۵ زَند، شاید لغتی در زِند باشد، در اصل و ب آ زَند است (؟) — س ۱۹ ملك مؤیّد، کدام ملك مؤیّد؟ اگر مقصود مؤیّد ای ابه است او در سنهٔ ۵۶۹ بر دست تکش خوارزمشاه کشته شد و حال آنکه سلطنت طغرل ۵۷۱— ۵۹ بوده است باید در عبارت غلطی باشد

ص ۴۳ س ۴ جلال الدّین فلج طمغاجخان ابراهیم ما قبل آخرین از ملوك خانیّهٔ ما وراء النّهر است که ایشانرا خاقانیّه و ایلك خانیّه و آل افراسیاب نیز گویند و مدّت سلطنت ایشان در ماوراء النّهر بعد

کدورتی که از برادرش سلطان علاء الدّین محمّد خوارزمشاه داشت در سنهٔ ٦٠٦ بفیروزکوه پای تخت غوریّه رفت و در سنهٔ ٦٠٧ در آنجا کشته شد (طبّ ص ٩٠—٩٥، جهٔ ff 119b—120a که سهوًا سبع و ستّمائه دارد بجای سبع، نز ١٢ ١٧٦ که سهوًا در سنهٔ ٦٠٥ می نویسد)

ص ٤٩ س ١٨ در آن عهد، درکدام عهد؟ — س ٣٢ طبّ (Add 26,189 f 118a) این فتح و بهشت تاش قطعه‌را بملك شمس الدّین جهانشاه بن تاج الدّین حرب برادر ناصر الدّین عثمان نسبت میدهد، و این مخالفت غریب است زیراکه عوفی ومنهاج سراج هر دو معاصر این پادشاهان بوده‌اند و هردو بسجستان رفته‌اند عوفی در عهد تاج الدّین حرب و منهاج سراج یك مرتبه در سنهٔ ٦١٣ در اوّل جلوس جهانشاه و چند مرتبهٔ دیگر بعد از آن، برای بقیّهٔ ابیات این قطعه رجوع کنید به طبّ (ایضًا)، — س ٣٣ فرهی، صحیح فراهی است اگرچه منسوب به فَرَه است ولی در نسبت فراهی گویند، و هو الامام شرف الدّین محمّد بن محمّد الفراهی (ص ٣٥٩)، — س ٣٤ حرب، صحیح حرب است که نام ملك تاج الدّین مذکور است

ص ٥٠ س ٣ ولیّ عهد او، یعنی ولی عهد ملك تاج الدّین حرب زیراکه ابتدا ولی عهد او ناصر الدّین عثمان بود و او هم در حیات پدر درگذشت پس ازو پسر دیگرش شمس الدّین جهانشاه‌را ولی عهد نمود (طبّ Add 26,189 f 117b)، — س ٣—٣ که این ساعت ممالك سجستان در ضبط اوست، مدّت حکمرانی جهانشاه ٦١٢—٦١٨ بوده است پس تألیف کتاب بین این دو سنه بوده، — س ١٢ تمران ولایتی است از غور در شعاب کوه اسك که یکی از جبال خمسهٔ غوراست (طبّ ص ٣٩) و تاج الدّین تمران از جانب سلاطین غوریّه خصوصًا سلطان غیاث الدّین غوری حکمران

سلطان محمّد خوارزمشاه است، از دعاء به دام ملکها معلوم میشود که ترکان خاتون هنوز در شوکت و جلال معروف خود باقی بوده است پس تألیف این موضع از کتاب قبل از سنهٔ ٦١٦ است که سال فرار ترکان خاتون از خوارزم و ابتداء انقراض دولت ایشان است و در سال بعد یعنی ٦١٧ اسیر لشکر مغول گردید

ص ٤٤ س ٣ نصرة الدّین قلج ارسلان عثمان آخرین ملوک خانیّهٔ ما وراء النّهر است و جلوس او در حدود سنهٔ ٦٠٠ است[1] و در سنهٔ ٦٠٩ سلطان محمّد خوارزمشاه اورا با اقارب او بکشت و خاندان خانیّه‌را در ما وراء النّهر منقرض نمود (ثر ١٢ ١٧٨، جه ff. 137a—139a، جها f. 134b) و ازین است که عوفی ازو بشهید تعبیر مینماید و معلوم میشود که تألیف این موضع از کتاب بعد از سنهٔ ٦٠٩ است

ص ٤٥ س ٣ که پیش از آنکه بگوئی، معنی این عبارت معلوم نشد

ص ٤٦ س ٤ محمّد المؤیّد، غلط است و صحیح اسقاط محمّد است چه اسم پدر طغانشاه باتّفاق مؤرّخین آی ابه[2] بوده است و لقبش مؤیّد و هیچکس نام اورا محمّد ننوشته است،

ص ٤٨ س ١٨ گرگان، یعنی جرجان، تاج الدّین علیشاه بن تکش بعلّت

---

[1] علی التّخمین مابین سنهٔ ٥٩٧—٦٠١، زیراکه در سنهٔ ٥٩٧ عوفی در سمرقند اورا دیده در حالی که ولی عهد بوده است و در سنهٔ ٦٠١ که سلطان شهاب الدّین غوری با قرا ختائیان در اندخود جنگ کرد و بعد با ایشان صلح نمود واسطهٔ صلح همین عثمان خاقان بوده است در حالی که پادشاه بود (طبـ Add. 26,189 f. 162b)

[2] آی ابه لفظی است ترکی مرکّب از آی یعنی ماه و ابه؟ و هر یك ازین دو کلمه علیحده در اعلام ترکی دیگر یافت میشود مانند آیتکین (آی تگین) و آیدُغدی (آی دُغدی، آی طُغْدی) وقُتْلُغ ابه و ارسلان ابه و ینك ابه، رجوع کنید بفهرست تاریخ سلجوقیّهٔ لعماد الدّین الکاتب و فهرست ابن الأثیر و غیرهما، و جهانگشا (f. 108b) سهواً این اسم‌را آینه خوانده و میگوید که چون آینهٔ سلطان (سنجر) پیش او مینمود به مؤیّد آینه اشتهار یافت

حدود سنه ٥٢٣—٦٠٦) منقسم شده بودند بملوك صغار بسیار و هر ناحیهٔ کوچکی در دست یکی از ایشان بود از جانب قرا خطا، بـآ کمال الدّین یعنی ملك، — س ٢٤ کاشان، مقصود کاسانِ ماوراء النّهر است

ص ٥٤ س ٣ احمد، از ملوك الطّوائف ما وراء النّهر است و شاید احمد خان بن خضر خان (از حدود سنهٔ ٤٧٢—٤٨٨) مراد باشد (ابن اثیر ١١٢، ١٦٥/٦، حبّها f 132a)

ص ٥٥ س ٤ صحاف، صحیح طیّان است کما فی الأصل و بـآ، و طیّان شاعری است از متقدّمین و در السنهٔ شعراء معروف است به رار خای (م ف ١ ٣٢٨/٩)، خود گوید (لغات اسدی ص ١١١)

شعر راژ از دهان من شکر است * شعر سلك از دهان تو پشو انوری گوید (دیوان انوری Or 3713, f 63b)·

طبع حسّان مصطفائی کو * تا ثناهای عم زدای آرد
ز انکه مقبول مصطفی نشود * آنچه طیّان ژار خای آرد

— س ١ احتمال قوی میرود که مقصود قلج طمغاج ابو المعالی الحسن بن علیّ بن عبد المؤمن المعروف به حسن تگین از خانیّهٔ ما وراء النّهر باشد که از سنهٔ ٥٢٤—٥٣٦ از جانب سلطان سنجر حکمران سمرقند و آن نواحی بود (ابن اثیر ١١ ٥٥، حبّها f 134a)، — س ١٦ پر مجس، بـآ، تیره مغز

ص ٦ س ١٥ نام صاحب ترجمه علی است و زورسه نام پدر اوست ظاهرًا (ص ٦١ ١٨، ص ١٥٥ ١٣)

ص ٦١ س ٧ و ص ٦٣ س ٧، در خاندان غوریّه سه پادشاه بوده اند هر سه موسوم به بهاء الدّین سام یکی بهاء الدّین سام بن عزّ الدّین حسین برادر سلطان علاء الدّین غوری (سنهٔ ٥٤٤—٥٤٥)، دوّم بهاء الدّین سام بن غیاث الدّین محمود (سنهٔ ٦٠٧)، سوّم بهاء

آن ولايت بوده است (ص ٨٤) و دختر او ملكهٔ معزّيّه زوجهٔ غياث الدّين محمود بن غياث الدّين غورى و مادر سلطانان بهاء الدّين سام و شمس الدّين محمّد است، وسابق رسم بوده است كه اسم والى ولايتى و ملكِ ناحيتى‌را بنام آن موضع اضافه ميكرده‌اند و در طبّ اين نوع اضافه فراوان است مانند ملك ناصر الدّين محمّدِ مادين، ملكشاهِ وخش، شمس الدّين محمّدِ باميان، ملك تاج الدّينِ بمران، ملك تاج الدّينِ مُكران و غيرهم، ودر لباب نيز جز درين موضع كه بمران شاه نوشته در باقى مواضع بطريق اضافه استعمال كرده است (ص ٤٦ ١، ٤٧ ٢٢)

ص ٥١ س ٧ كبود جامه نام حصنى است كه در ميانهٔ استراباد و خوارزم بنى نهاده‌اند و شهرى داشتند موسوم بشهر نو (م ق ١ ٥٧) و نصرة الدّين پادشاه آن طايفه بوده است و بدست سلطان علاء الدّين محمّد خوارزمشاه كشته شد[1] (در حدود سنهٔ ٦) لهذا برادر زاده اين ركن الدّين كبود جامه در وقت خروج مغول تكش غم بدايشان نپوست و وقتى كه علاء الدّين محمّد خوارزمشاه از مقابل لشكر مغول فرار ميكرد و بالأخره در قريهٔ دركنار بحر خزر ساه جسته بود ركن الدّين مذكور با جماعتى از مغول ناگهان بر سر او تاختند سلطان فورًا دركشتى نشسته فرار نمود ايشان كشتى اورا تير باران نمودند ولى بخود او نرسيدند (سيره جلال الدّين منكبرنى للنّسوى ص ٤٦)

ص ٥٣ س ٢٣ پيغو ملك، ظاهرًا از ملوك الطّوايف خانيّهٔ ماوراء النّهر است چه ايشان بعد از استيلاء قراختائيان در ماوراء النّهر (از

[1] م ق (١ ٥٧) اورا به اتابك نصرة الدّين بن محمّد امير صاحب زوزن كه از جانب تكش خوارزمشاه حكمران كرمان بوده است اشتباه نموده، رجوع كنيد بتاريخ سلاجقهٔ كرمان لمحمّد بن ابراهيم (ص ١٧٠—١٧٦)

بزرگ سهوی کاش قاعده بدانستند
که تیغ رنگ بر آرد چو بی نام شود
هزار سال بباید که تا خردمندی
میان اهل کتاب نظام نام شود»

(جامع f 292b)

ص ٦٩ س ١ ابخاز، صحیح «ابخاز» است و مقصود از والی ابخاز خوارزمشاه و معنّی است، هفت ارس عبارت چنین مبهم است که نام معشوق او ماه بوده و ابخاز را ابخاز خوانده و ما بر متابعت او تعلط صحیح کردیم ولی بلا شکّ ابخاز غلط است اوّلا بجهت اینکه هر دو نسخه اصل و ب آ متّفقاً «ابخاز» دارند، دیگر آنکه جلّ میگویند که باخرزی به نیشابور در مجلس انس کُشته شد و بسیار بعید است که والیٔ ابخاز (یعنی گرجستان که همه نصاری اند) با بعد مسافت و مخالف مذهب و نژاد با باخرزی طریق منادمت پیش گیرد و هم‌سبه با هم در نیشابور در مجالس انس حاضر شوند این بسیار مضحک است، و آنکهی نام «سویند» خود شاهدی است برآنکه نمیتواند مراد والی ابخاز باشد، — س ۸ ثمانی، جلّ ا ٤٥٥ سبع دارد،

ص ٧١ س ٦ عیاضی، عبد الرّحیم سرخسی (م ف ا ٤٥٢)، — س ١٣ ابن همان ابو نصر پارسی است که مسعود سعد سلمان در حقّ او مدائح بسیار دارد و در چهار مقاله نیز نام او مذکور است (برجمهٔ پرفسر برون ص ٧٤ حاشیهٔ ا که در آنجا نصر الله بن عبد الحمید صاحب کلیله و دمنه اشتباه شده است) و از یکی از قصاید مسعود سعد معلوم میگردد که وفات ابو نصر فارسی در سلطنت ارسلان ابن مسعود بن ابراهیم یعنی بین سنهٔ ٥٠٩ — ٥١١ بوده است، در خطاب بسلطان ارسلان میگوید

الدّین سام بن شمس الدّین محمّد از ملوک بامیان (از حدود سنهٔ ۵۹۰—۶۰۲)، و بقرینهٔ اینکه صاحب ترجمه معاصر سلطان سنجر بوده است واضح است که مقصود در اینجا اوّل است

ص ۶۳ س ۱۹—۲۰ ابو العبّاس الفضل بن احمد الأسفراینی المتوفّی سنه ۴۰۴ از وزراء سبکتگین و سلطان محمود (شرح عتبی طبع قاهره ص ۱۵۶—۱۶۵، تاریخ گزیده ص ۸۴، آثار الوزراء لسیف الدّین العقیلی Or 4107, ff 72b—73b، دستور الوزراء لغیاث الدّین خواندمیر Or 234, ff 69b—70b)، — س ۲۲—۲۳ ترجمهٔ حال و اشعار او در یتیمه الدّهر یافت نشد، — س ۲۳ عتبی، شرح عتبی طبع قاهره ص ۱۶۶—۱۷۲، (رجوع کنید نیز بتاریخ بیهقی که تقریبًا صفحهٔ از ذکر او حالی نیست، بر ۹ ۳۸۳، ۳۹۴، آثار الوزراء ff 73b—80b، دستور الوزراء ff 70b—71b) و وفات او در سلطنت مسعود در سنهٔ ۴۲۴ واقع شد،

ص ۶۴ س ۱—۲ بواسطهٔ کثرت تصحیف نسّاخ تصحیح این سه بیت ممکن نشد، بوداغا در اصل و ب آ نسبه است به بدراغا، مصراع چهارم بدون شکّ اسطور است کما فی ب آ * أَحسِنْ بِهِ مِنْ رِدْنِه وَ لِبَاسِ * باقی مانده تصحیفه در مصراع اوّل و متحیّرًا در مصراع سیّم که معلوم نشد تصحیف چیست،

ص ۶۵ س ۱۶ «و سیّد اجلّ (؟) را در مرثیهٔ نظام الملك و حال فاصدان او چهار بیت آمده

عجب مدار که از کشتن نظام الملك
سپید روی مروّت سیاه فام شود
عجب درین که روا داشتند کشتن او
بدان امید که شاه شاه و ملك رام شود

س ۱۶ خَطِب، تصحیح قیاسی است و صحیح لِسان است و این بیت از قصیدهٔ ایست از ابو محمّد خازن در مدح صاحب بن عبّاد (یتیمه الدّهر ۳: ۲)، — س ۲۱ برای بقیّهٔ ابیات رجوع کنید بکتاب الأغانی (۸: ۸۵)، — س ۲٤ عطاء، نام خود شاعر است،

ص ۷۵ س ۱۲ نصیر الدّین ابو القاسم محمود بن المظفّر بن ابی توبه از مشاهیر وزراء سلطان سنجر و از فضلاء وزراء بود، در سنهٔ ۵۲۱ متقلّد وزارت گردید و در سنهٔ ۵۲٦ معزول شد ووی با برادر شمس الدّین علی در حبس وفات یافتند، سنهٔ وفاتش معلوم نشد (تاریخ السلجوقیّة لعماد الدّین الکاتب ص ۱٦۸ — ۲۷، آثار الوزراء لسیف الدّین العقیلی Or 4107, ff 116a—117b دستور الوزرا، لخواندمیر Or 234, ff 100b—103a)، — س ۲۳ تایکرُو قلعهٔ حصینه علی شطّ جیحون (یاقوت ۱: ۵۳٤)

ص ۷٦ س ۱ دولت معزّی، یعنی سنجری،

ص ۷۷ س ۱ الکرکوئی، کرکویهٔ مدینه من نواحی سجستان (یاقوت ٤: ۲٦۳)، — س ۸ و ۲ معین الملك، سهو است و صحیح معین الدّین است کما فی الاصل و ب آ در موضع دوم، و معین الدّین اصمّ صاحب دیوان انشاء سلطان سنجر بود، رجوع کنید نیز به آثار الوزراء Or 4107, ff 110a—111a ودستور الوزراء Or 234, ff 97b و حبیب السّیر طبع بمبئی صٓ ۱۰ از جزو چهارم از جلد دوّم، — س ۱۵ عین نیز نامهٔ امراء رومرا با جواب آن از جانب سلطان سنجر از انشاء معین الدّین اصمّ مصنّفِ این کتاب نور الدّین محمّد عوفی در کتاب جوامع الحکایات و لوامع الرّوایات در باب نهم از قسم اوّل ذکر میکند و همچنین سیف الدّین العقیلی در کتاب آثار الوزراء در ترجمهٔ نظام الملك کاشغری از وزراء سنجر و آن بلا شكّ منقول از جوامع الحکایات است و بی مناسبت نیست که

بونصر فارسی ملکا جان بتو سپرد
زیرا سرای مجلس عالی جز آن نداشت
جان داد در هوای که باقیت باد جان
اندر جهان بار جز آن پاک جان نداشت
شصت و سه بود عمرش چون عمر مصطفی
افزون ازین بقای اندر جهان نداشت

الی آخر القصیدة (رجوع کنید بترجمهٔ مسعود سعد سلمان مستخرج از روزنامهٔ انجمن همایونی آسیائی سنهٔ ۱۹۰۵–۱۹۰۶ ص ٤۹)، — س ۱۵ سلطان رضی ابراهیم، یعنی سلطان ظهیر الدّوله رضیّ الدّین ابو المظفّر ابراهیم بن مسعود بن محمود (سنهٔ ٤٥۰–٤۹۲) و هر جا که سلطان رضیّ مطلق گویند مقصود همینست، — س ۱٦ عمد، ب آ عمدی و این بهتر است

ص ۷۲ س ۱۱ فرزند، این کلمه باید صحیح باشد چه بنا بر قول عوفی خود ابو نصر همان روز که وزیر گشت عرض موت بیمار گردید به فرزندش، — س ۱۲ ترجمهٔ عطاء بن یعقوب در دمیة القصر باخرزی مذکور است (Add 22,374 f 187a) و مسعود سعد سلمان‌را در حقّ او مدایح و مراثی است، در خطاب باو گوید

عطاء یعقوب ای روشن از تو عالم علم
تو آفتابی و ما ذرّه‌وار همی تابیم الخ

و در مرثیهٔ او گوید

از وفات عطاء بن یعقوب ، تازه‌تر شد وفات عالم الخ

و نیز گوید

عطاء یعقوب از مرگ تو هراسیدم
شدیّ و پس نبودم زمرگ هیچ هراس الخ

(رجوع کنید بترجمهٔ مسعود سعد سلمان، ایضًا ص ۸۲–۸۳)، —

فریاد نامهٔ اسیران روم بخدمت سلطان سنجر

قال الله سبحانه و تعالی و قوله الحقّ لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ وَ لَئِنْ كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِي لَشَدِيدٌ از حضرت صمدیّت عزّت آلاؤه و تقدّست اسماؤه خطاب برین جمله صادر شده است که شکر گزارند و شکر گزاری بندگان متفاوت است بیچاره که حظّ او از عالم مقصور بر خورش و پوشش باشد بقدر استعداد خود شکر تواند کرد[a] و شخصی که زمام امور جمهور در دست او باشد و در وجود او باب و نظام ربع مسکون و در هستی او اقامت جهان و جهانیان اگر شکر آن نعمت نگزارد إِنَّ عَذَابِي لَشَدِيدٌ و چون مفوّض زمام امر و نهی عالم دولت سلجوق‌را ادام الله جلالها میسّر شد در عهد جهانداری بر تخت مملکت و سریر عظمت تهذیب احوال عالمیان و ترتیب امور جهانداری فرمودند و از عواطف انعام سبحانی جلّت قدرته و از کرم باری عزّ اسمه شرم داشتند خطّهٔ اسلام‌را از ضلالت کفر باستردن[b] و موادّ اهل فساد و اهل شرک‌را محسوم باگردانیدن و عزّت اسلام و عظمت ملك از ملوك[c] عالم بسیار باخواسّن و ایشان‌را مالیده باداشتن و درین عهد که پادشاه روزگار معزّ الدّنیا و الدّین ذو القرنین الثّانی سنجر بن ملکشاه اعزّ الله انصاره و ضاعف اقتداره نظام امرای دین و دولت است و تاج جهانداری و تخت عالم آرائی بعظمت و سلطنت او آراسته و مفتخر است کار بخلاف آن است که پیش ازین بود، چون خداوند عالم پادشاه مشرق و مغرب که تا جهان است جهاندار باد عهد دولت

(a) فقط در D، و باقی نسخ غیر مفهوم است (b) BA بازیدن، E باستدن، C بیاستردن (c) A ملك و ملوك، B ملکترا ملوك، C ملك کران ملوك، E ملوك

درین موضع آن هر دو نامه‌را نقل نمائیم، برای تصحیح متن آن چهار نسخه از جوامع الحکایات و یك نسخه از آثار الوزراء بکار برده شده است ازین قرار

A = Or 236, ff 246b—248a ١ – جوامع الحکایات نسخهٔ بـ م

B = Add 16,862 ff 175a—176b ۲ – جوامع الحکایات نسخهٔ بـ م

۳ – جوامع الحکایات نسخهٔ دیوان هند،

D = Nº LIX, f 134 فهرست پرفسر برون

E = ٤ – جوامع الحکایات نسخهٔ ملکی پرفسر برون

C = Or 4107 ff 111a—114b ٥ – آثار الوزراء نسخهٔ بـ م

وفقط متعرّض اختلاف قرآت مهمّ که مغیّر معنی است شده ایم،

حکایت، آورده‌اند که در ایّام سلطنت سنجری رحمه الله علیه وقتی ملك روم بولایت اسلام تاختن آورد و بحدّ آمد و میافارقین[a] لشکر کشید و تمامت آن ولایت‌را خراب کرد و قرب پنجاه هزار مسلمان از زن و مرد اسیر برد و مسلمانان بدست ایشان گرفتار شدند و لشکرها که بدان سرحدّ بودند استعداد[b] مقاومت ملك روم نداشتند در میان آن اسیران امامی بود نگاه آن بیچارگان نزدیك وی آمدند و از وی در آن معنی رائی[c] خواستند آن امام گفت صلاح در آن بود که فریاد نامه نویسیم نزدیك سلطان سنجر باشد که کار ما از وی گشاده شود پس یکی‌را از علماء و دانشمندان نامزد کردند و استغاثت[d] نامهٔ نوشتند بدین ترتیب که این جایگه ثبت افتاده است

(a) B بدو ماوراو، D امد (b) B مجال (c) B مدد (d) BA استعانت،

ضعیف و قویّ درویش و توانگر قصّهٔ شکایت: بآه سحری[a] آمیخته
و بخون چشم رنگ داده بحضرت الوهیّت بدان بارگاه بی یاری
می فرستیم و از خوارکاری[b] آن پادشاه روزگار فرمانده روی زمین
سنجر بن ملکشاه با این شوری که در هر نفسی عالمی[c] در گیرد
بآن سخت[d] گیری نالیم و بدان بیدارِ لَا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَ لَا نَوْمٌ
از خواب سلطان وقت گله میکنیم ناله از عرش در گذشت یا ربِ
مظلومان در گوش فلک[e] گوشوار گشت و پردهٔ آسمان از دود
دلها سیاه شد و صاحب قران در خراسان بر تخت پادشاهی بی
آسان نشسته اگر رای سلطانی اعلی عظّم الله شأنه اقتضا کند [و]
تأمّل فرماید درین آیت قوله تعالی وَ الْفَجْرِ وَ لَيَالٍ عَشْرٍ وَ الشَّفْعِ
وَ الْوَتْرِ الی قوله إِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصَادِ داند که حضرت الهی را
بکسی در سازد[1] و عهد نامهٔ ازل را نقض پیرامن نگردد و ملوک
گذشته را قواعد و قوانین و خزاین و ذخایر و عدد و عدّت
جهانگیری و آثار خوب[f] انسان درین آیت بیان فرموده است
اخر سلطان وقت این آیت خوانده است که عبرت و عزّت[g]
همراه انسان خواهد بود[h] و کمال اقبالش را ضعف لابدّ منه[2] خواهد
شد آخر[i] القاب خاطر کجا شفقت کجا اسلام کجا التَّعْظِيمُ لِأَمْرِ اللهِ
وَ الشَّفَقَةُ عَلَى خَلْقِ اللهِ مگر سمع عزیز نرسیده است تا لاجرم از
باد[j] بادهٔ ناب و نالهٔ چنگ و رباب و غرور سلطانی باحوال

(a) DA سرد، B سحر (b) A خوار کاهی، B خوار کاه، E خوار کاه.
(c) جمیع نسخ «عالم» (d) EBA سخط (e) DA ملك (f) EB خوب الدرام،
C خواب الدرام (g) A عبرت عزت، B عزّت، E عبرت عزّت (h) کذا!؟
(i) فقط در D (j) BA باد

۱ کلمهٔ معمول «دروی در ساختن» یعنی مجامله و ملاحظه و مهادنه ازین قبیل
مشتق است. ۲ یعنی زوال

سلجوق‌را واسطهٔ سعادت و تاج گوهر شاهی‌را درّ ثمین افزوده است چرا عَلَم کفر در دیار اسلام بر افراشته اند و بیرق کفر سر بعیّوق بر پاکی رسانند و آن دیاری که بسکون اهل دین آراسته و بمساجد و منابر مزیّن بود ملوّث[a] خنازیر و معدن قصایح شد مگر پادشاه این خبر نشنوده است که کُلُّكُمْ رَاعٍ وَ كُلُّكُمْ مَسْئُولٌ عَنْ رَعِيَّتِهِ بخدای که عالم‌را آفریدگار است و همه‌را مرجع و مآب بدوست که هر اوّلی‌را نهایتی خواهد بود و هر لذّتی‌را تبدّلی رای عالی خداوندی سلطانی اعلی الله شأنه بخاطر جهان آرای بگزیند[b] کند که ملوك سالف که نوبت ملك[c] باهتمام[d] جانب او خبر بگذشتن ایشان رسید[1] در نوبت جهانداری جز خواری نکردند و فردا بار نفس‌را اندیشه داشتند[e] يَوْمَ يَفِرُّ ٱلْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَ أُمِّهِ وَ أَبِيهِ وَ صَاحِبَتِهِ وَ بَنِيهِ لِكُلِّ ٱمْرِئٍ مِنْهُمْ يَوْمَئِذٍ شَأْنٌ يُغْنِيهِ[f] در عهد سلطنت سلطان اگر در ساحت دیار ممالك عمرها الله بالأقبال از دست جور ظالمی مبغی یا ضعیفی یك شب باخوش خسبد بجلال باری تعالی که پادشاه روزگاررا با همه عظمت و سلطنت بدان مؤاخذت بود قوله تعالی وَ نَضَعُ ٱلْمَوَازِينَ ٱلْقِسْطَ لِيَوْمِ ٱلْقِيَامَةِ فَلَا تُظْلَمُ نَفْسٌ شَيْئًا وَ إِنْ كَانَ مِثْقَالَ حَبَّةٍ مِنْ خَرْدَلٍ أَتَيْنَا بِهَا وَ كَفَى بِنَا حَاسِبِينَ با بیچارگان و ستم رسیدگان اسیران روم از مخدّرات و اطفال و کهول مسلمانان قریب پنجاه هزار[g] جانور[h] عالم و جاهل

(a) فقط در D و در باقی نسخ «ملوث»، در هر حال مَلْوَث صحیح نیست و باید مُلَوَّث اسم مکان از باب تفعیل باشد (b) A بگزینش، B بکوش، D بگزیند E بکوش (c) B ملك (d) C باهتمام (e) E بداشتند (f) جمیع نسخ جز D می افزایند «دراحکوند»، (g) B صد هزار، C E زیادت از صد هزار، (h) B جانور و بارنك، C مرد و جانور برك و باجلك، E جانور و باجلك

[1] یعنی نوبت ملك بنوبت کشتن ملوك سالف برسید و این کنایه است از سکه نوبت ملك از پی بمر بدیگران خواهد رسید،

آمده است و دست تعدّی [a] برگشاده و جمعی اسلامیان را اسیر
برده و تیغ گذرانیده و اموال ایشان بغارت برده و تاراج فرموده
و بغرور شیطان فریفته شده و در عواقب آن کار نا اندیشیده و در
عاقبتِ [b] آن نظر ناکرده همانا که برو پوشیده مانده است که در عهد
سیّد المرسلین و رسول ربّ العالمین که فرمان ایزد تعالی دین حق
آشکارا کرد [c] جملهٔ عالم ازین حدیث بیگانه بودند چون ایزد تعالی
دین و ملّت را نصرت داد در مدّت نزدیک آثار آن بهمه جای
رسید و مشرق و مغرب گشاده شد و در نوبت خلفاء راشدین
رضی الله عنهم آثار آن در دیار روم و انجا مشاهده کردند و دست
برد اهل اسلام دیدند و مهر و مجدولی خویش اگرچه تکرّرات لشکر
ساخته اند و مقاومت نموده مشاهده نموده که مهر نوبت تاریخی است
آن اقلیم را يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ ٱللّٰهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَ ٱللّٰهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَ
لَوْ كَرِهَ ٱلْمُشْرِكُونَ و در عهد مبارک پدر ما که جهانداری نوبت
او بود و در عهد اسلاف ما که سلاطین روزگار و پادشاهان
وقت بودند رسید بدیشان آنچ رسید و هنوز از آلانش خونهاء
رومیان و ارمنیّه و سفلات بر قبضهاء شمشیر و سانهاء نیزهٔ لشکر
و بندگان مجلس ما باقی است، لله الحمد و المنّة که امروز جهانداری
و پادشاهی بنوبت ازآن است و آن لشکرها برقرار و آن تیغها
افراشته و از شرق عالم تا مغرب در حکم و فرمان ما و هر اقلیمی را
بفرزندی و نائبی تفویض فرموده ام و بحکم آنک از هفت اقلیم
جهان معمورهٔ [d] اقلیم چهارم خراسان است دار الملک خود آنجا
ساختیم [e] و عراق و دیار عرب و شام و ولایت مغرب و مملکت

(a) B تغلّب (b) A عاقبه، C عاقبه، B ناقل (c) جمیع نسخ می افزایند «و»
(d) B فقط (e) جملهٔ آخر فقط در D است و باقی نسخ مضطرب است، A دار
الملک شرق رقاب انجار، B و دار الملک انجار، C و دار الملک غرب و ارباب

بیچارگان [a] بیرداخته است فریاد از سلطان سنجر المستغاث [b] بالله
از سلطان سنجر زنهار زنهار فریاد فریاد [c] اسلام‌را رونقی نمانده
است و کار عالم و عالمان بکنار نرسان گسسته است و از توسانوس
شاه [d] دلهای مردم [e] بجوش آمده است ما بیچارگان و بیوگان این
امام عالم‌را فرستادیم که در سر شهامتی دارد و در طبع حراستی [f]
و در حلق عزتی و العزة من الایمان بخدمت بارگاه اعلی مقدّس
اعظم ضاعف الله جلاله با حال ما بیچارگان بروی و رای سلطان
وقف عرصه دارد اگر فریاد رسد فریاد رسیدیش [1] و اگر داد دهد
داد دهدیش و اگر خوار گیرد خوار گیریدیش و بعظمت خداوند
وکبریاء و جلال او که بهر موئی که در اعضاء تو [g] [است] هزار
هزار خواهی یافت از ما بیچارگان آو محنهٔ داد خواه در مظالم اکبر [2]
خدای عادل از میل و محابا یَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ إِلَّا مَنْ
أَتَى ٱللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ، باقی رای عالی سلطانی برتر،

چون این نامه بر سلطان سنجر عرضه داشتند سلطان عزم ما وراء
النّهر داشت و بر لب رود جیحون لشکرگاه کرده بود فرمود تا
نامهٔ نویسند بنزدیک ملك روم بتهدیدی هرچه تمامتر و عزم کرد
که بطرف روم حرکت فرماید معین اصمّ که صاحب دیوان انشاء
بود نامهٔ نوشت بدین ترتیب،

نامهٔ سلطان سنجر بملك روم از انشاء معین اصمّ

شنیع ما چنان رسانیدند که ملك المسیح [h] عظیم الرّوم ببلاد اسلام

(a) A نان مویه، B این تعدیت، C این لعنت، E با این تعزیت
(b) D المستعان (c) جمیع نسخ می افزایند «اگر» (d) فقط در C (e) فقط در D (f) C صرافی (g) فقط در D (h) D المشایع

[1] یعنی در روز جزا [2] در عبارت تقدیم و تأخیر و سوء تألیفی است.

جانك دریاها و كوهها از سمّ سوران در حركت آمد[a] و وحوش‌را در صحرا و طیوررا در هوا از كثرت انسان جای نماند و دار الملك جهانداری بعد ازین بسطنطنیّه فرمائیم تا دانند[b] و هیچ آفریده‌را از لشكر روم از خرد و بزرگ زنده نمانیم و جملهٔ روم از قیصریان و سپاهیان خالی فرمائیم و بیاسایند زدانی و فرّ الٰهی بعد ازین ملّت محمّدی و شعائر اسلام‌را تجدید و منبر در ملك روم سازند و تعزّت و جلال و عظمت ایزد تعالی و بجان و سر آن سرور رسل و مفخر بشر[c] محمّد مصطفی صلّعم و بروان سلطان شهید ملكشاه كه آن اسیران اگر بزر جمله كه فرمودیم باوطان و بلاد خویش برسانند و یك كودك باز گیرند هر چه بر لفظ مبارك راندیم و بقلم آورد و بنوشت جمله بجای آریم و انسان‌را بكال و عبرت عالمیان گردانیم و در آمد و میافارقین[d] هیچ جای مقام سازیم الا بسطنطنیّه[e]،

ص۷۸ س ۱—۱۱ عماد الدّین كاتب در تاریخ سلجوقیّه ص ٦ ۱ این دو بیت‌را نسبت بابو طاهر خاتونی میدهد،

ص۸٤ س ۲۱ مجاور، محض ضرورت شعر مجاوِررا با صنوبر و گوهر قافیه آورده و باید آنرا بفتح واو خوانند،

ص ۸۹ س ۸ این و آن درین مصراع اشاره بچیست؟

ص۹۱ س۲ بعد ازین بیت بیتی دیگر سقط شده و آن این است (م ق ۱ ٤۸۷)

اوّل علاج آنكه ببرّم دل از شراب

یك چیز دیگر آنكه ببرّم زبان خویش

(a) ECBA آمد (b) EB تا دارند و برند (c) A مفخر سیّد، B مفخر بشر، D مفخر بشر، E مفخر و بسزای بشر (d) A آمد و تا فارقین، B آمده و در مسافات، C و تارا عدد تا فارقین (e) جملهٔ اخیررا D و E ندارد،

مصر و مضافات بفرزندان اعزّ[a] و نوّاب کامکار دادیم که هر یك در خدمت و بندگی آثار و خصال ستوده داشته‌اند بازگذاشته‌ام و ضبط آن بلاد تا درِ روم ایشان‌را فرموده و همّت و سیاست ما در آن اقلیم کمتر رسید چون درین وقت نامهٔ اسیران اسلامیان آن اقلیم بما رسید سرابردهٔ ما روی سوی مشرق داشت و از جیحون عبره فرموده بودیم که پادشاه ما وراء النّهر و ترکستان که نائب ما بود از دنیا کناره کرده و رعایاء آن ملك تا ماچین[b] مهمل مانده و محتاج رحمت و عاطفت ما گشته تا ملك آن دیاررا ترتیبی فرمائیم و بنائی بسازیم و آن پادشاهی و ملك بوی[1] تسلیم کنیم چون استغاثت نامهٔ اسیران بخواندیم حالی بفرمودیم تا دهلیز سرابردهٔ مارا سوی روم زدند و عزم جزم کردیم که بر آن سمت رانیم و هیچ جای مقام نکنیم الّا بآمد و شافارقین[c] و بعزّت اسلام و آفریدگار و پروردگار جلّ و علا که اگر ملك المسیح عظیم الرّوم جمله اسیران‌را به نیکوترین وجهی باز نگرداند و تمامت آنچ از ولایت اسلام برده‌اند باز برساند و عذر بهوّر و ترسائی نخواهد فرمان دهیم تا در ممالك ما از درِ روم تا ترکستان و هندوستان و شام[d] و دیار عرب هرکجا آفریدهٔ باشد بر ملّت مسیح و دین ترسای جمله‌را تیغ بهر نگذرانند و هر دَیْری و معبدی و کلیسائی که در کلّ بلاد است با زمین راست کنند و پست گردانند و پایگاه ستوران و مزبله سازند و بفرمائیم تا از مشرق و مغرب و برّ و بحر و سند و هند و ترك و عجم لشکرهاء گران بر آن سمت روان گردانند

(a) ضبط B و C (b) DEB ارچین آنجا، E و دار الملك و باب الحاره، (c) A الّا بآمد و میّافارقین، B تا بدار الملك آمد و مارمیں، C تا بدار الملك روم آمد و میاں فارقین، D الّا بآمد و میافارقین، E تا بدار الملك آمد و میافارقین (d) ECBA می افزایند «و روشنامان»،

۱ بکه ؟

بعید است که اگر ما بین ظهیرئ سمرقندی و دقایقئ مروزی زمانی طویل فاصله میبود هر آینه این احتمال معقول بود ولی هر دو معاصر یکدیگر بوده اند و بسیار مستبعد است که دو نفر در زمان واحد متصدّئ تهذیب و اصلاح یك کتاب واحد بعینه گردند، و دلیل بر اینکه ظهیرئ سمرقندی و دقایقئ مروزی معاصر بوده اند آن است که ظهیری صاحب دیوان انشاء قلج طمغاج خان بوده است (لباب ۱ ۹۱) و کتاب سندباد نامهرا نیز بتصریح خود در دیباجه بقلج طمغاج خان تقدیم کرده است و عوفی نیز معاصر قلج طمغاج خان بوده (ایضا ۱ ٤٤) پس ظهیرئ سمرقندی و عوفی معاصر بوده اند، و از طرف دیگر عوفی میگوید دقایقئ مروزیرا دیده است و در مجلس تذکیر او حاضر شده (۱ ۲۱۲) پس نتیجه این میشود که ظهیرئ سمرقندی و دقایقئ مروزی تحقیقاً یا تقریباً معاصر بوده اند، بنابرین بنظر چنان می آید که عوفی در نسبت اصلاح سندباد بدقایقئ مروزی سهو کرده است و دو اصلاح از سندباد نبوده بلکه فقط همین نسخهٔ ظهیرئ سمرقندیرا که اکنون موجود است در نظر داشته، و حاجی خلیفه نیز (گویا بهمین جهت یعنی بسبب تناقض بین دو قول عوفی) مردّد بوده است چه سندبادرا گاه بظهیری کتاب نسبت میدهد و گاه بدقایقئ مروزی، — س ۲ اعراض الرّیاسة، یك نسخه ازین کتاب باسم اعراض السّیاسة فی اعراض الرّیاسة درکتابخانهٔ لیدن موجود است (فهرست کتابخانهٔ لیدن ۲ ۱٤، حج ۱ ۳٦۸)، — س ۲۳ الطهر، این کلمه هیچ معنی ندارد و صحیح الظّهر است (حج ۲ ٦۱۹)

ص ۹۲ س ۱٤ ب آ بجای این عنوان دارد «کمال الدّین نصر الله الفرقدی»

ص ۹۵ س ۱۸ سعد، مسعود سعد سلمان قصیدهٔ دارد بر همین وزن و

— س ۱۳ ظهیر الدّین، گویا سهو است از ناسخ یا مصنّف چه لقب او بتصریح خودش بهاء الدّین است چنانکه بیاید، — س ۱۷ قلج طمغاج خان، ما قبل آخرین از ملوك خانیّهٔ ما وراء النّهر (ص ۴۱ و ۴۲)، — س ۱۸ سندباد، یك نسخه ازین کتاب در بریتش موزیم موجود است Or 255 (ریو، فهرست نسخ فارسی بریتش موزیم ص ۷۴۸) و در دیباچهٔ آن مؤلّف اسم خودرا بدین طریق مذکور داشته است «بهاء الدّین محمّد بن علیّ بن محمّد بن عمر الظّهیریّ الکاتب السّمرقندیّ» و کتاب‌را بقلج طمغاج خان مذکور تقدیم میکند و بعد از آن گوید چون عبارت این کتاب که خواجه عمید ابو الفوارس فناوزی بفرمان نوح بن منصور سامانی از پهلوی بپارسی ترجمه کرده است خالی از زینتی فصاحت بود و نزدیك بود که از صفحهٔ ایّام محو شود من آنرا بحلیهٔ عبارت مزیّن ساختم الخ، پس ازین مقدّمه گوئیم مصنّف در ترجمهٔ شمس الدّین محمّد الدّقایقی المروزی ص ۲۱۲ اصلاح و انشاء سندبادرا باو نسبت میدهد و دربجا بظهیریّ سمرقندی و جمع بین این دو قول باین است که گوئیم عوفی در یکی ازین دو موضع سهو کرده یا آنکه دو نسخه از سندباد بوده یکی از ظهیریّ سمرقندی و دیگر از دقایقیّ مروزی[۱] و احتمال دوم

[۱] یعنی دو نسخهٔ نثر و الّا آنچه در نظر است دو مرتبه سندباد بنظم آورده شده است، یك مرتبه ازرقی شاعر معروف در اواسط قرن پنجم هجری آنرا بنظم آورده چنانکه در ضمن قصیدهٔ در مدح ابو الفوارس طغانشاه بن الب ارسلان سلجوقی میگوید (دیوان ازرقی Or 3713, f 25b)

شهریارا بنده اندر مدحت فرمان تو ٭ گر تواند کرد بنماید ز معنی ساحری
هر که بیند شهریارا پندهای سندباد ٭ نیك داند کاندرو دشوار باشد شاعری
من معانیهای اورا یاور دانش کنم ٭ گر کند بخت تو شاها خاطرم‌را یاوری

و این نسخه ظاهرًا از میان رفته است، و مرتبهٔ دیگر در سنه ۷۷۶ و ناظم آن معلوم نیست و این نسخه در دیوان هند موجود است (اته، فهرست دیوان هند نمرهٔ ۱۲۳۶)،

است، — س ۲۱ بردهٔ خود، ب آ بردهٔ او، و این انسب است،

ص ۱۱ س ۱۵—۱۶ شمس الدّین ملک الجبال، مقصود شمس الدّین محمّد بن فخر الدّین مسعود دوّم از ملوک شنسبانیّهٔ بامیان است و وی برادر حسام الدّین علی است که نظامی عروضی چهار مقاله‌را بنام او تألیف نموده است، سنهٔ وفاتش معلوم نشد ولی آنچه محقّق است تا سنهٔ ۵۸۶ در حیات بوده است زیرا در همین سال که سلطانشاه ابن ایل ارسلان خوارزمشاه با سلطانان غیاث الدّین و معزّ الدّین (=شهاب الدّین) غوری جنگ کردند شمس الدّین محمّد مذکور لشکر بامیان و طخارستان‌را بخدمت دو سلطان غوری آورد (تَر ۱۲ ۴۸، طَبَ ۵۳) و ملک الجبال لقبی است که عموماً بر ملوک غور اطلاق میکنند چه غور ولایتی کوهستانی است،

ص ۱۱۳ س ۳ سیسان، سهواست و صحیح سیستان است که لغتی است در سیوستان و آن ولایتی است مشهور از سند متّصل بهند اوّلا بدلیل رباعیِ بعد ثانیاً بدلیل اینکه در ریاض الشّعراء (Add 16,729, f 13a) نقلاً عن العوفی در همین موضع سیوستان نوشته، — س ۹ سلطان سکندر، یعنی سلطان محمّد خوارزمشاه (رجوع به ص ۱۰۳)، ایضاً س ۹ طراز، شهری بوده در اقصی ثغور ترکستان آنسوی سیحون نزدیک اسبیجاب و سابقا شهری با نام بوده است و آنرا تالکی نیز میخوانده اند ولی الحال بواسطهٔ عبور جنود ازبک خراب است و مردم طراز اکثر مسلمان بوده اند (یاقوت وهَف I 454a)، ایضاً س ۹ تانکو، از امراء بزرگ قرا خطائیان بود و در مصاف آتی الذّکر سردار عساکر قرا ختا بود و بدست خوارزمشاه اسیر گردید و بعد از مراجعت خوارزمشاه بخوارزم بفرمود تا اورا بکشتند و در آب انداختند (جَه f 118a)، — س ۱ مقصود ازین مصاف جنگ عظیمی است که سلطان محمّد خوارزمشاه در

قافیه در مدح همین مسعود بن ابراهیم که مطلعش این است

سم ای رنج گرانبار مکن گو مکنم
جگرم چون دلم افگار مکن گو مکنم

ص ۹٦ س ۲۱ قصیدهٔ بسیط؟

ص ۹۷ س ۱ سعد، تمام ابیات این قصیده یکی مصرّع و یکی مقفّی است بطوریکه هست رباعی مستقلّ از آن بیرون آید، و ظاهراً مراد از اینکه کسی پیش از وی برین منوال نگفته است همین است و الّا قبل ازو بر وزن رباعی قصاید و مقطّعات بسیار گفته اند از جمله ابو طاهر خاتونی و فرّخی (رجوع کنید به المعجم فی معاییر اشعار العجم لشمس قیس Or 2814 f 51a)،

ص ۹۸ س ۵ لعب، کذا فی الأصل و ب آ(؟)

ص ۱ س ۲۳–۲٤ مقصود ازین بیت معلوم نشد،

ص ۲ ۱ س ۱ این شخص قریب بیقین است که پسر ابو الرّشید رشید بن محتاج خاصّهٔ سلطان ابراهیم غزنوی است که مسعود سعد سلمان‌را در مدح او قصاید غرّاء است، — س ۱۲ ابو الملوك، چگونه اورا ابو الملوك بخوانند و حال آنکه وی خاتم الملوك و آخرین خاندان غزنویّه است؟

ص ۳ ۱ س ۲۲–۲۳ مقصود ازین بیت معلوم نشد،

ص ۸ ۱ س ۳، ۱٤–۱۵ معلوم نشد این شمس الملك ناصر از چه دودمان و کدام سلسله است، — س ۱۷ واقعه، کدام واقعه؟

ص ۹ ۱ س ۱۸ مصراع اوّل مغلوط است و صحیح این است «بخور عودِ من باشد دِرَمْنَه» و درمنه گیاهی است بی قدر (ب آ و فرهنگ ناصری که همین بیت‌را باستشهاد آورده است)، — س ۲۰ این بیت‌را در فرهنگ رشیدی در لغت آذَرَم به شرف شفروه نسبت داده است و آن سهواست و منشأ اشتباه اشتراك لقب «شرف»

— س ۱۲، ۱٦ سنة سبع عشره و ستّمائه، معلوم میشود که تألیف کتاب بعد از سنهٔ ٦۱۷ تا در اواخر همان سال بوده است و حال آنکه از ص ۴۲ س ۱۹ که از مادر سلطان محمّد خوارزمشاه به «خداوند ملکه ترکان دام ملکها» تعبیر می نماید استنباط میشود که تألیف کتاب قبل از سنهٔ ٦۱٦ بوده است (رجوع کنید به ص ۱ ۴ – ۳ ۴) و ناچار این منافی‌را برین حمل باید نمود که تألیف کتاب در سنوات مختلفه واقع شده است، — س ۲۵ کَقِدْحِ اَبْنِ مُقبِل، قِدح بکسر قاف و سکون دال بمعنی تیر قمار است (نوعی مخصوص از قمار با اسهام که در میان عرب رسم بوده است و اینجا موقع تفصیل آن نیست) و تمیم بن مُقبِل شاعری است جاهلی و وی منهمک در قمار بود و همیشه وصف قِدْح خویش‌را در اشعار می نمود باینکه دائمًا در قمار فائز است و از سایر اقداح گرو می برد (شرح حماسه طبع قاهره ۱ ۲۳۱) لهذا قِدح ابن مُقبِل مَثَل شده است در حسن اثر و نجاح مطلوب، ثعالبی در کتاب ثمار القلوب فی المضاف و المنسوب (Add 9558, f 43b) گوید «قِدح ابن مقبل یضرب مثلا فی حسن الأثر و یروی انّ عبد الملك بن مروان کتب الی الحجّاج ما إِنْ اَرَی لك مَثَلاً الّا قِدحَ ابن مقبل فلم یعرف معناه فاغتمّ لذلك حتّی دخل الیه قتیبة بن مسلم و کان راویة للشّعر حافظًا له عالمًا به فسأله عنه فقال ابشر انّها الأمیر قد مدحك اما سمعت قول ابن مقبل یصف قِدْحًا له

عَـدَا وَهوَ مَجدُولٌ وَ رَاحَ كَأَنَّـهُ
مِنَ ٱلْمَسِّ وَ ٱلتَّقلِیبِ بِٱلْكَفِّ اَفْطَحُ
خَرُوجٌ مِنَ ٱلْغُمّی إِذَا صُكَّ صَكَّـةً
بَـدَا وَ ٱلْعُیُونُ ٱلْمُسْتَكِفَّـةُ تَلْمَحُ» ۱

۱ یعنی آن تیر قبل از شروع در بازی بارك و بارك است و وقتی که در بازی

سنهٔ ٦٠٧ با قرا ختائیان نمود در طراز و ایشان‌را شکست فاحش
داد و دولت قرا ختائیان کفّاررا که هشتاد و اند سال بود بر
ممالك اسلامیّهٔ ما وراء النّهر سلطنت می نمودند و جمیع ملوك مسلمین
ما وراء النّهر و سلاطین خوارزمشاهیّه باج گذار ایشان بودند
اندکی بعد ازین جنگ باستعانت کوچلك خان تتار منقرض نمود
(تر ۱۲ ۱۷۱—۱۷۹، [1] طبق ۳۲۹، جه f. 114b—116a، جها f. 135a).

ص ۱۱۳ س ۱ قطب الحقّ و الدّین، مقصود قطب الدّین ایبك است،
مدّت حکمرانی او از فتح دهلی بدست وی ۵۸۸—٦٠۷، و مدّت
سلطنت با چتر و سکّه بعد از فوت سلطان شهاب الدّین غوری
٦٠٢—٦٠۷، — س ۱۸ این شخص پسر علاء الملك صاحب
ترجمهٔ سابق است،

ص ۱۱٤ س ۱ شمس الدّین، یعنی إلْتَتمِش، ایضًا س ۱ ظفر یافت،
این واقعه در سنهٔ ٦۱۲ بود، — س ۱۷ امیر دادی، یعنی ریاست
و میر داد یعنی رئیس یا رئیس قضاة است (فرهنگ جانسن)،

ص ۱۱۵ س ٤ قطب الدّنیا و الدّین، یعنی ایبك، — س ۵—٦ ملك
ملوك الشّرق، بقرینهٔ چند سطر بعد مراد ناصر الدّین قباچه
(٦٠٢—٦٢۵) است و اینکه میگوید بطریق ارث الخ بجهت این
است که دو دختر قطب الدّین ایبك متعاقب در حبالهٔ ناصر
الدّین قباچه بودند (طبق ۱٤۱—۱٤۲) و معلوم نشد چرا از ناصر
الدّین قباچه به «علاء» الحقّ و الدّین تعبیر میکند نه «ناصر»،

[1] تر ۱۲ ۱۷۷ محاربهٔ خوارزمشاه‌را با تاینکو در سنهٔ ٦٠٦ می نویسد و جه در سنه ٦٠۷ و شكّ نیست که در هر امری که متعلّق بدولت خوارزمشاهیّه باشد قول عطا ملك جوینی که آباء و اجداد او از ملازمان خوارزمشاهیّه بودند و خود وی و برادر و اجداد ایشان از وزراء وعمّال مغول بودند که جانشینان خوارزمشاهیّه اند مقدّم است بر قول ابن الأثیر که در بین النّهرین اقامت داشته و هیچ رابطهٔ با خوارزمشاهیان و با ایران نداشته،

و این تعبیر کسی که علّامه دری‌را نشناسد چنین اسقاط میکند که اوّلاً دری درجهٔ کمیت شاعررا بین شعراء عرب بی ساخته است و ثانیاً چنان گمان مکرده است که کمیت و فرزدق وجریر و امثالهم مانند ما از روی صحایف و کتب تلقّی علوم و آداب می نموده‌اند لهذا بر کمیت تصحیف شده بِقَدْح‌را قَدَح خوانده است، علاوه بر اینها تعلیطِ کُمَیت مسلّم تغلیطِ ابو الفرج اصفهانی است در کتابِ اغانی (۱۵ ۱۲) و تغلیطِ تمام سلسلهٔ رُواة از کُمَیت تا ابو الفرج و تغلیطِ این جلّکان و غیرهم، باری بسیار جرأت و سرعت در حکم میخواهد برای اینکه شعراء قرن اوّل اسلام‌را تخطئه نماید،

ص ۱۱۶ س ۳ اَلنّاصِرِیِّ الإمَامَ وَ قَسِيمَهُ، مقصود از ناصریّ یکی امام النّاصر لدین الله عبّاسی است که در آنوقت یعنی در سنهٔ ۶۱۷ خلیفه بوده است (سنهٔ ۵۷۵–۶۲۲) و چنانکه رسم بوده است سلاطین اطراف نام خلیفهٔ وقت خطبه میخوانده‌اند، و دیگر ناصر الدّین قباچه است و چون وی از غلامان غوریّه بود و سلاطین غوررا بلقب «قسیم امیر المؤمنین» یاد میکرده‌اند لهذا ازو به «قسیمه» تعبیر نموده است و سایر ممالیك و غلامان غوریّه‌را نیز که سالهای دراز در اطراف هندوستان ملکرانی نمودند همین لقب میخوانده‌اند (برای علّت تسمیّه ملوك غور باین لقب رجوع کنید به طبقات ص ۳۷–۳۸) و بالأخره این‌را نیز باید در نظر داشت که مقتضای اعراب جرّ الإمامَ و قسیمهُ است یا بدل یا عطف بیان از النّاصریّ باشد و لکن بجهت مراعات سجع با «سَقِيمَهُ» باید آندورا منصوب خواند بتقدیرِ أعني، — س ٤ وَ ٱلْمَرْدُ ٱتَّقَوْا، این جمله هیچ مناسبتی با سیاقت کلام ندارد، — س ۱۹ صد رانه، رانه ظاهرًا همان «رانا» ست که بلقب هندی لقب شاهزادگان و راجگان است، و این کلمه در شعر علاء الدّین غوری نیز استعمال

و کُمَیت شاعر معروف نیز این کلمه‌را در شعر خود استعمال کرده است وقتی که خالد بن عبد الله قَسری حاکم عراق اورا محبوس نموده بود و کمیت باشارهٔ مَعاذ بن مسلم هَرّاء از حبس گریخته نزد مسلمه بن عبد الملك میرود و این دو بیت‌را میگوید (دو مرتبه فقط قِدح‌را استعمال کرده)

خَرَجْتُ خُرُوجَ ٱلْقِدْحِ قِدْحِ ٱبْنِ مُقْبِلِ
إِلَيْكَ عَلَى تِلْكَ ٱلْهَزَاهِزِ وَ ٱلْأَزْلِ
عَلَيَّ ثِيَابُ ٱلْغَائِبَاتِ وَ تَحْتَهَا
عَزِيمَةُ رَأْيٍ أَشْبَهَتْ سَلَّةَ ٱلنَّصْلِ

(خلّ ۲ ۱۴۱) مقصود ازین تطویل آن است که همر (Hammer) در معنائی که از ترجمهٔ ثمار القلوب ثعالبی نموده است (ZDMG t VI, pp 50—51) قِدْح‌را قَدَح بمعنی خوانده و اشعار سابق الذّکر این مثل‌را بسیار بعید از صواب ترجمه نموده است و بعد از رو دُزِی (Dozy) نیز در «ذیل قوامیس عربی» ودر Lettre à M Fleischer, p 161 بدون رجوع باصل کتاب ثعالبی و اصل اشعار این مثل که درکمال وضوح در وصف تیر است به خام اسنادًا بترجمهٔ همر این کلمه‌را قَدَح بمعنی خوانده و مصحّح کتاب نفح الطّیب‌را که درین عبارت «یحُوزَ قصبات السّبق و یفوزَ بقدحِ ابن مقبل» (ج۲ ۹ ۱) قِدْح خوانده تخطئه میکند و ازین بالاتر قدم گذارده گفت شاعر محل عبرت‌را نیز بسبب تغلّط میدهد باین عبارت که Un poète cité par Ibn Khallicân est tombé dans la même erreur

---

٭ برود بواسطهٔ مالیدن و زیر و روی کردن با دستها گویا نرم شده است، وآن تیر ... که ... تیرهای دیگر محوزد از میان غُمَّیّ یعنی داهیهٔ پوشنده یعنی اجتماع سهام دیگر بر ... بیرون میآید در صورتی که چشمهائی که مردم دستهای خودرا بالای آن ... ... ملك تماشا کنند باو می نگرند و از نور او تعجّب می نمایند، — برای ... ... رجوع کنید به لسان العرب در غمم و کعب،

ص ۱۳۱ ملك مؤیّد، یعنی آی ابه (سنهٔ ۵۵۳—۵٦۹)،

ص ۱۳۲ کین، در نسخ قدیمه تا قرن هشتم همه جا کاس (که اس)را «کس» و کاندر (که اندر)را «کندر» نوشته اند، — س ۲۱ [خواهد] افتاد، کلمهٔ خواهد زیاد است مقصود همان قصیده (یا قطعهٔ) فوق است که مطلعش این است

آمد نسیم عاشق مهجور مستهام الخ،

— س ۲٤ آورده خواهد شد، رجوع کنید به ص ۱۹٦—۱۹۸،

ص ۱۳۵ س ۱۷ فخر الدّین مبارکشاه از کبار رجال و از اجلّهٔ صدور بود و در دربار سلاطین غوریّه مانند سلطان علاء الدّین و پسرش سیف الدّین و سلطان اعظم غیاث الدّین و شهاب الدّین بغایت مقرّب بوده است و در فصاحت و شعر و سخاء و اکرام وفود و قضاء حاجات ناس ضرب المثل بوده، تاریخ سلاطین غوررا بشیوهٔ مثنوی در بحر متقارب بنظم آورده است و قطعهٔ از آن‌را معین الدّین اسفزاری در کتاب روضات الجنّات فی اوصاف مدینه هراه نقل میکند (Or. 4106, f 193b) و معلوم نیست که اصل آن باقی است یا از میان رفته است، وفات او در شوّال سنهٔ ٦۰۲ سه ماه بعد از قتل سلطان شهاب الدّین واقع شد (بر ۱۲، ۱۰۱، ۱٦۱ که نام پدر اورا حَسَن مینویسد، طب ۳۸، ۳۹، ۸۱)

ص ۱۳٦ س ٤—۵ اصناف اصناف الخ، ابن الأثیر میگوید در منزل او کتابخانه و شطرنج بود علما کتاب مطالعه میکردند و جهّال شطرنج می باختند، — س ۸ ملك سیف الدّین، پسر سلطان علاء الدّین غوری (سنهٔ ۵۵٦—۵۵۸)،

ص ۱۳۹ س ۳۳ و ص ۱۴۳ س ۱۱ ندیم، این کلمه درین دو موضع بمعنی همنشین و دائمًا استعمال شده است،

ص ۱۴۲ س ۵ سه ناصر الدّین امیر ناصر الدّین عثمان بن ملك تاج

بیت است در قطعهٔ که بعد از غلبهٔ بر بهرامشاه و سوختن غزنین انشا نمود و دو بیت از آن این است

بهرامشه بکینهٔ من چون کمان کشید
کندم بکینه از کمر او کنانه‌را
پشتیّ خصم گرچه همه رای و رانه بود
کردم بگرز خرد سر رای و رانه‌را

(طبّ ۵۹)

— س ۲٤ بیت دوّم رباعی این است (ب آ)

روزی صد ره چو آب گردد خورشید
از شرم کف دست تو در جمشیدی

ص ۱۱۷ س ۸ بحال جای؟، — ایضًا س ۸ ملوک جبال، یعنی ملوک غور (رجوع به ص ۳۳۱)، — س ۱ سلطان سعید یعنی سلطان غیاث الدّین غوری بقرینهٔ ص ۱۲۱ ۲، ۱۳٦ ۵، و در طبّ نیز غالبا از سلطان غیاث الدّین غوری به سلطان سعید تعبیر میکند و از برادر او سلطان شهاب الدّین غوری به سلطان شهید، — س ۱۲ تَیسِرُ، صحیح قَسّار است، و این بیت از قصیدهٔ معروف متنبّی است که مطلع آن این است

لِكُلِّ آمْرِئٍ مِنْ دَهْرِهِ مَا تَعَوَّدَا
وَ عَادَةُ سَيْفِ ٱلدَّوْلَةِ ٱلطَّعْنُ فِي ٱلْعِدَى

— س ۲۳ گل اگرچه بیاده بود، گل بیاده هر گلی‌را گویند که آنرا درختی نباشد چون نرگس و لاله و نحو آن، س ۲٤ سلطان شهید، رجوع بحاشیهٔ س ۱،

ص ۱۱۸ س ۱۱ دید گفت، که دید و گفت؟

ص ۱۲ س ۱٤—۱۵ مقصود ازین بیت معلوم نشد، ب آ مصراع اوّل‌را ایطور دارد «هجران تو کرد تیره از سر آنم»،

تا تأخیر خدمت کرده است و این خارج از عادت است، —
س ۹— ۱ التوسّل الی الترسّل، دو نسخه ازین کتاب در کتابخانهٔ لیدن محفوظ است (فهرست کتابخانهٔ لیدن ۱ ۱۶۹—۱۷۳)، —
س ۱۶ شمس الدّوله و الدّین الخ مقصود نظام الملك شمس الدّین[1] مسعود بن علی هروی وزیر سلطان تکش خوارزمشاه است که در سنهٔ ۵۹۶ ملاحده اورا در خوارزم کارد زده بکشتند (ابن اثیر ۱۲ ۱۴ ۱، جه f 94b 101b، آثار الوزراء لسیف الدّین العقیلی Or 1107, f 121a، دستور الوزراء لخواند میر Or 234, f 114a که لقب اورا سعد الدّین می نویسد)،

ص ۱۴ س ۷ علاء دولت و دین، مقصود علاء الدّین تکش خوارزمشاه است،

ص ۱۴۱ س ۶ برسید، س ۱۸ برسید، ازین دو موضع بخوبی معلوم میشود که فعل «رسیدن» بمعنی تمام شدن و بآخر رسیدن نیز استعمال شده است، مقصود از بیت اوّل آن است که درین فصل داستان که تنها باندازهٔ کوتاه است که تا تمام آنرا ببری تمام میشود الخ و از بیت دوم آنکه دعای بخت و ثنای سپهر هم تمام خواهد شد و بدین حال نخواهد ماند مرا خوش باد الخ، و این معنی برای «رسیدن» از فرهنگها فوت شده است،

ص ۱۴۳ س ۱—۲ منگلی بیك که ابن الأثیر اورا منگلی تکین می نویسد از غلامان مؤیّد آی ابه و اتابكِ سنجر شاه بن طغانشاه بن مؤیّد آی ابه بود، بعد از فوت طغانشاه و جلوس سنجر شاه در سنهٔ ۵۸۱ منگلی بیك بر و استیلا یافت و دست تعدّی بر اموال و دماء مردم بگشود لهذا سلطان تکش خوارزمشاه در سنهٔ ۵۸۲ از خوارزم به نیشابور آمد مدّت دو ماه سنجر شاه و منگلی بیك را محاصره نمود

---

[1] جه در بعضی مواضع لقب اورا صدر الدّین می نویسد از جمله f 99a،

الدّین خرب از ملوك سیستان (ص ٤۹، ۳، ۲)،

ص ۱۲٤ س ۲ و ص ۱۲٦ س ۱۷ دریغی، این دو بیت بخوبی معلوم میشود که «دریغی» با «دریغ» بمعنی است بنا است لاغر و ضعیف مناسب و این معنی برای دریغ از فرهنگها فوت شده است،

ص ۱۲۸ س ۱۲ فوّت ده، کذا فی الأصل و ب آ، و این استعمال عربی است یعنی استعمال «ده» بمعنی «دهد» یا «دهاد» و در م ق (۱ ۳۳) اینطور دارد «دهدت فوّتی خدای جهان» و واضح است که این از تصرفات خود اوست،

ص ۱۲۹ س ٦ بهاء الدّین محمّد بغدادی[1] چنانکه از جهانگشا مستفاد میشود منشی علاء الدّین تکش خوارزمشاه بوده است، سنهٔ وفاتش معلوم نشد ولی آنچه محقّق است تا سنهٔ ۵۸۸ در حیات بوده و در آنسال در خُوَیْن بنا بهاء الدّین محمّد بن علیّ جدّ پدر عطا ملك جوینی صاحب جهانگشا در حضور خوارزمشاه تکش مناظره نموده است (جهٔ f 91 b)، هف (f 37 a)، و بمتابعت او م ق (۱ ۱۷۳) وفات اورا در سنهٔ ٥٤٥ نوشته اند و این سهو بزرگی است چه خود جلوس تکش در سنه ٥٦٨ بوده است، بعد هف اورا کاتب محمّد خوارزمشاه دانسته بدون تعیین و اته (Ethe) در فهرست نسخ فارسی دیوان هند (ستون ۳۸٤) محمّد خوارزمشاه‌را محمّد بن نوشتکین اوّلین خوارزمشاهان فرض نموده است و این نیز سهوی است بزرگ چه سلطنت محمّد بن نوشتکین ٤۹۱–٥۲۱ است و اگر بهاء الدّین کاتب او بوده است و تا سنهٔ ۵۸۸ هم که بتصریح جهٔ در حیات بوده است پس بنا برین او قریب ۹ سال بوظیفهٔ انشاء اشتغال داشته و تقریبًا تمام سلسلهٔ خوارزمشاهان‌را از اوّل

---

[1] در تاریخ گزیده Add 22,693 f 330a میگوید که او برادر شیخ مجد الدّین بغدادی عارف مشهور است و خواهد آمد،

ص ۱۵ س ۲۲ بر سه پر، گویا گیاهی است که سه برگ دارد مانند تیغ
چون گندنا و ریش، مّ ق (أ ٦۲۵) بجای این مصراع دارد
شمشیر گندنا چه محلّ دارد و چه قدر
ولی این از تصرّفات خود اوست نه اصل متن،

ص ۱۵۱ س ۸ نامرد شد، نام او در جهانگشا مکرّر مذکور است باین
القاب «منشی ملک فخر الملک نظام الدّین ابو المعالی فرید کاتب
خانی» و تا سنه ٦۱۷ در حیات بوده است (حّه ff 39a, 118a
وغیرها)،

ص ۱۵۲ س ۲ دستگرد، دستجرد نام چندین قریه است در مرو و طوس
و سرخس و بلخ، معلوم نیست مقصود اینجا کدام است، — س ٤
حبّهٔ انگور کاشتی؟، — س ۱۹ سلم، یعنی مار گزیده، — س ۲
—۲۱ در هر خانه الخ، در خانهٔ اوّل کلمهٔ «دست و پای»را
التزام نموده است و در خانهٔ دوّم «سر و زور» و در خانهٔ سوّم
«جان و دل» و در خانهٔ چهارم «آفتاب و سایه»را،

ص ۱۵۳ س ۹ مسعود بن محمّد، ظاهرًا مقصود مسعود بن محمّد بن
ملکشاه سلجوقی است (سنهٔ ۵۲۹—۵٤۷)

ص ۱۵۹ س ۹ الب غازی، ملک ناصر الدّین الب غازی خواهر زادهٔ
سلطانان غیاث الدّین و شهاب الدّین غوری، از اعاظم امراء
غوریّه بود و در غالب حروب با سلطان غیاث الدّین حاضر بوده
است و در اواخر از جانب سلطان شهاب الدّین والی هرات گردید
و در سنهٔ ٦ در وقتی که سلطان محمّد خوارزمشاه بمحاصرهٔ هرات
اشتغال داشت بمحاذّة وفات نمود (بر ۱۲ ۱۳۱، حّه f 155a—b،
طب Add 26,189, ff 150a, 169b)،

ص ۱٦۹ س ٤ مُهر زر، درست معنی آن معلوم نشد، گویا کنیهٔ محبوبی
است محبوبی بزر ودینار، «بعد از چند روز بتشریف خوب و

کثیر شهاب
ترجمه)را برای
اسان‌را معدّد
سان همچنان
و سلطانشاه صلحی
۱۱، ۳۴۹، حه
مشهور است،
محفوظ است

خوارزمشاه با
(رجوع به
در سال است،
محمّد بن
شاعر مشهور
لعبّاس و ابو
۱۹۲ - ۱۹۴،
و آن

محسی در حق

خراسان در
آن در ما
هندوستان و
الّتمیس

شاه جهان[1] بصدر جهان شاد و خرّم است
خاوند شاد شاه بشادیّ و خرّمی
سلطان علم و دین و دنیا هم آن بست
چون نیکخواه دولت شاه معظّمی
در مدح تو بصورت نصیب ادا کنم
یك بیت رودکی را در حقّ تابعی
«صدر جهان جهان همه تاریك شب شدست
از بهر ما سپیدهٔ صادق همی دمی»
از حشمت تو بی رنص و خندق و سلاح
سدّ سکندر است بخارا بر محکمی
حق کیْ گذاشتی که بخارای چون بهشت
ویران شدی بحملهٔ مستی جهنّمی
شمس حسام برهان دانی که تو کئی
درد بخاریان را درمان و مرهمی الخ

(تذکرهٔ تقیّ الدّین کاشانی Or. 2606, f. 967a)؛

٤— پسر دیگر او صدر الصّدور صدر جهان برهان الدّین عبد العزیز بن عمر بن عبد العزیز بن مازه که از اعاظم رؤساء و از مشاهیر خاندان برهان است و عوفی دربخا و در جوامع الحکایات همه جا ازو به «سلطان دستار داران جهان» تعبیر میکند[2] و اوست که محمّد بن زُفَر بن عمر تاریخ بخارا لأبی بکر محمّد

---

[1] یعنی خضری خان بن حسن تکین ظاهرًا

[2] دو حکایت که مصنّف در جوامع الحکایات در باب او می نویسد دربخا نقل میکنم «صدر صدور جهان عبد العزیز بن عمر که سلطان دستار داران جهان بود و در بخارا صاحب حکم و نافذ امر بود و شاه دولت خاندان برهان را بعلم و بذل و ریاست و سیاست اساس او بنهاد و حال او در بزرگی بدرجهٔ بود که وقتی دانشمندی از معلّمان عرب که بعلّم سمرقند آمده بود جایی بزرگ کرد سلطان

اسیری بکو و مُهری زر فرستاد» (المعجم لشمس قیس Or. 2814, f. 166a)،
— ص ۳٤ آل برهان، آل برهان که ایشان‌را بنی مازه نیز گویند از خانوادهای جلیل الشأن وشریف بودند در بخارا و ریاست شعبهٔ حنفیّه که مذهب عامّهٔ ماوراء النهر است أبًا عن جدٍّ بعهدهٔ ایشان موکول بوده است و در اواخر دولتِ قراخطائیان در ما وراء النّهر ایشان از جملهٔ ملوك بخارا محسوب می شدند و بقرا خطا باج میگذاردند، چون ذکر این خاندان در تاریخ بسیار می آید ما چند تن از ایشان‌را که از مواضع متفرّقه جمع کرده‌ام درینجا ایراد می نمائیم

۱ — امام برهان الدّین عبد العزیز بن مازهٔ بخاری حنفی که ظاهرًا اوّلین کسی است که ازین خاندان شهرت نموده و آل برهان همه باو منسوب اند،

۲ — پسر او الأمام الشّهید حسام الدّین عمر بن عبد العزیز بن مازه که از مشاهیر فقهاء ما وراء النّهر بود و در سنهٔ ۵۳٦ در جنگ قَطَوان که در حوالی سمرقند ما بین سلطان سنجر و گور خان خطائی روی داد و هزیمت فاحش بر سنجر افتاد امام حسام الدّین مذکور بدست گور خان کشته شد (تاریخ السّلجوقیّة لعماد الدّین الکاتب ص ۲۷۸، ثر ۱۱ ۵۷، چهار مقاله ترجمهٔ پرفسر براون ص ۳۸، و سایر مورّخین در تاریخ سنجر)،

۳ — پسر او امام [شمس الدّین صدر جهان] محمّد بن عمر بن عبد العزیز بن مازه که رئیس بخارا بود و در سنهٔ ۵۵۹ غارت ترکان قرلُق‌را بر بخارا بلطائف الحیل بتعویق افکند تا جغری خان بن حسن تگین که از جانب خطا والی سمرقند و بخارا بود برسید و شرّ ایشان‌را دفع نمود (ثر ۱۱ ۲۰۵) و سوزنی شاعر معروف‌را در حقّ او مدایح بسیار است از جمله در اشارت بهمین واقعه گوید

۷– ۱– امام برهان الدّین محمّد معروف بصدر جهان ابن احمد بن عبد العزیز بن مازه و برادرش افتخار جهان و دو پسرش ملك الأسلام و عزیز الأسلام، صدر جهان مذکور از جملهٔ اعاظم ملوك عصر بود و وی خود حکومت بخارا می نمود و بخطائیان باج میگذارد، در سنهٔ ۶۰۳ از راه حجّ ببغداد رفت در وقت ورود احترامی شایان ازو نمودند ولی چون در عرض راه با حجّاج خوش رفتاری ننمود در وقت رجوع از حجّ مقدم اورا در بغداد چندان وقعی نگذاردند و حجّاج اورا صدر جهنّم لقب دادند (بر ۱۲ ۱۷–۱۷۱) و در سنهٔ ۶۱۳ تا ۶۱٤ که سلطان علاء الدّین محمّد خوارزمشاه بقصد عراق و محاربه با خلیفه النّاصر لدین الله تصمیم عزم داده بود رعایت حزم‌را قبل از حرکت بعراق صدر جهان با برادر و دو پسرش‌را از بخارا بخوارزم ارسال داد از خوف اینکه مبادا در غیاب او اسباب فتنه و فساد شوند و ایشان همچنان در خوارزم بودند تا بوقت آنکه ترکان خاتون مادر خوارزمشاه از خوف لشکر مغول مصمّم گردید که از خوارزم فرار نماید (سنهٔ ۶۱۶) قبل از حرکت از خوارزم از برای فراغت خاطر و اطمینان بال صدر جهان و برادر و دو پسرش‌را با سایر ملوك اطراف که در دربار خوارزمشاه بودند تماماً بکشت (سیره جلال الدّین منکبرنی لمحمّد بن احمد النّسوی ص ۳۳–۳٤، ۳۹)

۱۱– صدر جهان سیف الدّین محمّد بن عبد العزیز بن عمر بن عبد العزیز بن مازه که عوفی میگوید اکنون باقی است (ص ۱۸، ۱۸٤، ۱۸۶) پس معلوم میشود که تا حدود سنهٔ ۶۱۷ (که سال تألیف لباب الألباب است) در حیات بوده،

۱۳– برهان الأسلام تاج الدّین عمر بن مسعود بن احمد بن عبد العزیز بن مازه معاصر قلج طمغاج خان ابراهیم بن الحسین و

بن جعفر النّرشخی‌را در سنهٔ ۵۷۴ بنام او اختصار و اصلاح نمود (تاریخ بخارا[1] Or. 2777, ff. 1a—3a، جوامع الحکایات Add. 16,862, f. 113a، لباب ج ۱ ۱۷۹، ۲۱۱، ج ۲ ۲۸۵)

۵— برادر او تاج الأسلام احمد بن عبد العزیز بن مازه که گور خان بعد از کشتن برادرش صدر شهید حسام الدّین عمر ویرا مستشار و ناظر بر اتتگین حاکم بخارا فرمود تا هر کاری که اتتگین کند باشارت و رای تاج الأسلام باشد (چهار مقاله ترجمهٔ پرفسر براون ص ۴۹)

۶— امام برهان الدّین محمود بن احمد بن عبد العزیز بن مازه صاحب کتاب ذخیرة الفتاوی مشهور به الذّخیرة البرهانیّة که جامع است فتاوی صدر شهید حسام الدّین‌را با فتاوی خود او (حج ۲ ۲۲۸ که سهوًا عبد العزیز بن عمر بن مازه نوشته است)

بفرمود اورا بگرفت و خواست که برنجاند و گفت اگرچه بدین خیانت مستوجب کشتن است امّا چون دانشمند است و غریب اورا سی چوب بزنند صدر جهان گفت اگر پادشاه هر خوئی‌را بهزار [دینار زر] سرخ فرماید خزانه‌را بوفوری تمام باشد و دانشمند غریب‌را آبروی برفته باشد پس سی هزار دینار بداد و آن دانشمندرا از آن ورطه بیرون آورد و این واقعه در ماوراء النّهر مشهور است و هم از وی آنکه روزی در راهی معروف بازرگانی‌را یکی از سرهنگان مالی ستده بود و آن بیچارهٔ مظلوم از کس داد نمی یافت روزی قصّه بصدر جهان رفع کرد فرمود که ای شیخ چند درد سر دهی آن مرد گفت چون سر توئی درد کجا برم مولانارا این سخن بغایت خوش آمد فرمود سرهنگان‌را تا برفتند و آن مال بکلّی بستدند و بوی رسانیدند و از بزرگی شنیدم که اورا درین حادثه ده هزار دینار سرخ زیادت خرج شد ایزد تعالی نسیم روح رضوان بروضهٔ مبارك او و خاندان او برساناد»

[1] اصل تاریخ بخارارا نرشخی در سنهٔ ۳۳۲ بنام نوح بن نصر سامانی بعربی تألیف نموده است و در سنهٔ ۵۲۲ ابو نصر احمد بن محمّد بن نصر قباوی آنرا بزبان پارسی ترجمه و اختصار نمود و در سنهٔ ۵۷۴ محمّد بن زفر بن عمر باز آنرا بنام برهان الدّین مذکور اختصار و اصلاح کرد واین اصلاح اخیر است که در دست موجود است،

اصلا مبنی مستعمل نیست و اتمّ اشعار عرب درآن مسدّس است،

ص ۱۷۳ س ۹ – ۱ در جلد دوّم ص ۳۸٤ این رباعی بسعد الدّین اسعد نجّار سمرقندی نسبت داده شده است،

ص ۱۷٤ س ۱۱ حکیم سمسی اعرج، رجوع کنید بجلد دوّم ص ۳۸٤ – ۳۸۵،

ص ۱۷٦ س ۵ مساقی، در اصل می ساقی، ظاهرًا مساقی (بر فرض صحّت نسخه) مضارع قیاسی است از باب حوں می باقی از باقی، می شاقی نیز مضارع جعلی است از و مقصود از لعل آن جسم مخروطی است که ساخت و در صدوقچهٔ زرّین زن بدر نهاد و گویا سرخ رنگ بوده است برای بمای جامع نسبه،

ص ۱۷۸ س ۱ مسعود دو لسار، از شعراء و موالی آل برهان است (ج ۲ ۳۸۷)، – س ۱ این ترجمه و ما بعد آنرا در ب آ ندارد زیرا که یکی حدّ عوفی است و دیگری حال او لهذا با قصد ب آ که تمام کتاب‌را بخواسته است بخود نسبت دهد مافات داشته و اسعدر هم قوّهٔ تصرّف نداشته است که کلمهٔ حدّ و حال‌را حذف کند و باقی‌را نقل نماید، – س ۱۲ نفثهٔ اثمه، یقال فلانٌ من نفیثةِ القوم او نفثةِ القوم یعنی او بهترین انسان است (قاموس لَیْن نقلًا عن ابی البقاء و النصاوی)،

ص ۱۷۹ س ۹ سُرخَکَت شهر کوچکی است نزدیک سمرقند (یاقوت) و ملک الأطبّاء شرف الزّمان مجد الدّین محمّد بن عدنان در سلک خدمت سلطان قلج طمغاج خان ابراهیم بن الحسین منخرط و از اطبّاء خاصّهٔ او بوده است و آنچه محقّق است تا سنهٔ ۵۹۷ که عوفی بسمرقند رفته بود در حیات بوده است (ج ۱ ٤٤، ج ۲ ۳۷۸) و کتاب تاریخ ترکستان در تاریخ ملوک خانیّه تألیف اوست (ص ۱ ۲) و نیز از تألیفات او کتابی است در «خواصّ اشیاء» که قطعهٔ از آن‌را مصنّف در جوامع الحکایات (Add 16,862, f 378a) نقل میکند

پسر قلج ارسلان خان عثمان مقتول در سنهٔ ۶۰۹ و او یکی از اساتید عوفی است[۱] (ص ۱۶۹–۱۷۴)،

۱۳ – پسر او نظام الدّین محمّد بن عمر که عوفی در وقتی که از خراسان بخارا مترقبه است (در حدود سنهٔ ۶۰۰) چند روزی در آموی در خدمت او بسر برده است،

این است علی الحالة آنچه از افراد این خاندان بدست آورده‌ام، حقّا (162b f) گوید «خواجه عبد الملك شافعی قاضی القضاة ممالك سلطان اولجایتو خدا بنده‌را با صدر جهان بخاری حنفی که عازم حجّ بود در باب مذهب مباحثه دست داد و تشنیع یکدیگر میکردند و همین باعث اسمال سلطان بمذهب امامیّه شد الخ» از لقب این شخص یعنی صدر جهان و از نسبت مکانی یعنی بخاری و مذهب یعنی حنفیّ قریب بیقین مشود که وی نیز از آل برهان بوده است و معلوم میشود که این خاندان تا زمان سلطنت اولجایتو (سنهٔ ۷۰۳–۷۱۶) بر جای و بر ریاست حنفیّه باقی بوده اند و بعد از آن از حال ایشان خبری معلوم نیست،

ص ۱۷ س ۱–۱۴ غرض این است که وقتی دستهٔ تیغ از دندان ماهی بخدمت طمغاج خان هدیّه فرستاد و عذر آنکه فقط دستهٔ تیغ فرستاده نه دسته با تیغ باین نامه خواست، — س ۱۵ بحر عریست، مصنّف‌را دراینجا سهوی واضح دست داده که رمل مثمّن سالم‌را از بحور عرب دانسته است و حال آنکه بحر رمل در عرب

---

[۱] شاید همین باشد که ابو القاسم محمود بن احمد بن ابی الحسن الفاریابی المتوفّی سنهٔ ۶۰۷ کتاب خالصه الحقایق‌را در اخلاق و حِکَم در سنهٔ ۵۹۷ بنام او تألیف کرده است (Loth .O، فهرست نسخ عربی دیوان هند نمره ۶۲۳ و ۶۲۴، ج ۲ ص ۱۲۸) در عهد یکی از پادشاهان سمرقند ابراهیم نام (بنیّ خلیل خلّاق البرایا) و واضح است که قلج طمغاج خان ابراهیم بن الحسین مراد است چه در همین سنه تنها یعنی ۵۹۷ پادشاه سمرقند او بوده است بتصریح عوفی (ص ۴۴)،

ص ۱۸۱ س ۸–۹ احتمال سقطی بین مصراعین میرود زیراکه مصراع ثانی اخت مصراع اوّل نیست، — س ۱۸ امام فقیه رکن الدّین امام زاده از مشاهیر علماء ما وراء النّهر است و در فتح بخارا در سنهٔ ۶۱۷ [۱] او با پسرش بدست عساکر مغول کشته شدند (ابن اثیر ۱۲ ۳۶، طبقات ناصری Add 26 189, f 130b)، در جهانگشای بعد از حکایت دخول عساکر مغول در مسجد جامع بخارا و صعود چنگگز خان بر منبر و خالی نمودن صندوقهای قرآن زیر پای اسبان و آخور ساختن آنها و قیام کبار علماء و ائمّه و مشایخ بمحافظت ستوران و خدمت اصطبل میگوید «در این حالت امیر امام جلال الدّین علیّ بن ابی الحسن الزّیدیّ که مقدّم و مقتدای سادات ما وراء النّهر بود روی بامام عالم رکن الدّین امام زاده که از افاضل علماء عالم بود آورد و گفت مولانا این چه حالت است گفت خاموش باش باد بی نیازی خداوند است که میوزد سامان سخن گفتن نیست»، و مصنّف در جوامع الحکایات (Add 16,862, f 172b) اورا از مشایخ خویش می شمرد،

ص ۱۸۳ س ۳ درین و اقعهٔ هائله الخ، مقصود خروج مغول است و ازینجا صریحًا معلوم میشود که تألیف کتاب (یا لا اقلّ این موضع از کتاب) بعد از سنهٔ ۶۱۷ که سنهٔ فتح بخارا و شهادت امام رکن الدّین است بوده یا در اواخر همان سال،

ص ۱۸۳ س ۱۱ خرگوش لب، یعنی کسی که لب بالائین او خلقةً شکافته باشد مانند لب خرگوش، از فرهنگها فوت شده است، — س ۲۲ الکاشانی، کاشان ما وراء النّهر،

---

[۱] ابن اثیر ۱۲ ۲۳۹ فتح بخارارا در ۴ ذی الحجّه سنهٔ ۶۱۶ و طبقات (Add 26,189, f 130b) در عید اضحی از سنهٔ مذکوره می نویسد و جهانگشای (f 8a) و جامع (f 503a) در اوایل سنهٔ ۶۱۷، و واضح است که در امثال این وقایع قول عطا ملك جوینی و رشید الدّین وزیر بر هر کس مقدّم است،

میکند، — س ۱٤ مجد الائمّهٔ سُرخکی، بقرینهٔ اینکه عوفی میگوید صدر شهید حسام الدّین هرگز از خوف او سر بحضرت فرست نمیپرداخت است که وی همونست که یاقوت در ذیل سرخکت میگوید «و منها الأمام ابو بکر محمّد بن عبد الله السّرخکی من مناظری البرهان ببخارا و خصومه و توفّی بسمرقند فی ذی الحجّه سنه ٥١٨»، — س ۱٤—۱٥ صدر شهید حسام الدّین، رجوع کنید به ص ۳۴۳ عدد ۲، — س ۲۲ صدر جهان عبد العزیز، رجوع کنید به ص ۳۴۴ عدد ٤،

ص ۱۸ س ۲ سربلی، سربل یا سرپل وویران چنانکه از جهانگشا در حکایت خروج تارابی معلوم میشود قریه ایست از نواحی بخارا بیکفر از سه فرسنگ یا از ارباض بخاراست — س ٤ قطب الدّین سرخسی، رجوع کنید به ص ۳۱—۲۱۱، س ۱ نست کدو، یعنی در سرعت عوّ و انبساط، — س ۱٥ سیف الملّة و الدّین، ص ۴۴٥ عدد ۱۱، — س ۱٦ آن صدر، یعنی پدر او صدر جهان عبد العزیز، س ۲ کران خوار، سکم پرست و بسیار خوار، — س ۲۲ پسر او، یعنی پسر مجد الدّین محمّد بن عدنان، رجوع کنید به ص ٤٤، — س ۲۳ سلطان ابراهیم یعنی قلج طمغاج خان ابراهیم بن الحسین (ص ٤۳، ۱ ۳)، — س ۲٤ درینجا معنی حسی حقّه بازی مراد است و آن بازی است معروف که چند مُهره را در زیر چند حقّهٔ سر نگون پنهان کنند و نوبت گاه همه مهرهارا در زیر یك حقّه جمع کنند وگاه هر کدام را زیر یك حقّه بجائی و حقّ تمام چنانکه ناظر بر کیفیّت عمل وقوف نیابد، وحُقّه ظرفی است کوچك شبیه به پیالهٔ قهوه خوری، و این معنی از غالب فرهنگها فوت شده است و فقط متعرّض معنی مجازی آن که طرّاری و عیّاری است شده اند،

و آن از بلوك معروف نیشابور است مشتمل بر قرای بسیار (یاقوت) و بنا بگوید «دوغاباد قصبه است از اعمال زواره» و زواره از رساتیق نیشابور است (یاقوت)،

ص ۱۹٤ س ۱۹ بختا، یعنی قرا ختائیان ما وراء النّهر، — س ۲۳ تَنِکو، مراد یا همان تانکو طراز است (ص ۱۱۳، ۲۳۱) یا کسی دیگر از سرداران ختا که نامش یا لقبش تانکو بوده است، و این اوّل قصیده است که از مردی مسلم بزبان پارسی در مدح امراء ختا دیده شده است و شمس طبسی‌را قصیده است بر همین وزن و همین قافیه (ج ۳ ۹ ۳— ۳۱)، و گویا در جواب همین قصیده است،

ص ۱۹۵ س ٤ صُراحی که هیئةً بکلمهٔ عربی میماند در کتب لغت عربی و فارسی یافت نشد جز در فرهنگ جانسن که آنرا فارسی دانسته در هر حال معنی آن معروف است که تُنگ شراب خوری است ولی مناسبت این معنی با این بیت

بر خیز که برخاست ناله سکی پای

بنشین که نشسته است صراحی بدو زانو

چیست؟ در صورتیکه هر کدام از تُنگ و ناله‌را یك پای بیش نیست، برهان در لغت بُلُوك گوید «بُلُوك صراحی است که آنرا بصورت شیر و گاو و سایر حیوانات ساخته باشند و بدان شراب خورند و ظاهرًا مراد دراینجا همین قسم صراحی است و مناسبت

نیشابور ذکر میکند ثانیاً در طبقات شعراء خود نیشابور دو نفر دیگررا مشهور بنام قاضی ابو بکر بُستی و علی بن العلاء البُستی ثالثاً شهادت بیت آنکه در متن مذکور است، پس یا باید فرض نمود که نسخهٔ دمیة القصر غلط است و باید بُست باشد پس مصحّف با آنکه بَست معرّب بُشت است (منتهی از یاقوت فوق نقل شد است) و فرض دوّم ارجح است چه در دو نسخهٔ بیتم از دمیة القصر که هردو در کمال صحّت است در جمیع مواضع بُشت با سین مهمله مسطور است،

ص ۱۸۷ س ۱۱ مرگ، مقصود از مرگ (بر فرض صحّت نسخه) کشتن و هلاك گردانیدن دشمن است و شمس الدّین کاشانی درین قصیده در مضامین و قوافی نظر بقصیدهٔ عنصری داشته است که مطلعش این است «ای جهان‌را دیدن روی تو فال مشتری الخ» چنانکه خود در آخر قصیده اشاره میکند و عنصری درین مورد یعنی در تلمیح بسدّ یأجوج و مأجوج قصد خودرا روشن‌تر ادا نموده آنجا که میگوید در مدح سلطان محمود

گر سکندر بر گذارد لشکر یأجوج سر
کرد سدّ آهنین آن بود دستان آوری
سدّ تو شمشیر تست اندر مبارك دست تو
کو سکندر کو بیا تا سدّ مردان بنگری

ص ۱۸۸ س ۷ ۸ تو موی بباید الخ، معنی این عبارت معلوم نشد، — س ۱۵ سعر، گویا تیغ شن مراد است، — س ۲۱ قطب الدّنیا و الدّین، یعنی اینك، طبق ص ۱۳۸ نیك رباعی دیگر ازو در مدح قطب الدّین اینك نقل میکند،

ص ۱۸۹ س ۱۱ چون این قصیده در جواب قصیدهٔ شرف الدّین حسام است (ص ۱٦٥) و ردیف آن «بشکند» مناسب عذر خواسته است که از «بشکند» ردیف نساختم با قصیدهٔ شرف الدّین حسام‌را که اوّلین قافیه این «طرّه طرّار» است بشکند،

ص ۱۹۰ س ۱ دوغاباد قصبه است از محال نشابور، در کتب جغرافی عرب یافت نشد ولی در دمیة القصر در طبقات شعراء نواحی نشابور در ترجمهٔ ابو محمّد دوغابادی (Add. 9991, f. 142b) گوید دوغاباد قریه است از ناحیهٔ بُشت و واضح است که مقصود بُشت سجستان نیست[۱] بلکه بُشت درانجا لغتی است در بُشت

[۱] اوّلاً بدلیل اینکه باخرزی ابو محمّد دوغابادی‌را در ضمن طبقات شعراء نواحی

آن‌را منت (۱ ۱۹۸) نقل میکند و انوری‌را در حقّ او مدائح بسیار است و او نیز در حقّ انوری احسان و اورا نگاهداری می نموده است و حکایت خطاء حکم انوری در نجوم و قصد اهالی بلخ در بارهٔ وی و نجات دادن قاضی حمید الدّین اورا از آن ورطه مشهوراست، از جمله مدایح انوری در باب او این قطعه مشهوراست

بحمد و ثنا چون کم رای نطقی * به دشوار گویم به آسان فرستم
و لیکن تعالی جناب حمیدی * اگر وحی باشد هراسان فرستم
ز فضل و هنر جنس کان نیست اورا * بگو تا مرا گر بود آن فرستم
همی شرم دارم که پای ملخ‌را * سوی بارگاه سلیمان فرستم
همی ترسم از ریشخند ریاحین * که خار مغیلان به بستان فرستم
سخن هست فرزند جانم ولیکن * خلف می نماند مگر جان فرستم
نه سحرست سحرست از آن می نیارم * که نزدیک موسیٔ عمران فرستم
کسی‌را که بوباوهٔ وحی دارد * نیارم وسواس شیطان فرستم[1]

و نیز گوید از جملهٔ قصیدهٔ معروف

مسند قاضی القضاه شرق و غرب آراسته
آنکه هست از مسند عبّاسیان‌را برتری
آنکه پیش کلک و نطقش آمد و سحر آنگه حلال
صد چو موسی هست چون گوساله نقش سامری
آب و آتش‌را اگر در مجلسش حاضر کند
از میان هر دو بر دارد شکوهش داوری
گو حمید الدّین اگر خواهی که وقتی در دو لفظ
مطلقا هرچ آن حمید است از صفتها بشمری
در زمان او هنر بشگفت اگر قیمت گرفت
گوهرست آری هنر او پادشاه گوهری

[1] برای بقیّهٔ این ابیات و قطعهٔ قاضی حمید الدّین در جواب آن رجوع کنید به هفت اقلیم (f 173a-b)

آن تمام است، — س ۸ مینو بمعنی عالم علوی و بهشت و بمعنی فلك نیز نوشته اند و معنی اخیر اینجا مراد است، — ۱٤ طَرْقُو، باین هیئت در کتب لغت یافت نمیشود و املاء معروف این کلمه تَرغُوت بمعنی نوعی از پارچهٔ ابریشم سرخ رنگ، و کُرْته بمعنی پیراهن و قباست و هردو اینجا مناسب است، — س ۱۸ خِیْرُو بکسر خاء گلی است که فرهنگها باختلاف خطّی و همیشه بهار و خیّاری نوشته‌اند و صحیح قول تحفه المؤمنین است که گل سپ بوست و خیری معرّب آن است، — س ۱۲ بارسیان؟،

ص ۱۹٦ س ۱۲ احمد، باید این شخص از امراء مسلم ما وراء النّهر باشد از جانب خطا، — س ۱۵ سَرَاغُج گیسو بوش زنان است و آن کیسه است دراز که زنان گیسوی خودرا در آن نهند، — س ۱۸—۱۹ مطلع این قصیده با قصیدهٔ فرید کاتب (ص ۱۲۲) یکی است و مصنّف در اینجا بدین توارد اشارتی نموده است،

ص ۱۹۷ س ۱٦؟، — س ۱۷—۱۸ قِمَع بر وزن عنب قمع است و آن لولهٔ است مخروط شکل برای داخل کردن مایعات در ظروف تنگ دهانه،

ص ۱۹۸ س ۱۳ بو الکلام، کنیه زاغ است بمناسبت کثرت بانگ و فریاد او، در کتب لغت یافت نشد، — س ۱۷ شمس دین، وی نیز باید از امراء مسلم ما وراء النّهر باشد از جانب خطا، ملوك خطا رسم مخصوصی داشتند بعد از تسلّط بر ما وراء النّهر ملوك و امراء آنجارا متعرض نساختند بلکه ایشان‌را بسر جای خویش باقی داشته فقط بگرفتن خراج و نصب شحنهٔ از خود در دربار ایشان قانع بودند، — س ۲۱—۲۲ از مشاهیر فضلا و کتّاب است کنیهٔ او ابو بکر و وفات او در سنهٔ ۵۵۹ واقع شد (تر ۱۱ ۷ ۲، حج ٦ ۵۷) و اورا منشئ است در سفر نامهٔ مرو که قطعهٔ از

تمامها متعلّق بفتنهٔ غزّ است که در سنهٔ ٥٤٨ شروع شد و قاضی حمید الدّین اینجا از زبان کوشککی بار هجو امراء سنجری‌را می‌نماید و از مصراع اوّل فی الجمله استنباط میشود که حمیدی این قطعه‌را بعد از وفات کوشککی گفته است پس ممکن نیست اشاره بخروج ختا و انهزام سنجر از گور خان باشد که در سنهٔ ٥۳٦ یعنی ۱۲ سال قبل از فتنهٔ غزّ واقع شد و صحیح آنست که قطعهٔ حمیدی نیز در باب فتنهٔ غزّ است چه آن مدّتی مدید طول کشید و خراسان در آن واقعه خراب شد و انگهی قطعهٔ حمیدی خود صریح است در اشارهٔ بفتنهٔ غزّ اوّلا بتصریح باسم غزّ در آن شعر است ثانیا «ز بنش کافر کفران نعمت آورده» فقط صفت غزّ میتواند بود که ابتدا رعیّت سلطان بودند بعد برو شوریدند نه ختا که هیچ وقت تحت جوار سنجر نبودند تا کفران نعمت نمایند، — س ۱۲ حکیم کوشککی، از شعراء عهد سنجر بوده است و مخصوصًا معروف است بواسطهٔ قطعات هجوی که در بارهٔ امراء سنجر و فرار ایشان از پیش لشکر غزّ گفته است، دو قطعه از آنها در همین کتاب مذکور است (ج ۲ ۱۷٤) و در یکی از آنها میگوید «مانده در بلخ من اسیر عراق»، دو قطعهٔ دیگر در هف (251a ا)، یك قطعهٔ دیگر در م‌ف (۲ ٤۸۸)، — س ١٦ سپاه سیاه پوش، معلوم میشود شعار غزّ لباس سیاه بوده است،

ص ۱ ۲ س ٦ آنچه، بر حسب ترکیب نحوی این کلمه چه باشد؟

ص ۲ ۲ س ٦ مُقریان، از اینجا فی الجمله معلوم میشود که مقریان کسانی اند که در پیش منبر و اغلب بفیسه گاه گاه خوانندگی نمایند و مجلس‌را گرم کنند چنانکه هنوز در ایران معمول است، و نیز مقری کسی‌را گویند که پیشاپیش جنازه خوانندگی کند (قاموس دزی)، — س ۹ سلطان سکندر، علاء الدّین محمّد خوارزمشاه، وصیّة

ص ۱۹۹ س ۴ فَضْلیّات، چنانکه از مورد استعمال آن معلوم میشود یعنی علوم ادبیّه است که اطّلاع بر آنها برای فقیه موجب فضل است و جهل بدانها بر مضرّ نیست در مقابل «شرعیّات» از قبیل فقه و اصول و حدیث که در نظر فقیه مقصود بالأصاله است، دو شاهد دیگر برای این کلمه درین کتاب یافت میشود، در ص ۲۱۱ گوید «و پس از آن در بخارا اشتغال بتحصیل در شرعیّات بود و بفضلیّات کس التفات نکردی» و در ص ۲۱۸ گوید «در فضلیّات از استفادت بمقام افادت رسیده و در فقه و نظر گوی از اقران ربوده»، — س ۶ مقامات، قدیمترین کتابی که نام مقامات حمیدی در آن برده شده است چهار مقالهٔ نظامی عروضی است (ترجمهٔ پرفسر براون ص ۳۵) که در حدود سنهٔ ۵۵۰ یعنی تقریبا در همان سال تألیفِ مقامات تألیف شده است، بعد از آن در دیباچهٔ مرزبان نامه للسّعد الوراوینی که ما بین سنهٔ ۶۰۷—۶۲۲ تألیف شده است[1] نام مقامات حمیدی‌را با تمجید بسیار میبرد، بعد از آن همین کتاب یعنی لباب الألباب (سنهٔ ۶۱۷)، بعد از آن ابن الأثیر (۱۱ ۷ ۲) در حوادث سنهٔ ۵۵۹ بعد از ذکر وفات او گوید «وله مقامات بالفارسیّة علی نمط مقامات الحریری بالعربیّة»، و انوری‌را در مدح مقامات حمیدی ابیات مائیّه مشهور است، — س ۷ بعد، نام هیچ کدام ازین مصنّفات جز مقامات در جایی برده نشده است، — س ۸—۹ قدح المعنی فی مدح المعنی (؟)، — س ۱۶—۱۷ رضی الدّین الخ، معلوم نشد کیست،

ص ۲ س ۱—۳ (؟) — س ۱۱ از خطائیان، ظاهرًا مصنّف و بمتابعت او سائر تذکره نویسان‌را درینجا سهوی بزرگ افتاده است زیراکه این مسأله مسلّم است که اهاجی حکیم کوشککی در حقّ امراء سنجر

[1] ریو، ذیل فهرست نسخ فارسیّهٔ [illegible] ص ۲۳۹

ص ۲۱۲ س ۲ نار دَقْ، دَق نوعی از پارچهٔ قیمتی است، — س ٦ سدنادرا الخ، سهواست ظاهراً، رجوع کنید به ص ۲۱۸–۲۱۹،
۱۸ فخر الدّین، بر فرض صحت نسخه مصنّف سهو واضح کرده است که این قصیده‌را در مدح فخر الدّین وزیر میداند چه مخلّص آن صریح است بمدح حمید الدّین جوهری مستوفی که ترجمه‌اش در ج ۲ ص ۲۰۸–۲۰۹ مذکوراست و منشأ سهو گویا لفظ «فخر زمانه» است درین قصیده،

ص ۲۱۵ س ۱۱ بعد، این قصیده و قصیدهٔ بعدرا هَف (f. 161 a-b) بنام شمس الدّین دقایقی معتمّ الذّکر می‌نویسد،

ص ۲۱٦ س ۱۳ طلایه، بمعنی مقدّمه الجیش محرّفِ طلائع جمع طلیعه است و تحریف عربی است،

ص ۲۱۷ س ٥ سپید کار، ظاهراً بمعنی بی حیا و بی شرم و شوخ چشم است چنانکه باین معنی چشم سپید و سپید چشم نیز گویند، شاهدی دیگر
ترا ز دهر سیه کاسه کار برناید * تو تا سپیدی این روزگار برنائی
(ص ۲٤٥ ۳)

ص ۲۱۸ س ۱۰ الزّرحالی (؟) — س ۲۲ بلوائی غلط است (از شاعر یا از ناسخ) زیراکه بلوی مقصور است و مدِّ مقصور مقصور بر سماع است و قیاسی نیست،

ص ۲۱۹ س ۱ مولائی، جواب غلط، — س ۱٤ مکیم نیه، پیه کردن بمعنی گربرانیدن و براکنده ساختن است، — س ۲۳ اشعار رضیّ الدّین نیشابوری در نهایت عذوبت و سلاست است و اورا باید در طبقهٔ اول از فصحه سرایان شمرد، مَف (۱ ۲۳۱) گوید دیوانش قریب به ۴۰۰۰ بیت سطر رسیده افسوس که در هیچ یك از فهارس کتابخانهای معروف اروپا یافت نشد خوف آن است که

ذکر بهرام ورن و قصیده در مدح شمس سلطان در ح ۲ ص ۲٤۱ — ۲٤٤ مندرج است،

ص ۳ ۳ س ۱٦ بیت السعادی، ملك را از اجمع سلطانی گویند که از غلامان خاصه سلطان معز الدین (شهاب الدین) غوری بوده است و تاج الدین یلدز نیز معزّی گویند،

ص ٥ ۲ س ۲ نظام الملك صدر الدین محمّد بن محمّد وزیر سمرقند که در ح ۲ ص ۲٠۷ ذکری ازو شده است و شمس طبسی را در مدح او قصائد است و چون ورود مصنّف سمرقند در سنه ٥۹۷ در سلطنت قلج طمغاج خان ابراهیم بوده است (ص ٤٤) واضح است که نظام الملك وزیر قلج طمغاج خان بوده است (در فهرست ح ۲ نظام الملك طوسی نوشته شده است)،

ص ٦ ۲ س ۳ شمس الدین طبسی، رجوع کنید به ح ۲ ص ۲٠۷ — ۲۱۱، — س ٤ شمس الدین عبد ( )، شمس الدین حاله، رجوع کنید به ح ۲ ص ۲۸۳ — ۲۹۳ — س ۱۱ گز، حرب، — س ۱٤ سلب کردن، ساید بمعنی ربحانیدن و رها کردن باشد در کتب لغت یافت نشود

ص ۲۱ س ۱۱ دق گدائی و دریوزه (برهان)،

ص ۲۱۱ س ۱ تهذیب ازهری تهذیب اللّغه از مشاهیر کتب لغت للامام ابی منصور محمّد بن احمد بن طلحه الأزهریّ اللّغویّ الهرویّ المتوفی سنه ۳۷٠ (ابن خلکان ۱ ٦۲٥، حاجی خلیفه ۲ ٤۷۹)، — س ۷ عبد العزیز، رجوع کنید به ص ۲۲۳ عدد ٤، — س ۸ از ابجد الخ، علّت این سؤال آنست که ترتیب تهذیب ازهری بر حروف معجم نیست بلکه بر مخارج حروف است از حلق ابتدا کرده و از ع شروع کرده بوده‌اند (حاجی خلیفه ۲ ٤۷۹، دیباچهٔ قاموس لکنو ص ۱۲)، — س ۱۷ قصاب، رجوع کنید به ص ۲٤٤،

بقصاص برهان الدّین بر موجب فتاوی ائمّهٔ منگلی بك را بامام فخر الدّین عبد العزیز کوفی داد تا بقصاص پدر اورا بکشت» (جهٔ f. 92a-93a مصرّف نسخ)، — س ۹— ۱ «سلطان قطب الدّین اینك را در اوّل حال که از ترکستان بیاوردند بشهر نشابور افتاد قاضی القضاة فخر الدّین عبد العزیز کوفی که از اولاد امام اعظم ابو حنیفهٔ کوفی رضه بود و حاکم ممالك نشابور و مضافات آن اورا بخرید و تربیت کرد» الخ (طبـ ص ۱۲۸ مصرّف نسخ)،

ص ۲۳۹ س ٤، صحیح اسقاط «یحیی بن» است کما فی بـ آ و هفـ و هو امام الأئمّه محیی الدّین محمّد بن یحیی النّیسابوری از اجلّهٔ فقها و کبار علماء اسلام، در فتنهٔ غزّ بواسطهٔ اینکه فتوی بر وجوب محاربهٔ ایشان داده بود وقتی که غزّان بر نیشابور استیلا یافتند دهان اورا با خاك بیاگندند تا هلاك گردید (سنهٔ ٥٥) و شعراء عرب و عجم را در بارهٔ او مراثی عالی است و مراثی خاقانی مشهور است (تاریخ السّلجوقیّة لابی بکر الرّاوندی المسمّی براحة الصّدور بتلخیص و ترجمهٔ پرفسر براون J R A S, 1902 p 851، برّ ۱۱ ۱۱۷، ۱۲، ۱۳۳، جلّ ۲ ۵۹ که قتل اورا در سنهٔ ٥٤٨ می نویسد و ظاهرًا سهو است، جامع f. 219b، تاریخ گزیده ص ٣٦٨، مجالس المؤمنین قاضی نور الله شستری Add 23,541, f. 324b، هفـ f. 223b)،

ص ۲۴۰ س ۹ شیخ مجد الدّین بغدادی از مشاهیر عرفاء و از اجلّهٔ اصحاب شیخ نجم الدّین کبری و ترجمهٔ حال او در غالب تذکرهای اولیا مسطور است و همو است که شیخ عطّار در مقدّمهٔ تذکرة الأولیاء میگوید بکرّوز پیش امام مجد الدّین خوارزمی در آمدم اورا دیدم که میگریست الخ حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده گوید که او برادر بهاء الدّین بغدادی کاتب سلطان تکش خوارزمشاه (ص ۱۳۹—۱٤۲) میباشد و هر دو از بغدادك خوارزم اند نه از

از میان برود یا رفته باشد، م‌ف (۱ ۲۲۱–۲۴۳) و هف (۲ 221b-227a) معانی از دیوان او میدهند و از آن بالصّراحه معلوم میشود که از ممدوحان ملوك خانیّه سمرقند قلج طمغاجخان ابراهیم بن الحسین و پسرش نصرة الدّین قلج ارسلان خان عثمان مقتول در سنهٔ ۶۰۹ بوده است و هف نیز بتصریح باین امر میکند، م‌ف ارسلان خان‌را بارسلان بن طغرل سلجوقی اشتباه کرده،

ص ۲۲ س ۱۱ برهان اسلام، رجوع کنید به ص ۳۲۵ عدد ۱۲،

ص ۲۲۳ س ٦ (؟) — س ۱۳–۱٤ (؟)

ص ۲۲٤ س ۳ گِزْد نامه، بکسر اوّل دعائی است که بر اطراف کاغذ پاره نویسند و نام علام و کبرکی که گرفته باشد در میان آن مرقوم دارند و در خاك دفن کنند البتّه آن گریخته بجائی نتواند رفت، یعنی نقش سکّهٔ هر دینار تعویذی است برای گرد آوردن اهل هنر یعنی ممدوح بافسون دینار و درم ایشان‌را از هر فجّی عمیق بدور خود گرد میآورد، — س ۱۵ یاء گوئی در وزن زیاد است بس باید آنرا مختلسا ملفّظ نمود و در مطبع کلّمهٔ ساقط ساخت، — س ۳۳ نَکُنَد، بسکون کاف استعمال عربی است،

ص ۳۲۸ س ۷ «امام برهان الدّین ابو سعید [محمّد بن] الأمام فخر الدّین عبد العزیز الکوفی در خدمت سلطان تکش خوارزمشاه بود و او از علماء کبار و از فحول ائمّه روزگار بود و نزدیك سلاطین وقت عظیم موقّر و مصاء و شیخ الأسلامی [نیشابور] بدو مفوّض بود و بعد از مصالحهٔ سلطان تکش با منگلی بك (رجوع کنید به ص ۳۲۹– ۳۳) و مراجعت تکش از حصار شادیاخ امام برهان الدّین مذکور بشادیاخ آمد منگلی بك اورا بگرفت و بکشت (سنهٔ ۵۸۲) سلطان تکش در ٤ محرّم سنهٔ ۵۸۳ بار بظاهر شادیاخ نزول کرد و مجانیق نصب آغاز نهاد و در ۷ ربیع الأوّل در شهر رفت و

الدّین خوقی آن مقدار زر گرفتند که چون یسهٔ ما بین او و سردار مغول حائل شد بعد ازآن اورا با پسرش تاج الدّین بکشتند (سیرة جلال الدّین منکبرنی ص ۴۸ – ۵۳)،

ص ۲۴ س ۳ عماد الدّین زنگی(؟)

ص ۲۴۱ س ۸ اصل مثل تَدَاكَ أَوْكَتَا وَ فُوكَ نَفَخَ است و کلمهٔ جِیَتِیْدِ از خود شاعر است برای استقامت وزن،

ص ۲۴۲ تَبْرَح، لغتی است در تَبَرَّق و ازکسب لغت فوت شد است، — س ۲۳ حرقه کردن کنایه از دریدن جامه است مانند قبا کردن،

ص ۲۴۳ س ۱۵ در جواب شعر الخ رجوع کنید به ص ۲۴۹

ص ۲۴۵ س ٤ ایهام است ما بین سپیدی یعنی سپید جسمی کنایه از بی شری و سپیدی یعنی سپیدی موی کنایه از پیری و همچنین ایهام است ما بین بُرنائی یعنی جوانی و بر نائی یعنی بر بیائی، — س ۱٤ شعر لالائی، لالا گیاهی است کم قیمت که در طبّ بکار برند و فی الأصل «چو شعر لالائی» و آن مهراست یعنی مانند شعری که زنان برای سرگرمی و خوابانیدن اطفال میخوانند و معلوم است که آن چگونه شعری است، س ۱۷ الاردلانی، معلوم نیست منسوب بچیست اردلان کَثْ یکی از شهرهای شاش است در ماوراء نهر سیحون از اقلیم فرغانه (اصطخری ص ۳۲۹، ۳۴۵، ابن حوقل ص ۳۸۵، ٤٠٤) ولی این فصل در ذکر علماء نیشابور است،

ص ۲٤۸ س ۱۷ جاندار یعنی سلاحدار است، — س ۱۷–۱۸ یکی ازین دو قافیه و ظاهرًا قافیهٔ اوّل باید غلط باشد چه تکرار قافیه باین نزدیکی جایز نیست، — س ۲۳ صفوة الزّهّاد و قدوة العبّاد شیخ الأسلام رکنّ الدّین بن احمد اللّوهوریّ (۱ ۲٤، ۹۲، ۲ ۱، دراین موضع اخیر سهوًا بجای رکن «رکن» نوشته شد)،

ببغداد معروف و الله اعلم بحقیقة الحال، وفات اورا باختلاف در
سنهٔ ٦٠٦ و ٦٠٧ و ٦١٢ و ٦١٦ نوشته‌اند و الأخیر اضعف
الأقوال (رجوع کنید بتاریخ گزیده ص ٤٩٢ و Add. 22,693, f. 230a،
نفحات الأنس جامی ص ٤٨٧–٤٩٢، هفت f. 101a-b، سفینة الأولیاء
محمّد دارا شکوه Or. 224, f. 98a، ریاض العارفین Or. 3,563, f. 49b)،

ص ٣٢٣ س ٣ این قصیده در مدح امام فخر رازی نیست بلکه در مدح
امام شهاب الدّین خیوقی از مشاهیر علماء خوارزم است چنانکه از
خود قصیده معلوم میشود (برای ترجمهٔ حال او رجوع کنید
بآخر همین صفحه)،

ص ٣٢٤ س ٤ مراد کلمهٔ «شهاب» است چه لقب ممدوح شهاب الدّین
است و چون شهاب قاتل شیاطین است دشمنان وی‌را بشیاطین تشبیه
نموده،

ص ٣٢٥ س ١٩ الزّالی، ب آ، و فی الأصل الدّالی، و احتمال قوی میرود
که زاوه لغتی باشد در زاوه که از رساتیق نیشابور است و این
فصل نیز در ذکر علماء نیشابور است،

ص ٣٢٨ س ٣٤ مقصود از مصراع ثانی معلوم نشد، ب آ ندارد هر عبارت
یا شعری که قدری غموض داشته فورًا فی انداخته و جان خودرا
خلاص میکرده است،

ص ٣٢٩ س ٨ شهاب الدّین ابو سعد بن عمر الخیوقی از اعاظم فقهاء
شافعیّه و تدریس پنج مدرسه در خوارزم بدو مفوّض بود و اورا
در نزد سلطان علاء الدّین محمّد خوارزمشاه منزلتی عظیم بود و در
جلائل امور سلطان با وی مشورت نمودی و ملوك اطراف نیز در
او صف کشیدندی در اوائل خروج مغول وی از خوارزم مهاجرت
نموده با اموال و نفائس و کتب خود بنسا از بلاد خراسان آمد
و در سنهٔ ٦١٨ که عساکر مغول نسارا فتح نمودند ابتدا از شهاب

همایون و فرخنده بر اهل گیتی
مبارك رخ شاه فرّخ نهاد است
به پیروزیّ و در عهد ملکش
خجسته هنور اول بامداد است
ازین جرب کاندر قهستان نمودی
جهانی پر از عدل و انصاف و داد است
چنان کز تو شاد است جرب محمّد
روان محمّد ازین جرب شاد است[1]
بمان در جهان تا جهانرا طراوت
ز آب و ز نار و ز خاك و ز باد است
نماند فراموش بر شاد خسرو
نثار فراهی اگر هیچ یاد است

و شاید صاحب ترجمهرا به ابو نصر بدر الدّین محمود (یا مسعود) ابن ابی بکر بن الحسین بن جعفر الفراهی (حجّ ٦ ۲٤٦) صاحب نصاب الصّبیان که معاصر یکدیگر[2] و از اهل یك شهر بوده اند اشتباه نمود چنانکه حقّها (796 f) نموده و این قطعهرا بصاحب نصاب نسبت داده چه از ملاحظهٔ لقب و اسم و نسب هر دو جای اشتباه می ماند، — س ١٤ اگرچه از فرهیست امّا الخ، ربط بین شرط و جزا معلوم نشد،

ص ۲٦۳ س ١٤ ملك بلور، ظاهرًا از ملوك الطّوائف ما وراء النّهر است در تحت سلطنت قرا خطا،

ص ۲٦٤ س ۹ به صفت، شاید آزادگی و راستی و همیشه سبزی مراد

---

[1] این بیترا مصنّف در ص ٤۹ ذکر کرده و در آنجا بجای جرب سهوًا «حرب» نوشته شده،
[2] زیراکه ابو نصر فراهی صاحب نصاب در سنهٔ ٦١٧ جامع صغیر شیبانیرا بنظم در آورده است (حجّ ۳ ٥٥۹) و صاحب ترجمه نیز بعد از سنهٔ ٦١۲ در حیات بوده است،

ص ۲٤۹ س ٥ آن فلك زهد، متکلّم درین موقع خود شیخ زکی است و تعبیر از خود بابن لفظ غریب است،

ص ۲٥۰ س ١٤ مقصود از مصراع ثانی معلوم نشد، و در ب آ «وین طرفه که صاحبست آن برد همه»(؟)، — س ١٦ چو اسکندرانرا معین و وزیری، علاء الملك خاصّی از وزراء سلطان محمّد خوارزمشاه ملقّب باسکندر ثانی بوده است (ص ۱۱۱—۱۱۳)، — س ١٧—١٨ معنی این دو بیت معلوم نشد،

ص ۲٥۲ س ۳ ازین تجنید معلوم میشود که یکی از علامات فضل آن بوده‌است که کلام شخص چنان معقّد باشد که عطارد از ادراك آن عاجز آید!، — س ١١ نشد، رکنك بر این قصیده هم خود اویست معلوم است کسی که بر خود التزام کند که در یك قصیدهٔ ۷۱ بیتی در هر مصراع کلمهٔ «چشم و روی»را تکرار کند یعنی ١٤٢ مرتبه این دو کلمه‌را بلا فاصله استعمال کند تا چه درجه سماجت و استسماع بار خواهد آورد چنانکه می‌بیند،

ص ۲٥٤ س ۷ من روی بر زمین و دو چشم اندر آسمان، تصوّر این هیئت مشکل است!

ص ۲٥٦ س ٦ جمع حور بر حوران رکیك است چه حور خود جمع است،

ص ۲٥۷ س ۷— ۱ این دو بیت معنی مناسبی ندارد،

ص ۲٥۹ س ۳—٤ این رباعی باید لغز باشد بنام حجری(؟) — س ۱۳ این شاعر در طبّ (Add. 26,189 f. 118a) باسم ملك الکلام امام شرف الدّین احمد فراهی مذکور است و اورا در مهست ملك غازی یمین الدّین بهرامشاه بن تاج الدّین حرب از ملوك سیستان (٦١٢—٦١٨) بغزو ملاحدهٔ قهستان قطعه ایست پس معلوم میشود که صاحب ترجمه بعد از سنهٔ ٦١٣ در حیات بوده است، قطعه این است

٤- صدر الدّين محمّد بن عبد اللّطيف [بن محمّد بن ثابت] الخجندی که در سنهٔ ٥٤٣ اصفهان‌را بسلم محمّد و ملکشاه پسران محمود بن محمّد بن ملکشاه سلجوقی بود لهذا سلطان مسعود بن محمّد برو خشمناك گشته ناچار او و برادرش جمال الدّین آتی الذّکر از اصفهان بیرون رفته بخدمت جمال الدّین جواد[1] وزیر موصل و کرم معروف پناه بردند (تاریخ السّلجوقیّه لعماد الدّین الکاتب ص ٢١٩-٢٢١)،

٥- جمال الدّین محمود بن عبد اللّطیف [بن محمّد بن ثابت] الخجندی که با برادرش صدر الدّین محمّد مذکور بخدمت جمال الدّین جواد پیوستند، پس از مدّتی سلطان مسعود از ایشان راضی شده خلعت و تشریف برای ایشان فرستاد و ایشان باصفهان مراجعت کردند عماد الدّین کاتب میگوید در سنهٔ ٥٤٣ در بغداد اورا دیدم و با هم بطرف اصفهان مراجعت نمودیم (تاریخ السّلجوقیّه ایضًا)،

٦- صدر الدّین محمود بن عبد اللّطیف بن محمّد بن ثابت الخجندی که مدّتی در بغداد ناظر مدرسه نظامیّه بود و بعد از آن ریاست شافعیّه در اصفهان منصوب گردید و در سنهٔ ٥٩٢ سُمر طویل بحثهٔ اصفهان بسبب عداوتی که بین ایشان بود اورا بکشت،

٧- صدر الدّین عبد اللّطیف بن محمّد بن عبد اللّطیف [بن محمّد بن ثابت] الخجندی المتوفّی سنه ٥٨٠ از اعاظم رؤساء اصفهان و از فضلاء و ادباء معروف اورا بعربی و پارسی اشعار خوب است، ظهیر الدّین فاریابی‌را در حقّ او هجوی است که در تذکرهٔ دولتشاه مذکور است (لباب ١ ٢٦٥-٢٦٦، تر ١١ ٢١، ٢٣٦، دولتشاه ص ١١٢-١١٣، هفت f. 276b)

---

[1] جمال الدّین ابو جعفر محمّد بن علیّ الأصفهانی المعروف بالجواد المتوفّی سنهٔ ٥٥٩ از مشاهیر اجواد عالم و ثالث حاتم طائی و معن بن زائده و ممدوح شعراء عرب و عجم است و خاقانی‌را در مدح او قصیده ایست غرّاء (حل ٢ ٩٥-٩٧)،

باشد، — س ۱ چو مار(؟)، و فی الأصل چبار(؟)، — س ۱۱—۱۲ این بیت صفت سوسن است به سرو و شاید سقطی در بین باشد،

ص ۲٦۵ س ۸، رجوع کنید بحاشیهٔ بعد،

ص ۲٦٦ س ۲۲ خاندان خجندیان، خاندان خجندیان در اصفهان رؤساء شافعیّهٔ بودند و غالبا ما بین ایشان و حنفیّه نزاع دست میداد و قتل و غارت میرسید و هر دفعه یکی از محلّات اصفهان خراب و زیر و زبر میشد، علاوه بر ریاست دینی غالب اوقات ریاست بلدی نیز در تصرّف ایشان بود و ایشانرا با ملوك سلجوقیّه وقایعی است که در کتب تاریخ ثبت است، این طایفه اصلاً از شهر خُجَند از بلاد ما وراء النّهر میباشند و نسب ایشان بمهلّب بن ابی صفره از امراء معروف امویّه می پیوندد (بر ۱ ۲۵۲) و اسامی چند تن ازین خاندان از کتب متفرّقه التقاط شد

۱— الأمام ابو بکر محمّد بن ثابت الخجندیّ اوّلین کسی که ازین طایفه مشهور شد است وی در مرو اقامت داشت و نظام الملك بمجلس وعظ او میرفت سخن وی اورا خوش آمد اورا باصفهان آورد و بتدریس مدرسهٔ که در اصفهان بنا نموده بود باو تفویض نمود و ابو بکر مذکوررا در اصفهان جاه و مکنتی عظیم دست داد و نظام الملك همواره بزیارت او رفتی (بر ۱ ۲۵۲)،

۲— ابو المظفّر [بن محمّد بن ثابت] الخجندیّ که در سنهٔ ٤۹٦ در ریّ در حین وعظ بر دست مردی علویّ کشته شد (بر، ایضاً، تاریخ گزیده Add 22,693 f 235a)،

۳— عبد اللّطیف بن [محمّد بن ثابت] الخجندیّ که صاحب ریاستی عظیم بود در اصفهان و در سنهٔ ۵۲۳ بدست اسماعیلیّه کشته شد (بر ۱۰ ٤٦٤)،

و چون غالب قصائد شرف الدّین شفروه در مدح اوست و در مدح ارسلان و طغرل یکی دو قصیده بیش ندارد معلوم میشود که از مخصوصان او بوده نه از مدّاحان ارسلان و طغرل چنانکه بعضی از تذکرها نوشته اند و چون تمام امور سلطنت در کفّ اقتدار پهلوان محمّد بوده و ارسلان و طغرل جز اسمی نداشته اند شعراء نیز مدح پادشاه حقیقی را می نموده اند و بپادشاه صوری نمی پرداخته اند با آنکه جرأت نداشته اند که اورا باوصاف سلطنت و جهانگیری و شجاعت و حزم و استبداد که تمام منافی مثل پادشاهان حقیقی بوده است توصیف نمایند، باری دو سه بیت در مدح شمس الدّین محمّد (پهلوان) در اینجا ثبت شد

بس که در خاك گهر ریخت هوا پنداری
دست خورشید فلك مرتبه شمس الدّین است
عنصر جود محمّد که چو گوهر در تیغ
هنر اندر گهر باموزش تعبیه است

(f 118a) ایضًا

زین بس آزار دل زار من اندوست مجوی
چون نولاً بحساب ملك ایران کرد
شمس دین آن ملك عالم عادل که خدای
خاك و زر در نظر همّت او یکسان کرد .
سام و آئین محمّد نو بخشید خدای
پس مرا در شرف مدح تو چون حسّان کرد

(f 122a-b) ایضًا

شمس دین و دول آن فخر سلاطین جهان
که سلاطین جهانرا در او مأوی شد

۸– جمال الدّین بن صدر الدّین مذکور (لباب ۱ ۲۶۶ –
۲۶۸، هفت 263b I که سهواً جلال الدّین نوشته است)،

ص ۲۶۸ س ۲۲ شرف الدّین محمّد[1] (یا عبد المؤمن[2] یا فضل الله[3])
شُفُرْوه اصفهانی از شعراء بزرگ قرن ششم هجری و وفاتش در حدود
سنهٔ ۶ بوده است، از تتبّع دیوان او اطّلاعاتی معتدٌ بها بدست
نیامد چه هم مختصر است و هم بامور شخصی خود کمتر اشاره میکند
ولی فی الجمله معلوم میشود که مدح سه نفر از ملوك عصر خودرا
نموده است، اوّل ابو المظفّر رکن الدّین ارسلان بن طغرل بن
محمّد بن ملکشاه سلجوقی (سنهٔ ۵۵۵– ۵۷۱) و فقط یك قصیده در
مدح وی در دیوان او (نسخهٔ بنمرهٔ Or. 2846, III) یافت شد که
عوفی غالب ابیات آنرا ذکر میکند مگر بیت تخلّص بمدح را

دلاور غمزهٔ مردم شکارش * بعینه تیغ سلطانی می نماید
خداوند ارسلانست آنکه دستش * برادی ابر نیسانی می نماید

دوّم رکن الدّین طغرل بن ارسلان مذکور آخرین سلجوقیّهٔ عراق
(سنهٔ ۵۷۱– ۵۹) و در مدح او نیز فقط یك قصیده در دیوان
او یافت شد که دو بیت آن این است

پس سلطانست در فرمانبری * آدمیّ و وحش و هم دیو و پری
طغرل آن کز هفت سلطان دارد او * تاج و تخت و افسر و انگشتری

سوّم کسی است که اورا باین القاب غالبًا نام می برد «مجیر سلاطین
جهان ملك ایران شمس الدّین محمّد» و این شخص هیچ کس دیگر
نمیتواند باشد جز اتابك جهان پهلوان شمس الدّین محمّد بن اتابك
ایلدگز که از سنهٔ ۵۶۸–۵۸۳ سلطنت نمود یعنی معنی سلطنت با
او بود و اسم آن با ارسلان بن طغرل و طغرل بن ارسلان

۱ لباب ۱ ۲۶۸، هفت 264 I، ۲ فهرست اسپرنگر (Sprenger) ص ۱۷
نمرهٔ ۳۵ ملاّ عن عزّ الدّین الکاشانی، ۴ آتشکدهٔ آذر طبع بمبئی ص ۱۸۳،

امّا ضبط حرکات آن ازین دو هیئت نباید بیرون باشد شُفُرْوَه (بضمّتین و سکون راء) یا شَفَرْوَه (بفتحتین و سکون راء) و از لفظ ادباء ایران هر دو هیئت مسموع شد، امّا مقصود ازین کلمه ظاهراً شفروه نام یکی از اجداد صاحب ترجمه است[1] بدلیل اینکه در ص ۲۷۳ نام پسر عمّ او باینطور برده شده است «ظهیر الدّین عبد الله بن شفروه» ولی آیا این چه عَلَمی است و از چه لغتی است معلوم نیست، ریاض الشّعراء (Add 16,729, f 227a) این کلمه‌را شَقَرِدِهْ (با شین معجمه و قاف وراء و دال مهملتین و هاء) خوانده و میگوید وی از شقر است و شقر دهی است از مضافات اصفهان که اورا بروه گویند و این قول از چندین راه باطل است اوّلاً تعبیر عوفی از پسر عمّ او بعبد الله بن شفروه، ثانیاً مخالفت آن با نسخ صحاح قدیمه و با تلفّظ عموم ادباء ایران، ثالثاً واضح است که هاء دِه هاء معروف است نه هاء مختفی پس یاء نسبت در نسبت بآن موضع شقردهی گفته شود، و توهّم اضافه نرود چه اضافهٔ اسم شخص بموضع منسوب الیه مانند ابو نصرِ فاراب و نصیر الدّینِ طوس و ابو الفرجِ اصفهان و امثال ذلك غیر معهود است[2]، رابعاً اگر شقر خود نام دهی است الحاق لفظ «دِهْ» بعد از آن لغو است، بنا برین این قول مطلقا باطل است،

---

[1] پس شرف الدّینِ شفروه و محمّدِ شفروه و ظهیر الدّینِ شفروهِ برسم معمول زبان فارسی از قبیل اضافه باسم جدّ است (ص ۳۹۵)، [2] م ف جمع بین قولین کرده باین معنی که این کلمه‌را بوجه صحیح شفروه نوشته ولی در تفسیر آن آنچه ریاض الشّعراء در باب شقرده گفته او به شفروه راجع کرده و می نویسد که «شفروه نام دهی است باصفهان که آنرا بروه گویند» واین قول غرابت فاسدتر از قول ریاض الشّعراء است چه ممکن است که شَقَر نام قریهٔ باشد در اصفهان و شفروه‌را ریاض الشّعراء سهواً یا عمداً شقرده خوانده و آنرا منسوب باین قریه فرض نموده باشد ولی از اینکه شَقَر نام دهی است در اصفهان که آنرا بروه گویند بر نمی آید که شفروه نیز نام دهی است در اصفهان که آنرا بروه گویند و الله اعلم بالصّواب،

مفخر ملك محمّد که ز تُنْس نظرش
ملك را خاك زر و خار همه خرما شد

(f. 129b)

و نیز معلوم میشود در اشعار «شرف» تخلّص می نموده، در مقطع غزلی گوید

شباب که صحبت فراقست * در خون شرف شتاب دارد[1]

در آتشکده و ریاض الشّعرا و مّق مذکور است که اتابك شیرگیر شرف الدّین شفروه را لقب ملك الشّعراء مفخر ساخت و معلوم نشد اتابك شیرگیر کیست و چنین کسی که بتواند معاصر شرف الدّین شفروه باشد در تاریخ معروف نیست بلی امیر شیرگیر ابوشکین صاحب آبه و ساوه از امراء سلجوقیّه بوده است ولی او در سنهٔ ۵۲۵ مقتول شد و از زمان او تا عصر شرف الدّین شفروه تفاوت بسیار است،

امّا لفظ شفروه که در اصحّ نسخ تذکرهٔ تقیّ الدّین کاشانی[2] و در چندین موضع از المعجم فی معاییر اشعار العجم لشمس قیس (Or. 2814) که نسخهٔ قدیم بسیار مصحّح مضبوطی است و در تاریخ گزیده (Add. 22,693, f. 241a) که آن نیز نسخهٔ قدیم مصحّحی است شفروه (با شین و فاء و راء مهمله و واو و هاء) نوشته شده است ولی نه ضبط حرکات این کلمه بطور یقین معلوم است نه مقصود از آن،

۱ این یك کلمه را هم اگرچه ربطی بترجمهٔ حال شرف الدّین ندارد میگویم، در یکی از قصائد او کلمهٔ «تُنْس» مخفّف تومان بمعنی معمول حالیّه یعنی مقدار معیّنی از پول (اگرچه مقدار آن معلوم نیست چه بوده) استعمال شده است، در خطاب بممدوح گوید

بیك قصه دهی صد تُنس اگر بودت * هزار گنج دهی تا بصد تُنس چه رسد

و بر فرض صحّت نسبت این استعمال خالی از غرابت نیست،

۲ فهرست اسپرنگر ص ۱۷ نمرهٔ ۳۵،

شافعهٔ ری و در برد سلطان تکش عظیم معزّز بود و در سنهٔ ٥٩٥
که تکش بغزو ملاحدهٔ الموت اشتغال داشت امام صدر الدّین
مذکور بر دست ملاحده کشته شد (بر ١٢ ١) –
ص ٢٧٧ س ٤، ٥ قطعه، صحیح قصیده است، دولتشاه در ترجمهٔ ابو
المفاخر رازی نقلاً عن ابی طاهر الخاتونی قطعهٔ بهمین وزن و قافیه
بنام ابو المفاخر می نویسد خطاب بسلطان محمّد سلجوقی (سنهٔ ٤٩٨–
٥١١) در وقتی که بریّ نزول کرده بود و عساکر او در مزارع ری
چرانی میکردند و بیت هشتم و یازدهم ازین قصیده با اندك تصرّفی
از ابو المفاخر رازی است و اگر سرقت نباشد توارد عریبی است،
— س ١٧ وَزّان، یعنی صدر الدّین وزّان، — س ٢–٢١ این
بیت با اندك تصرّفی از ابو المفاخر رازی است (دولتشاه، طبع
پرفسر براون ص ٧٧)

شاها سپاه تو که چو مور اند و چون ملخ
بر گرد دخل و دانهٔ دهقان نشسته است

ص ٢٧٨ س ١–٢ این بیت تقریبًا عین بیت ابو المفاخر رازی است
(دولتشاه، ایضًا)

باران عدل بار که این خاك سالهاست
تا بر امید وعدهٔ باران نشسته است

— س ٢٤ طغان شاه، ابن مؤید آی ابه (سنهٔ ٥٦٩–٥٨١)،
ص ٢٧٩ س ٦– ١ عراقی غزلی مشهور دارد بر همین وزن و قافیه مطلع
آن اینست

نخستین باده کاندر جام کردند ، زچشم مست ساقی وام کردند

و ظاهرًا در جواب همین غزل است و بیت دوم با اندك تصرّفی
در غزل عراقی است،

تعالی هر کجا رنج و بلا بود ، بهم کردند و عشقش نام کردند،

ص ۳٦۹ س ۹ جلال الدّوله، این لقب برای ارسلان بن طغرل ثانی است بسد

ص ۳۷۳ س ۱۵ دیوانرا که اینجا (نمرهٔ ۹۳٤ از فهرست نسخ فارسی دیوان هند) بطاهر الدّین منسوب نموده‌اند پس از تتبّع معلوم شد که اصلا از او نیست بلکه دیوان یکی از شعراء آل مظفّر است که تخلّص به «رکن» میکند و غالب قصاید او در مدح سه نفر از ملوک آل مظفّر است اوّل مبارز الدّین محمّد بن المظفّر بن منصور بن حجی مؤسّس سلسلهٔ آل مظفّر (سنهٔ ۷۱۸—۷۵۹)، دوّم پسر او جلال الدّین ابو الفوارس شاه شجاع (سنهٔ ۷۵۹—۷۸٦)، سوّم پسر دیگر او قطب الدّین شاه محمود بن محمّد بن المظفّر (سنهٔ ۷۵۹—۷۷٦) و این شاعر علی الظّاهر باید رکن الدّین بن رفیع الدّین کرمانی باشد که معاصر حمد الله مستوفی بوده است (تاریخ گزیده، Add. 22691 f. 21)، باری معلوم شد که اینجا فقط عنوان اوّل کتاب که فقط دیوان طهیر الدّین منسوب نوشته است نظر کرده و اصل کتابرا هیچ تتبّع ننموده است،

ص ۳۷۵ س ۵—۱ در قافیه آوردن «حاش» با «فراش» و «آسایش» معلوم میشود که ما قبل ضمیر «ش» مکسور است در فصیح کلام، — س ۱۱ مقصود ازین کلام متکلّف معلوم نشد،

ص ۳۷٦ س ۳۳ در دری الخ، سلطان تکش خوارزمشاه سه مرتبه بریّ آمد یکی در سنهٔ ۵۸۸ که بدون محاربه شهر ریّ‌را بگرفت و معاودت نمود دیگر در سنهٔ ۵۹۰ که طغرل سلجوقیرا بظاهر ری بشکست و دولت سلجوقیّه‌را منقرض نمود، دیگر در سنهٔ ۵۹۵ که بقصد قلع منجوق از راه او که هوای استبداد در سر او پیدا شده بود بعراق آمد، معلوم نیست که مقصود عوفی کدام یک ازین سه مرتبه است، — س ۳۳—۳٤ امام صدر الدّین محمّد بن الوزّان رئیس

و کرّت دوّم از جانب سلطان غیاث الدّین غوری و درین مرتبه در اثناء راه در حدود مکران وفات نمود ما بین سنهٔ ۵۹–
٦ (ترجمهٔ حال قاضی منهاج سراج مستخرج از طبقات ناصری تألیف ضیاء الدّین احمد المخلّص بنوّر Or 1887, ff 1b, 6b)، — س ۳۱ الواشی(؟)

تمّت التّعلیقات

ص ۳۸۱ س ۱٤ بصائر یمینی، تفسیری است فارسی، حج (۲ ٥٥) در تحت اسم «البصائر فی التّفسیر» تاریخ تألیف آنرا در سنهٔ ٥۷۷ می نویسد و آن سهو است ظاهرًا چه صاحب ترجمه در سالی که سلطان سنجر بغزنه آمد یعنی در سنهٔ ٥۲۹ از مشایخ کبار محترم بوده است و بعید است که تا سنهٔ ٥۷۷ یعنی ٤۸ سال دیگر در حیات باشد و آنگهی بعد از ٤۸ سال تفسیری کبیر تألیف نماید، — س ۱٤ این کتاب نیز فارسی است و هف (f 221b) اسم آنرا رای جهان آرای می نویسد و حج (۲ ۳٤۳) نام مصنّفِ آنرا محمّد بن احمد النّیشابوری،

ص ۳۸۲ س ٤ نهاوند از مضافات یومان طوکر عرب است (هف f 101a)، — س ۹ اساس عین المعانی، رجوع کنید به حج (٤ ۳۸٤) که اسم مصنّفِ این تفسیررا محمّد بن طیفور سجاوندی نوشته و گوید اصل کتاب موسوم است به عین المعانی فی تفسیر السّبع المثانی و اساس عین المعانی مختصر آن است در هر صورت تفسیر عین المعانی در کتابخانهٔ قاهره موجود است (بروکلمن، تاریخ علوم ادبیّهٔ عرب ۱ ٤۸ ٤)، — س ۱۱ دخائر ثمار، رجوع کنید به حج (۳ ۳۳٦) که اسم کتاب‌را دخائر نثار می نویسد و اسم مصنّف آنرا مردّدا احمد بن محمّد یا محمّد بن طیفور المتوفّی فی حدود سنه ٥٦۰،

ص ۳۸٤ س ٦ الأمام سراج الدّین محمّد بن منهاج الدّین عثمان بن ابراهیم ابن الأمام عبد الخالق الجوزجانیّ الاصل [اللوهوریّ المولد] وی پسر قاضی منهاج الدّین ابو عمرو عثمان صاحب تاریخ معروف طبقات ناصری است [و اورا باختصار سراج منهاج گویند چنانکه صاحب طبقات ناصری‌را منهاجِ سراج] سراج الدّین محمّد مذکور دو مرتبه بسفارتِ بغداد نزد خلیفه النّاصر لدین الله نامزد گردید یك مرتبه از جانب ملك تاج الدّین حرب از ملوك سیستان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۲٥	شَعْو	سِعرش
٤	۷	معانی	معالی
«	۹	عمول او	عمول
٥	۲۳	نصیر	نصیر
٦	۷	الحسین	الحسن
«	۹	منصب	مرست
«	۱۱	کشید	کشند
«	۱٤	لَکَمِرٌ	کَکّیر
«	۱۷	امیّاً	آمسا
«	۲	ماکب	ماکب [آب]
«	۲۲	سادرواں (۱)	سَاذْ رَوَاں
«	«	شادرواں (۲)	سَاذَرْوَاں
«	۲۳	مسعیم	منقسم
۷	۲	ادنّاب	سحر
«	۳	کشاده فراخ	گشاده و فراخ
«	«	بیر	نثر
«	۹	صرب	صرر
«	۱۸	محور	محور
«	۲۲	در آن	بر آن
۸	۲	بش	پس
«	«	نارزگانان	نارزگانان [لآلی سعر]
«	٦	حوار	و حوار
«	۹	دو صف	دو صف اند
«	«	اصحاب قلم	(زائد است)

غلط نامه

از عموم مطالعه کنندگان مستدعی است که ابتدا کتاب را تصحیح کنند بس از آن مطالعه فرمایند

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
۱	۱۲	مکساد	مگساد
«	۱۵	ی کشند	ی کسد
۲	٤	حانون	؟
«	«	ساد روان	سادروان
«	٥	سرهنگان	و سرهنگان
«	٦	ومن	من
«	۹	گردند ،	گردند
«	۱۲	سورش	سوس
«	۱٥	ست چس	ست [جهد کن که] چس
«	۱۸	درد حند	درد حند
«	۲	محلس کورهٔ	محس کوره
۳	٤	مسرند	مسردند
«	«	کشاسد	گسادند
«	٥	عوت ار ساده	ار عوت ساده
«	۱	آن	آب
«	۱٤	سلطان	سلطان [سان]

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
١٣	٢٤	احمد	احمدِ
١٤	٤	منصور	منصورِ
«	١٤	قرس	فرسی (؟)
«	١٦	بِمُلکِهِ	بِمَالِهِ
«	١٩	ابدار	ابداری
«	٢٠	محبر	محن
«	«	خدمت گارس	خدمتگارش
١٥	٢	خواطر	خاطر
«	٣	بِزّ	بر
«	١٣	ار طرس لعب	(جزء عنوان است)
«	٢	سوق	سرف
«	٢١	که اشرف	اسرف
«	٢٢	سبوهٔ	سبوه
«	٢٣	در مطلق	بر مطلق
١٦	١	تَمْهُونَ	تَفْهُونَ
«	١	سهون	سهون
«	٢	فلذّات	فلزّات
«	٢	برس	بدس
«	٢١	نامه	نامهٔ
١٧	٢	اس	آن
«	٣	اس	آن
١٧	٤	سهوا٭	سهوی
«	١٣	صنف	صعف
١٨	٥	خوش آب	خوشاب

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
٨	١١	دل سان	داسان
«	«	مُعان	مَعان
«	١٤	لأَلی	لآَلی
«	١٩	شهوه	شنوه
«	٢٣	مکارم	[محیع] مکارم
١	٧	سلام	سلاّم
«	٨	الحسن بن علی	علی بن الحسن
«	٩	محمّد	محمود
«	١	ساقساده است	ستاده است
«	١٤	عالی‌را	عالی
«	١٩	فساد	فساد
١١	٣	بیت	رباعی
«	٨	کشاده	گشاده
«	«	(سقطی است، رجوع بتعلیقات)	
١٣	٣	رنگیّ	رنگئی
«	٤	دُرُشتِ	دُرُشتِ
«	١٤	ما	با
«	«	عواسات حسی	عوّانات حسی
«	١٦	کساد	گشاد
«	٢١	مسّ	مس
١٣	٧	بَرَوِّد	تَرَوِّدْ
«	٩	بَرَوِّد	تَرَوِّدِ
١٣	١١	نکشاده	مگشاده
«	٢٠	الرَّوْدَکِیّ	الرُّودَکِیّ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۳	۵	در	(زائد است)
«	۸	سرداری	سرداری
«	۳	تُماش	عاش
۳٤	۱	باقد	باقد
«	۱۱	ابو منصور	ابو النصر
«	۱۳	حور	حور را
«	۳	و ثواب	ورقات
۳۵	٤	کشای	گشای
«	۵	نشستم	نشستم
«	۷	کرّای	گرّای
«	۸	کشادم	گشادم
«	۱	ابو محمّد	ابو [احمد] محمّد
«	۱۵	ترَعرُع	ترَعْرُع
«	۱۸	حِدر	حِذر
«	«	ابو منصور	ابو نصر
«	۲۳	ما [مت سر]	؟
۳٦	۸	نُشارِكُ	نُشارِكُ
«	۹	قائماً	سابقاً (یا) قائماً
«	۱۱	بِسابِ	(رجوع بتعلیقات)
«	۱٤	دَنیاً	دُنْیاً
«	«	صَرّة	صَرّة
«	۲۲	بت	دو بت
۳۷	۱	مرا بتو جان	من لی بو بجان
«	۲	حاکی و	حاکی و

صفحه	سطر	غلط	صحیح
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
۲۱	۳	[illegible]	[illegible]
"	[illegible]	[illegible]	[illegible]
"	۱۵	[illegible]	[illegible]
"	۲۵	[illegible]	[illegible]
۲۲	۱۱	[illegible] و	[illegible] و
"	[illegible]	[illegible] و	[illegible] و
"	۱۹	[illegible]	[illegible]
"	۳	[illegible]	[illegible]
"	"	[illegible]	[illegible]
۲۶	۱	[illegible]	([illegible])

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
۳۳	۳۱	سگ	سُك
۳۴	۱۵	یسهٔ	یسته
«	۱٦	کساده	گشاده
«	۲۱	مکائیل	مکائل [س]
۳٤	۲۳	[و]	[و حواصّ]
۳۵	۷	حرم	حرّمِ
«	۲۴	سلسه	سلسه
«	«	لولو	لؤلؤ
۳٦	۱	سرف	شُرَف
«	«	سُرَف	سرف
«	۵	مرمں	مرّبں
«	۹	باسارکار	باسارگار
«	۱۳	ساتی	ساقی
«	۱۳	بار داسها	باوداسها
«	۱٤	بر ررد	بر ررد
«	۱۹	و موله	موله
«	۲۳	حورد	۴
۳۸	۱۹	باررو	بآررو
۳۹	۱	بارنگر	بارنگر
٤	۱۷	ارسلاں	ابل ارسلاں
٤۱	۱۱	[بادام]	بادا [م]
٤۳	٦	. . ف	و لطف
٤۳	۱۹	دامت	دام
«	۲۴	موت	موّت

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
۳۷	۶	کساده	کساده
«	۱۲	. وامر	و هری وامر
«	۲۱	عبد الله احمد	عبد اللهِ حمدان
«	۲۴	(رجوع بتعلیقات)	
۳۸	۱ — ۳	(رجوع بتعلیقات)	
«	۹	حام و	حام
«	۱	مطرب حور	مطرف حر
«	۱۳	اسص	احصر
«	۱۵	ناریکی	پارککی
«	۲۴	سب	سب
۳۹	۱	حود	(زاید است)
«	۶	کوبی	کوثی
«	۱۵	رکا	دکا
۴	۶	نارم	نارم
۴۱	۳	کساده	گساده
«	۴	کشادند	گشادند
«	۵	ابدحانی	الجرجانی
«	۶	الأُمور (۲)	الأَمیرُ
«	۷	(رجوع بتعلیقات)	
«	۲	کشاده	گساده
۴۲	۴	برنط	برنط
«	۶، ۱۷	اعصاب	اعصاب
«	۱	محب	مجتبی
«	۱۴	گمبه	گمبه

صحیفه	سطر	علط	صحیح
٥٩	١٤	دکلهٔ	دکله
٦١	١١	ر شه	نه یسب
»	۲۴	ىماند	پدىرد
٦٢	۳	آدر	آرر
٦۳	۳	حسین	حسینِ
»	۹	الحس	الحس [المیمدی]
٦٤	١٤	ىکساد	ىگشاد
٦٥	۳	فوت	فوّت
٦٦	٨	کساد	گساد
٦٨	٤	طَرْف	طَرْف
»	٧	ای طیّب	ای الطیّب
٦۹	١	الحار	الحاں
٧۳	١۳	عطا	عطاء
»	١٦	[حَطِىتَ]	لِسَانٌ
٧٤	٥	حطَ	حطّ
»	۲۳	[حصرىس] فدم	ساحتش ىدم
٧٥	۲۲	ىکساد	ىگساد
٧٦	١٨	دو نار	دو نار
٧٧	١	سرف	سرف الدّس
»	٨	معین الملك	معں الدّس
»	١٧	اسمد	آمِد
»	۳	معں الملك	معں الدّس
٧٨	١۴	گىد	گىد
»	۳	لصىعف	لصىعف

صحیح	غلط	سطر	صفحه
کماست	کماست	۷	٤٥
افتاد	افتاده	۱۳	«
سحر	سحو	۱	٤٦
(زائد است)	محمّد	٤	«
نگشادند	نکشادند	۱٦	٤۷
فراهی	فرهی	۲۳	٤۹
حرب	حرب	۲٤	«
بخدمت باری	بخدمت باری	۲	٥
الملك المعظّم	المعظّم	۷	٥۱
؟	بو مرافس	۹	«
مؤلّف	مولّف	۱	«
سگ	سك	۲۳	«
آوردند	آورد	«	«
فوّت (فی الموضعین)	فوت	۱	٥۳
باری وری	باری دو	۱۰	٥٤
عدوی	عدو	۳	«
بس ار	یس	۲۲	«
پیك	سل	۲	٥٥
طنّان	صیحان	٤	«
نگشاد	نکشاد	۱۲	«
حطّی	حطی	٥	٥٦
بسست	بسست	۲۰	«
سع	سع	۱۳	٥۸
روی	بوی	۸	٥۹

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
۹۷	۱۵–۱۸	(رجوع بحاشیهٔ ذیل[1])	
«	۲٤	محسپد	محسد
۹۸	۲٤	کوهی	گوئی
۹۹	۲	سحں	سحی
۱۰۱	۱۱	نکساد	نگساد
«	۲	واو	و او
۱۰۲	۵	رکں	رکیّ
۱۰۳	٦	اسس	اسش ؟
«	۷	برکار	پرگار
۱۰٤	۳	جهاں	؟
۱۰۷	۷	رنجور	رنجور و
۱۰۹	۱۸	ی باسد	می باسد
«	«	درم به (اوّل)	دِرَمه
۱۱۲	۲	سسساں	سنسساں
۱۱۷	۱۳	تَسِیرُ	قَسّارَ
۱۲۱	۱٤	حائی	حاهی
۱۲۵	۲۱	کساده	گشاده
۱۳	۱۸	این	اں
۱۳۱	۱٤	چرح	حرح
۱٤٤	۱۳	مورّ	مسور
۱۵۷	۷	شاح	سام ؟

[1] تصحیح اں موصع سهوًا در تعلیقات درج سده است، ترتیب اں چهار سطر اں [illegible] قسم است (۱) از صبح آلخ (۲) حوں دیدند آلخ (۳) خسرو ملک آلخ (٤) مهارست آلخ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷۸	۲۱	عبرات الکبسه	عَبَنَة الکَتَبَه (یا) غُبْنه الکَبَسَة [۱]
«	۲۳	ار حمله	حمله
۷۹	۱۱	کساده	گساده
۸	۸	بکلبی	بکلّبی
«	۹	. ماسوقّی	با سوّقی
«	«	سد،	سد
۸۱	۹	ر بحسس	بحسس
۸۳	۸	بربر	بربر
۸۷	۱	شکْر	سکر
«	۲	مصفّا	مصفّی
۸۸	۹	و آن	آن
«	۱۲	و آن	آن
۸۹	۱٦	بحاب داسب	؟
۹	٥	رنحبر	رنحبر
«	۱۹	رَحِم	رَحِم
۹۱	۲۳	الطعبر	الطهر
۹۲	۱۲	اثبهّ	؟
۹٤	۲۳	عبر	عبر
۹٦	۱٦	بو بمام	بو سِبام
«	۱۷	دو الرمه	دو الرّمّه
۹۷	۳	ماهئی	ماهی
«	۱۱	سد	سد

[۱] اسم این کتاب بهر دو وجه بطور تردید در دیباچهٔ مرزبان نامه للسّعد الوراوینی برده شده است

در اعداد صفحات که بدانها حواله داده شد هر عددی که قبل از ص ۲۸۸ است از اصل کتاب است و هر عددی که بعد از آن است از تعلیقات است

فهرست الرّجال،

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷۱	۱	ملوك	»
۱۷۵	۱۷	رّاي	رّاي
۱۹۵	۱۳	نورِ	نورِ
۲۰۷	۱	سا	؟
»	۱۸	آداب	ار آب
۲۱۳	۸	تحمل	؟
۲۱٤	۱۷	رباں	؟
»	۱۹	كلّى	؟
۲۱۹	۱	عبرّى	عبّرى
۲۲۰	۱٦	فانقلبت	فانقلبت
۲٦۵	۸	المحتدى	المحتدى
۲۷۱	۱۹	ساس	ساس
۲۷۷	٤، ۵	قطعه	قصىده
۲۹۹	۲۵	كردم	كردم
۳۰	۱۹	— س ۱۹	ص ٤۱ س ۱۹
۳۰۹	۳	حاسب	حاسب
۳۱٤	۳	رسهار	رسهار
۳۱۸	٤	۳ ۱	۳
»	۲۵	مرىىه	مرىىه

در صّ ۲۸۲، ۲۸٤، ۳۸٦ در عنوان سر صحیفه «افاضل عراق» باید
تبدیل شود به «افاضل عربی و لوهور»

—

(۱) مقصود علاء الدّس بهرامشاه پسر ناصر الدّس قباحه اسب و در تعلیقات سهو
شده اسب (ص ۳۲۲)

[1] و الصّحیح الجوینی، و وی خالِ حدِّ پدرِ عطا ملك جوینی است بتصریح خود او در جهانگشای در تاریخ اسر خوارزمشاه،

فهرست الأماکن و القبائل،

(فائت الفهرست)

فهرست الكتب،

respects, to wit, the accuracy of the text, the introductory matter, and the critical notes, this volume, thanks to the profound learning and indefatigable industry of Mírzá Muhammad, is, I feel convinced, immeasurably superior to the other. In one respect, however, it is, I will not say inferior, but less formally complete, for I have decided, after mature consideration, to omit the variants. My chief reasons for this step, which, as I am well aware, is likely to meet with some disapproval from many of those whose opinion I most value, are — (1) the large amount of time and labour (and that labour of the most uninteresting and distasteful kind) involved in drawing up either a complete or a selected list of variants, (2) the fact that neither of the manuscripts on which the text is based is of so high an antiquity or of so scholarly and accurate a character as to merit so much consideration, (3) the fact that most of the more important variants are already mentioned in Mírzá Muhammad's notes, and (4) that in many cases the difficulty has been not to select the better reading but to read a word or a sentence at all, owing to worm-holes or water-stains in one or other manuscript. Notwithstandig all these reasons, I confess that I am by no means sure that I have done right in omitting the variants, for unquestionably a text with variants is better than one without, but one has also to bear in mind that the amount of work which can be done in a life-time is limited, a fact that comes more clearly into sight as the years advance, and I feel that the time which would be required to compile a list of the variants can be more usefully expended on other work, already too long postponed, which I have in view.

One word in conclusion. Thanks to the establishment of the Gibb Memorial Trust, it seems unlikely that, for many years to come, any valuable Arabic, Persian or Turkish text need remain unpublished for want of funds, if a competent

editor can be found This being so, the *raison d'être* of this Series of mine no longer exists, and I intend to close it with the next volume, the fifth of the Series, which will contain the second half of Mr R A Nicholson's edition of the *Tadhkiratu 'l-Awliya* of Shaykh Faridu 'd-Din 'Attár

EDWARD G BROWNE

CAMBRIDGE, October 19, 1906

Yamínu 'd-Dawla Bahramshah b Táju 'd-Dín Harb, who ruled over Sístán from A H 616 until A H 618 (A D 1219—1222), is spoken of on p 50 as still reigning over that province Finally, certain grammatical peculiarities, common, in most cases, to Persian works of this date, are briefly noticed

Mírza Muhammad next passes to the biography of the author, whose full name appears to have been Núru'd-Dín Muhammad b Muhammad b Yahya b Táhir b ᶜUthman al-ᶜAwfí al-Bukhári al-Hanafí Brief notices of him are given in the *Ta'ríkh-i-Guzída* of Hamdu'llah Mustawfi, the *Habíbu 's-Siyar* of Khwandamir, the *Ta'ríkh-i-Firishta*, and the *Majmaᶜu 'l-Fusahá* of Ridá-quli Khan, but in the main we are dependent on such pieces of information as are incidentally given by the author himself in his own works, the sum of which is briefly as follows

He claimed descent from one of the most eminent "Companions" of the Prophet, ᶜAbdu 'r-Rahman b ᶜAwf, from whom he derived his *nisba*, or cognomen, of "al-ᶜAwfí" His grandfather, Abu Tahir Yahyá b Tahir, was an eminent traditionist and man of learning in Transoxiana His maternal uncle, Majdu 'd-Din Muhammad b Diyá'u 'd-Dín ᶜAdnán as-Surkhakatí (whose biography is given on pp 179—181 of this volume), was in the service of Qilij Tamghaj Khán Ibrahím b al-Husayn, the last but one of the Khaniyya dynasty of Transoxiana He himself was born and passed his youth in Bukhara, but later travelled widely in search of knowledge through Khurásan, Transoxiana and parts of India, visiting Samarqand, Khwarazm (Khiva), Merv, Herat, Níshápur, Isfizár, Isfara'in, Shahr-i-Naw, Sístan, Farah, Ghazna, Lahore, Dihlí (Delhi), etc, and making acquaintance with many princes, amírs and men of letters and learning, one of the most notable of whom was the eminent Sufi Shaykh Majdu 'd-Dín al-Baghdádí, the disciple of the martyred Shaykh Najmu 'd-Dín Kubra

Mírzá Muhammad traces ʿAwfí's wanderings in detail He visited Samarqand in A H 597 (A D 1200—1), and was patronised by the Crown-Prince Qilij Arslán Kháqán Nusratu 'd-Dín ʿUthmán b Ibráhím In A H 600 he was in Khurásán, first at Nasá, then (in A H 603) at Nísháqúr, then (in A H 607) at Isfizár In A H 607, alarmed, probably, by the impending Mongol invasion, he passed into India, and attached himself to Násiru 'd Dín Qubácha, originally a slave of Shihábu 'd-Dín (or Muʿizzu 'd-Dín) Ghúrí, who reigned over Sind and Multán from A H 602 until A H 625 (= A D 1205—1228), and in whose service ʿAwfí remained at any rate from A H 617 until this prince, having suffered defeat at the hands of Sultan Shamsu 'd-Dín Íltatmish, destroyed himself on the eve of Saturday, the 19th of Jumada II, A H 625 (May 26, A D 1228) ʿAwfí, who had at this date completed the *Lubabu 'l-Albab*, and was engaged on the *Jawamiʿu 'l-Hikayát*, passed with other men of learning into the service of the conqueror, to whose *wazír*, Nidhamu 'l-Mulk Muhammad b Abí Saʿd al-Junaydí, he dedicated the latter work, which was apparently completed about the year A H 630 (A D 1232—3) This work, manuscripts of which are comparatively common, is much more celebrated than the *Lubáb*, and it is in connection with it only that ʿAwfí's name is recorded by all the older biographers Besides these two works, ʿAwfí published a Persian version of at Tanúkhí's *al-Faraj baʿda 'sh-Shidda*, another well-known collection of anecdotes, of which he made copious use in compiling his *Jawámiʿu 'l-Hikayat*

So much for Mírzá Muhammad's Persian Preface Of his notes I need say little they speak for themselves, and will be appreciated by every competent student alike for the wealth of material which they embody, the wide reading of rare manuscripts and books which they display, and the critical acumen which they manifest throughout In all these

part a mere copy of ʿAwfí's work, transcribed without acknowledgement by the unscrupulous Sayyid, who contented himself with abridging certain parts, and omitting what he had difficulty in understanding, as well as all mention of ʿAwfí's name, and all references to times, places, persons and events which might furnish some indication of the true authorship of the work. Not only, in speaking of his predecessors in this field, does he confine himself to the mention of Dawlatsháh, Sam Mírzá, and other modern biographers, but in cases where ʿAwfí uses such expressions as "I heard from So-and-so", "So-and-so told me in Níshápúr", and the like, he substitutes, "a certain historian relates", or some similar expression. Hardly anywhere does he improve on ʿAwfí's text, and indeed so closely does he copy even the errors of the two extant codices of the *Lubab* that Mírzá Muhammad thinks it very probable that one of these two manuscripts was actually the original on which he worked. A more shameless case of plagiarism it would be hard to find, but at least it has practically supplied us with a third copy of ʿAwfí's work, and since Mírzá Muhammad discovered it in January, 1905, he has collated it in all doubtful passages, as abundantly appears from the frequent references which he makes to it in the Notes [1].

Not only has the text of this volume had the advantage of Mírzá Muhammad's careful revision throughout, but it owes to him also, besides the critical and historical notes above mentioned and the Persian Preface, an illuminating biography of the author, chiefly compiled from data furnished by himself in this work and in that vast collection of stories and anecdotes entitled *Jawámiʿu 'l-Hikáyát wa Lawámiʿu 'r-Riwayat*.

---

1) See pp. v—vi (و—ط) of the Persian Preface. About 5 sheets (80 pages) of the text had been passed for press when Mírzá Muhammad made this discovery.

the Persian Preface Mírzá Muhammad, after speaking
is own share in the preparation of this volume for pu-
tion, and of his discovery of the *Ba m ara*, expresses
ubt whether any older biography of poets than this
, or ever existed in Persian To two other earlier works,
of which, the *Chahar Maqala* ("Four Discourses") is
it, while the other, the *Manaqibu 'sh-Shu'ara*, is known
only by name, I had elsewhere ascribed this character,
as Mírzá Muhammad points out, the first is rather a
ction of anecdotes, some of which refer to poets, than
tematic biography, although it furnishes us with some
ie most valuable and authentic information which we
ss about certain of the older poets, while the second,
easons set forth by the Mírzá, was probably similar in
icter

ming now to the *Lubabu 'l-Albab* itself, the Mírzá severely
izes the author's negligence in omitting almost all dates
biographical particulars — matters which must have
in many cases within his knowledge, and in most
easily ascertainable at the time when he wrote, and
omission of which is in no way atoned for by the
orate but tasteless word-plays wherein he loves to in-
 --, and also his lack of judgement in the choice of
s, even the best poets being often represented by their
mediocre productions From the historical point of
, on the other hand, he does full justice to the unique
and importance of 'Awfí's work, without which, as he
we should be ignorant of the very names of many, or
most, of the earliest Persian poets

e date at which the *Lubabu l-Albab* was composed is
discussed, and is shown to have been in all probability
618 (= A D 1221 - 2), since the previous year (A H
is twice mentioned on p 115 in such a way as to im-
that it was a past year at the time of writing, while

PRINTED BY E. J. BRILL — LEYDEN (Holland)

PREFACE

In this fourth volume of my Persian Historical Texts I complete the publication of the most ancient systematic work on the Persian poets known to exist, the *Lubábu'l-Albáb* of Muhammad 'Awfí, composed in the first quarter of the seventh century of the *hijra* (thirteenth century of our era) of which the second half, forming the second volume of the series, was published by me three years ago. Why the second part of this work was published before the first is a matter fully explained in the Preface prefixed to that volume, of which I shall not repeat the substance, assuming that all who read this will have access to that also.

Although the enquiries instituted by myself and my friend and collaborator Mírzá Muhammad of Qazwín have failed to trace the manuscript presumably used by Ridá-qulí Khán in the compilation of his *Majma'u sh-Shu'ará*[1], the Mírzá in the course of his researches in the Library of the British Museum discovered what practically constitutes a third codex of the work in the shape of a book entitled the *Bazm-árá* (Or. 3,[illegible]89). This book was ostensibly compiled in the reign of Jalálu'd-Dín Akbar Sháh, the celebrated Emperor of India, in the year A.H. 1000 (= A.D. 1591–2), by Sayyid 'Alí b. Mahmúd al-Husayní. In reality it is for the most

1) See p. IV (د) of the Persian Preface.

خود را از این دو بیت طلب کنیم و آن در ذات مبارک بهرام گور که در سلک ازدواج کشیم

و معنی او چنین می‌گوید که این دو بیت خلاصه این معنی است شعر و دیوان تمیمی که الکنوط

در حسن الملک عدل ... تری ان شئت مثلی کالمحال و ... ولیس الی نیل المحال سبیل ... و این دو بیت را بهرام نیز از اشعار

او دو بیت و می‌گوید شعر فقلت لها لا تنظرت نجود ... کانک لم تسمع بصولات بهرام ... فانی لحامی ملک فارس

... وقتی آن پادشاه در مقام نشاط و موقف انبساط این چنین کلمه موزون بر لفظ راند

منم آن شیر گله منم آن پیل یله ... نام من بهرام گور و کنیتم بو جبله ... پس اول کسی که سخن پارسی گفت او بود

... از روی خواطر ... او از باربد در صحبت او در دست بسیار است فاما ... و ... اوقات

... در دست ... به سبب تعرض بیان آن کرده نیاید تا نوبت ... و ... او

... محمدی سایه بر دیار عجم انداخت و لطف طبعان فرس را با فضل عرب اتفاق ... و ...

... و از انوار فضایل ایشان اقتباس کردند و بر اسالیب لغت عرب وقوف گرفت ...

... حفظ کرد و بغور آن فرو رفت و بر دقایق بحور دوایر آن اطلاع یافت و نقط ...

... و ... ایشان و فواصل بیاموخت و بر آن منوال نساج فصیل ...

... و ... سلسل ... عبارت و استعارت تا ...

... و ... پیش گرفت و در کارخانه ... نقش بندی دیبای سخن زیبا ...

... دولت مأمون رضی الله عنه که از خلفای بنی العباس بحلم و حیا و جود و سخا و وقار ... و ...

... در سنه ثلث و تسعین و مائة در شهر مرو خلیفه زاده بود نام عباس با فضلی بی قیاس در علم

... ماهر ... کامل و در دقایق هر دو لغت او را بضاعتی شامل در مدح امیرالمؤمنین مأمون پارسی

... گفت ... و مطلع آن قصیده اینست شعر ای رسانیده بدولت فرق خود تا فرقدین ... گسترانیده

بجود در عالم یدین ... مر خلافت را تو شایسته چو مردم دیده را ... دین یزدان را تو بایسته چو

... در اثنای این قصیده می‌گوید ... کس برین منوال پیش از من چنین شعری نگفت ... مر زبان پارسی

... تا این نوع بین ... لیک زان گفتم من این مدحت ترا تا این لغت ... گیرد از مدح و ثنای حضرتت ...

PART I OF

THE

LUBÁBU 'L-ALBÁB

OF

MUHAMMAD 'AWFÍ

EDITED IN THE ORIGINAL PERSIAN, WITH INDICES,
PERSIAN AND ENGLISH PREFACES, AND
NOTES, CRITICAL AND HISTORICAL, IN PERSIAN,

BY

EDWARD G. BROWNE, M.A., M.B., F.B.A., etc.
Sir Thomas Adams' Professor of Arabic and Fellow of Pembroke College in the University of Cambridge,

AND

MÍRZÁ MUHAMMAD
IBN 'ABDU 'L-WAHHÁB-I QAZWÍNÍ

LONDON
46, Great Russell Street,
LUZAC & Co.

LEIDE
LIBRAIRIE ET IMPRIMERIE
ci-devant
E. J. BRILL

1906

PERSIAN HISTORICAL TEXTS, Vol. IV

MUHAMMAD AWFI'S
LUBABU 'L-ALBAB
(PART I)

EDITED BY

EDWARD G. BROWNE, M.A., M.B., F.B.A.

AND

MÍRZA MUHAMMAD IBN 'ABDU 'L-WAHHÁB
OF QAZWÍN

دی ز بنفشه بسی بـردم نزدیك دوست
تاکه بیـادش دهم حال دل سوگوار
گشت ز عکس رخش رنگ بنفشه چو گل
سوگ بنفشه شکست رنگ رخ آن نگـار
٥ بـر غزل عندلیب شاخ درآمـد برقص
کرد شکوفـه بنقد خرقـهٔ خود پاره پـار
مل بگل از دیر باز داشت بسی اشتیاق
موسم گل چون رسید جانب مُل گوشدار
بی رخ گل مل مخواه بی مل گل‌را مبین
١٠ کوتـه عمرست گل عمـرش بـا مل گذار
روز می و عشرتست وقت نشاط و سماع
نوبت لهو و طرب موسم بوس و کنار
سایـهٔ گل به کنون با بت خورشید روی
جام طرب در میان کرده ز انـدُه کنار
١٥ در دل او تاب مهر در لب او آب لطف
بـاغ ارم بر رخان چنگ ارم بـر کنار
منزل لشکر همـه روضهٔ رضوان شده است
خواه به بین روی دشت خواه ببین رودبار
خیمهٔ هـر لشکری پـر ز بُت قنـد لب
٢٠ برده بزیب و کشی آب بُتِ قندهـار
طبع جهان کرده خوش روی گل و دل نواز
گوش فلك کرده کر کوس شه می گسار
لشکر منصورِ شاه جملـه بدان خُرّمند
٢٤ داده ز اقبال شاه داد همـه روزگـار